چاپ دوم

تاریخ سیستان

نوشته به نیمه‌ی قرن پنجم هجری

ویرایش متن: جعفر مدرس صادقی



نشرمرکز

تـاریخ سیستـان داستان یک سرزمیـن است ـ از زمـان ساختنش به دست بانیـان خودی تـا خراب شـدنش بـه دست مـهاجمـان بیـگانه. نویسنده‌ی بی‌نام و نشان این متن متعلق به نیمه‌ی قرن پنجم هجری، اسـاس کار خود را بـر مختصرگویی و پـرهیـز از خودنمایی و تکلف در بیـان نهاده است. این متـن فقـط تاریخ نیست، داستانی‌ست نوشته‌ی نـاظر هـوشیـاری که هـیـچ جانبـداری و تعـصبـی در کارش نیـست. مـرکزیت سیستان فقط محوری‌ست برای صورت‌بندی متن.

مـجموعـه‌ی بـازخوانـی متـون دربردارنده‌ی ویرایش‌هایی جدید از برجستـه‌ترین متنهایـی‌ست که در ادبیّـات فـارسی اهمیـت دارند. کوشش بـر آن بـوده است که ایـن متـون بـدون آن‌که در اسـاس آنها تصرّفی صورت پـذیرد، عرضه شوند. از این رو تمامیّت اثر و سبک متن دست نخورده باقی می‌مـاند و تنهـا بـا پیـراستـن بـرخی فـرعیـات و فـصلبـندی و تـدویـن مـجدد و پـاراگراف‌بنـدی و نقـطه‌گـذاری و به کار بردن یک رسم‌الخط یکدسـت، متن بـه هیئتی تازه درمی‌آید تا نه فقط برای پژوهندگان و کارشناسان، بل‌که برای همـه‌ی ادب دوستان مفید و خواندنی باشد.

مجموعه‌ی بازخوانی متون

ترجمه‌ی تفسیر طبری ـ قصه‌ها
مقالات مولانا (فیه مافیه)
مقالات شمس
✓ تاریخ سیستان
سیرت رسول‌الله
عجایب نامه
قصه‌های شیخ اشراق
تاریخ بیهقی


ISBN: 964-305-015-7
9 789643 050153



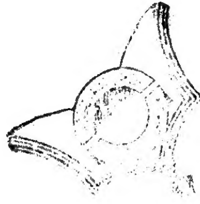
۲۸۰۰ تومان

تاریخ سیستان

نوشته به نیمه‌ی قرن پنجم هجری

ویرایش متن: جعفر مدرس صادقی





تاریخ سیستان

بازخوانی متون
۴

تاریخ سیستان

نوشته به نیمه‌ی قرن پنجم هجری

ویرایش متن:
جعفر مدرس صادق



نشر مرکز

تاریخ سیستان
نوشته به نیمه‌ی قرن پنجم هجری
ویرایش متن: جعفر مدرّس‌صادقی
طرح جلد از ابراهیم حقیقی
چاپ اول ۱۳۷۳، شماره‌ی نشر ۲۴۲
چاپ دوم ۱۳۸۲، ۱۰۰۰ نسخه، چاپ غزال
شابک: ۷-۰۱۵-۳۰۵-۹۶۴

نشرمرکز، تهران، صندوق‌پستی ۵۵۴۱-۱۴۱۵۵
کتابفروشی نشرمرکز: خیابان دکتر فاطمی، روبروی هتل لاله،
خیابان باباطاهر، شماره ۸، تلفن: ۸۹۶۵۰۹۸
E-mail:info@nashr-e-markaz.com

تاریخ سیستان: نوشته به نیمه‌ی قرن پنجم هجری / ویرایش متن جعفر مدرس صادقی. ــ تهران: نشرمرکز، ۱۳۷۳.
بیست و شش، [۲۵۳] ص. ــ (بازخوانی متون؛ ٤)
ISBN: 964-305-015-7
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
ص.ع. به انگلیسی:
Jaafar Modarress Sadeghi.
Tarikh-i Sistan: a history of Sistan
چاپ دوم: ۱۳۸۲.
کتابنامه: ص. [بیست و دو]ـ بیست و چهار.
۱. سیستان ــ تاریخ. ۲. نثر فارسی ــ قرن ۵ ق. الف. مدرس صادقی، جعفر، ۱۳۳۳- ، مصحح.
۲ ت ۸۵ ی / DSR ۲۰۲۹
۱۹۵۵ / ۷٤
۱۳۷۳
کتابخانه ملی ایران
۲٦٤۹-۷۳ م*

متن

فهرست‌ها

بازخوانیِ متون

از رویدادهای فرخنده‌ی نشر کتاب در چند دهه‌ی اخیر، به چاپ رسیدن نسخه‌های معتبری از متون کهن فارسی به همّت اساتید فرهیخته‌ی اهل فن بود. این اساتید با ارادت و دلبستگی جانانه‌ای که به متون و به زبان فارسی داشتند و با تکیه بر روش‌های علمی که از پژوهشگران غربی آموخته بودند، نسخه‌های خطی را از کنج دولابچه‌ها و قفسه‌های متروک و تار عنکبوت بسته‌ی کتابخانه‌ها بیرون کشیدند و با مقایسه‌ی نسخه‌ها و نمودن تفاوت‌ها و ثبت و ضبط ارجحیّت‌ها، زمینه‌ی مناسبی برای مطالعه و تحقیق معاصرین فراهم آوردند. پیشکسوتانی نظیر مرحوم محمدتقی بهار و مرحوم مجتبا مینوی، با معرفی متون و نسخه‌های پراکنده در کتابخانه‌های ایران و خارج از کشور، مقدّمات لازم برای شروع یک نهضت ادبی را تدارک دیدند و هر دو شخصاً با تصحیح چند متن کهن، نمونه‌های خوبی از تصحیح علمی ارائه دادند و راه را برای ادامه‌ی کار هموار کردند — چنان که در طول این سه دهه‌ی اخیر و بخصوص در دهه‌ی گذشته، شاهد تلاش‌های ارزنده‌ی متعددی در زمینه‌ی تصحیح متن بوده‌ایم و بسیاری از برجسته‌ترین میراث‌های زبان فارسی، سرانجام، پس از قرنها، از دل نسخه‌های خطیِ محفوظ در کتابخانه‌ها و موزه‌ها درآمدند و به صورتی آبرومند به چاپ رسیدند و در دسترس مشتاقان قرار گرفتند.

در این چاپهای منقّح، معمولاً، یکی از معتبرترین نسخه‌ها (در بسیاری موارد، قدیم‌ترین نسخه) اساس کار است که به صورت متن کتاب چاپ می‌شود و موارد اختلاف این نسخه را با نسخه‌های دیگر موجود در پاورقی تذکّر می‌دهند. و اگر فقط یک نسخه از متن موجود باشد، عیناً چاپ می‌شود و مصحّح در مواردی که خطا یا نکته‌ای به نظرش می‌رسد، در پاورقی توضیح می‌دهد، یا نمی‌دهد. به هر حال، این چاپهای منقّح قبل از هر چیز، زمینه‌ای برای تحقیق و تتبّع پژوهشگران و زبان‌شناسان و کارشناسان حرفه‌یی‌ست و ابهّت آنها خوانندگان غیرحرفه‌یی را می‌ترساند. تلاش‌های ارزنده‌ای تاکنون برای آشنایی خوانندگان غیر حرفه‌یی و دانشجویان با متون کهن انجام گرفته: برگزیده‌هایی از متون به صورتی جذّاب و گیرا، با توضیحات فراوان و با مقدّمه‌ها و مؤخّره‌هایی مفصّل‌تر از خود متن منتشر شده و می‌شود. این برگزیده‌ها با همه‌ی خوبی‌ها و جذّابیتی که دارند، وابسته‌ها و توابعِ بلافصلِ چاپهای اصلی متونند و آنها را نمی‌توان

کارهای تازه و مستقلی به حساب آورد. در صورت خوشبینی مفرط، می‌توانیم امیدوار باشیم که یک خواننده‌ی غیرحرفه‌یی و متفنّن یا دانشجویی که حوصله‌ی خواندن متن اصلی را ندارد، از این طریق شاید به خود متن علاقه‌مند شود و روزی به سراغ چاپ اصلی آن متن برود. فراهم‌آورندگان این گونه برگزیده‌ها خوب می‌دانند که یک خواننده‌ی معمولی ـــ حتا کتابخوان علاقه‌مندی که قفسه‌های کتابخانه‌اش پر از انواع و اقسام رمان‌های معاصر و ترجمه‌های رمان‌های خارجی و سفرنامه‌ها و مقالات تاریخی و اجتماعی‌ست ـــ به ندرت حوصله و همّت آن را دارد که حتا یکی از بهترین چاپهای متون کهن را به دقّت و از ابتدا تا انتها بخواند. به این دلیل، گلچینی از جذاب‌ترین تکّه‌های متن ترتیب می‌دهند و با توضیحات و تفصیلات کافی در اختیار او می‌گذارند تا شاید زمینه‌ای برای مطالعات بعدی او ایجاد کرده باشند. اما بسیاری از این گونه خوانندگان در همان پلّه‌ی اول درجا می‌زنند و همان آشنایی سطحی و مقدّماتی را با متن اصلی کافی می‌دانند و هرگز به سراغ متن اصلی نمی‌روند. این برگزیده‌های آموزشی با وجود همه‌ی حُسنهایی که دارند، این عیب را هم دارند که در ذهن خواننده‌های خود این تصوّر نادرست را ایجاد کنند که آن بهره‌ای را که باید از متن اصلی بگیرند گرفته‌اند و «همین‌قدر» برای «خواننده‌ی امروزی» کافی‌ست. بنا بر این، قشر وسیعی از خوانندگان فعّالِ روزگار ما از خواندن بخش عمده‌ای از ادبیات کلاسیک فارسی بازمی‌مانند و این ادبیات به جای این که خوانده شود، همچنان موضوع پژوهش عده‌ای انگشت‌شمار از متخصّصین خواهد بود.

شاید یکی از علل قهر بودن خواننده‌ی روزگار ما با متون کهن همین جدایی و جنبه‌ی صرفاً آموزشیِ تحمیل‌شده به این متون باشد. وقتی که فقط اساتید و پژوهشگران با متون کهن سر و کار داشته باشند و همان‌ها این متون را در دانشگاه‌ها و مدارس تدریس کنند و برگزیده‌هایی از این متون را به سلیقه‌ی خود برای خوانندگان متفنّن به چاپ برسانند، هیچ خواننده‌ی آزاد و فارغ‌البالی تصوّر طبیعی و درستی از این متون نخواهد داشت. این متون و حتا برگزیده‌های آموزشی گیرایی که از این متون به چاپ می‌رسد، صرفاً به درد کسانی می‌خورد که اهل تحقیق و تفحّصند و یا می‌خواهند «چیزی یاد بگیرند».

اما می‌دانیم که ادبیات چیزی «یاد نمی‌دهد». ادبیات فراتر از این حرفهاست. هیچ‌کس نمی‌خواهد با خواندن رمان و داستان کوتاه چیزی یاد بگیرد. خواندن ادبیات تجربه‌ای‌ست فراتر از آموختن، فراتر از تحقیق و تتبّع و فراتر از وقت‌گذرانی. ادبیات حدود را درهم می‌شکند، نگاه تازه‌ی ما به جهان ابعاد گم‌شده و بکری را در برابر ما می‌گشاید. ادبیات حتا وسیله‌ی درهم‌شکستن حدود و قالب‌ها نیست. چیزی‌ست فراتر از وسیله و فراتر از همه‌ی حدود که در هیچ قالبی نمی‌گنجد.

ادبیات غایت آمال ماست. عالی‌ترین محصول زندگی و مقصود و معبود ماست. شاید با آموزش و پژوهش بتوانیم مقدّمات وصال به این معبود را فراهم کنیم. اما از مقدّمات که عبور می‌کنیم، می‌رسیم به آزادی. وقتی که از ادبیات حرف می‌زنیم، فقط با آزادی سر و کار داریم. مخاطب ادبیات یک خواننده‌ی آزاد است که با رغبت و شوق به سراغ کلام مکتوب می‌آید تا با آن جفت شود ــ بی هیچ واسطه‌ای ــ و متن هیچ‌گاه برای او تجلّی‌گاه آرا و عقاید انتزاعی و آموختنی‌ها نیست. او در درجه‌ی اوّل، می‌خواهد از خواندن متن لذّت ببرد.

بیاییم برای اوّلین بار به متون کهن فارسی که ارزنده‌ترین میراث ادبیِ سرزمین ما به شمار می‌رود، چنان که هست، به عنوان ادبیات نگاه کنیم، نه به عنوان موضوع پژوهش. درجا زدن در حد پژوهش یعنی دست کم گرفتن و تحقیر کردن ادبیات. ادبیات را ابتدا باید خواند. مگر رمان و داستان کوتاه را اوّل نمی‌خوانیم تا بعد درباره‌اش حرف بزنیم و بنویسیم و بحث کنیم؟ تا به حال، درباره‌ی متون کهن فارسی فقط حرف زده‌ایم، نوشته‌ایم و بحث کرده‌ایم. چاپهای خوب و معتبری که تا به حال از روی نسخه‌های خطی انجام شده زمینه‌های مناسبی برای بحث و تحقیق و احیاناً اظهار معلومات بوده، برای خواندن نبوده. و تا امروز، با وجود همه‌ی تلاش‌های مثبت و مفیدی که انجام گرفته، خوانندگان روزگار ما کماکان روی خوشی به ادبیات و متون کهن نشان نمی‌دهند و اُنس و اُلفتی با آن ندارند. گام اوّل برداشته شده: کار تصحیح نسخه‌های خطی و چاپ متون به همّت اساتید و دانشمندان بزرگوارمان انجام گرفته و انجام می‌گیرد. و حالا باید گام دوم را برداشت: آشتی با ادبیات کهن. وقت آن رسیده است که این متون را از چارچوب تنگ آکادمی و آموزشگاه بیرون کشید و آنها را برای خواندن مهیّا کرد.

مجموعه‌ی «بازخوانی متون» چنین هدفی را دنبال می‌کند. با فصلبندی و پاراگراف‌بندی و یکدست کردن رسم‌الخط و نقطه‌گذاری و حذف مکرّرات و عبارات عربی و پیراستن شاخ و برگ‌های اضافی و تدوین مجدّد متن، تلاشی به عمل آمده تا متن به شکلی سرراست و بدون هیچ مانع و وقفه‌ای قابل خواندن باشد و در عین حال، کلیّت متن به عنوان یک اثر ادبی محفوظ بماند. همه‌ی حذفها و فصلبندی و تمهیدات دیگر ویراستار در جهت پیوستگی و یکپارگی متن و ارائه‌ی اثری کامل و دارای یک چارچوب مشخص به کار رفته است. مراد اصلی خواندن متن بوده و به همین دلیل، از حاشیه‌پردازی خودداری شده. فقط فهرستی از اسامی خاص در انتهای کتاب درج شده، همراه با فهرستی از واژه‌ها. واژه‌نامه در درجه‌ی اوّل به منظور آشنایی با ویژگی‌های زبان متن تنظیم شده و در برابرگذاری واژه‌ها، فقط معنای واژه در متن مورد نظر بوده است و از توضیحات اضافی خودداری شده. افعال به همان صورتی که در متن به کار رفته‌اند در واژه‌نامه آمده‌اند و نه به صورت

مصدری، مگر در مواردی که در خود متن به صورت مصدری آمده باشند.

ویراستار این مجموعه اجازه‌ی هیچ‌گونه تغییر و دخل و تصرّفی را در سبک متن به خود نداده و از این بابت به خواننده اطمینان می‌دهد که چیزی به جز عین خود متن در مقابل او نیست. زبان زبانِ خودِ متن و همه‌ی جمله‌ها عین جمله‌های متن و آن‌چه در این مجموعه انتشار می‌یابد عین متون است که از صافی گذشته و به صورتی شسته‌رفته و پاکیزه در برابر چشم خواننده‌ی روزگار ما قرار می‌گیرد. دیگر غول بی‌شاخ و دمی به نام ادبیات کهن وجود ندارد. این کتاب را باز کنید: اینک عینِ متنِ یکی از شاهکارهای مسلّمِ ادبیات کلاسیک فارسی که با کمال تعجّب، به راحتی می‌توان خواند.

ج. م. ص.

مقدّمه

تاریخ سیستان داستان یک سرزمین است ــ از زمان ساختنش به دست بانیانِ خودی تا خراب‌شدنش به دست مهاجمان بیگانه. قهرمان این داستان خودِ سیستان است و ما ماجرای او را از ابتدا، از زمان ساختنش تا زمان سقوط و انحطاط، به روایت نویسنده‌ای می‌خوانیم که خود در انتهای داستان ــ یعنی دوره‌ی انحطاط ــ نشسته است و با مرور گذشته، در پیِ آن است که ببیند چه شد تا کار به اینجا کشید. او بی آن که اسیر احساسات یا مبالغه‌گویی و قصّه‌بافی باشد، حکایت شهرش را جزء به جزء و به صورتی سرراست بازگو می‌کند و چون از قدم اوّل به‌روشنی می‌داند که چه می‌خواهد بگوید، بدون وقفه، بدون هیچ انحراف عمده‌ای از خطِ اصلیِ داستان، قُرص و محکم و با اعتماد به نفسی پی‌گیر پیش می‌رود. و شاید به همین دلیل، در میان متون فارسیِ به‌جامانده از قرن پنجم هجری، هیچ متنی با ساختاری چنین سنجیده و منسجم نمی‌یابید. همه‌ی مطالب حول یک محور اصلی چرخ می‌زند. هیچ جایی برای گریز و تفنّن باقی نمانده است. فقط لُبِّ مطلب را می‌گوید ــ با زبانی ساده و گویا و کارساز و با جمله‌هایی کوتاه و موجز.

کتاب با بنا کردن سیستان آغاز می‌شود و پس از ذکر فضایل سیستان و نامهای سیستان و طریقتِ مردمِ سیستان، به سرعت می‌رسیم به دوره‌ی اسلامی. امّا در اثنای این دوره، تأمّلِ کوتاهی داریم بر حدیثِ نورِ مصطفا که در طول چند فصل همچنان ادامه می‌یابد. همان گونه که آن‌گاه که از سیستان سخن می‌گوید، از ابتدای ابتدا ــ از بنا کردن شهر و بانیان نخستین ــ آغاز می‌کند، اینجا هم، در سرآغاز دوره‌ی اسلامی، برمی‌گردد به بناکننده‌ی اسلام و آن‌گاه، ردِّ پایِ وجود او را می‌گیرد و برمی‌گردد به بناکننده‌ی عالم. انتقال نور الاهی را از حضرت آدم دنبال می‌کند و سپس حدیث تحویل نور و دست به دست شدنش از حضرت آدم به شیث و از شیث به نوح و از نوح به ابراهیم و از ابراهیم به اسماعیل، تا برسد به قریش و عبدالمطّلب و عبدالله. و این مروری‌ست سخت موجز بر تاریخ عالم، تا همه چیز را گفته باشد. و آن‌گاه، می‌رسیم به مصطفا و دوره‌ی کشورگشایی مسلمانان و سپس، آمدن والیان خلفا که زمان وقوع حوادث این کتاب است. و چه خوب این عقبگرد با بافتِ کتاب عجین می‌شود و معنا می‌یابد. این سنّت دیرینه‌ی ادبی که نویسنده لازم می‌دانست کتاب خود را از ابتدای خلقت عالم آغاز کند و همه‌ی تاریخ عالم را تا زمان حیات پادشاه وقت بنویسد و همه‌ی معلومات عصر خود را در این عرصه‌ی بی‌مرز فرو بریزد، اکنون در این کتاب ــ کتابی دارای موضوع مشخّص که چارچوبی محدود و مشخّص می‌طلبد ــ به صورت حدیثِ نور

تجلّی می‌کند. با غِ نور، نویسنده پایه‌ی محکمِ دیگری برای کتابش بنا می‌کند. برای کاری که او می‌کند، تا همین اندازه از تاریخ عالم کافی‌ست. دو پایه‌ی محکم برای بازسازیِ داستانِ سیستان: یکی ابتدا کردن متن به نام سیستان و با بنای سیستان و دیگر بازگوییِ حدیثِ نوری که از حضرت آدم طالع می‌شود. و در نسب‌نامه‌ی گرشاسب (بانیِ سیستان) که در ابتدای کتاب آورده است، نسبت او را به کیومرث می‌رساند.[1] و بلافاصله می‌گوید کیومرث همان حضرت آدم بود. و آن‌گاه، داستان سیستان بر اساس این دو پایه‌ی محکم دنبال می‌شود. این والیانِ خلفای اموی و عبّاسی که به اینجا می‌آیند، از شام و بغداد آمده‌اند ــ از مدینت‌السّلام، از مدینه‌ای که بعد از خلفای راشدین جانشین آن مدینه‌ی اصلی شد. و اینجا سیستان است. همان سیستانِ گرشاسب و نریمان و رستمِ دستان. حدیث والیان خلفا را یک به یک می‌گوید، تا برسیم به خروج و ایستادگی در مقابل آنها و قد علم کردنِ سیستان ــ از سرداران گمنامِ خوارج بگیر تا امیرحمزه‌ی خارجی که «از نسلِ زَوِّ تهماسب بود» و بیا تا یعقوبِ لیث و عمرو لیث. و زد و خورد جانشینان آن دو مرد بزرگ با همدیگر. و روابط سیستان با خراسانِ سامانیان. و والیانِ سلطان محمود و سلطان مسعود غزنوی. و سپس هجوم سرداران سلجوقی و خرابیِ سیستان. تصویر بی‌طرفانه و راستگونه‌ای از زعمای اوّلین سلسله‌های مستقلِ ایرانی به دست می‌دهد:[2] آقامنشی و بردباری سامانیان و رابطه‌ی معقولی که هم با خلیفه دارند و هم با سیستان ــ با این که سرانجام کار به نبرد و خونریزی می‌کشد ــ و سپس، باز شدنِ پای والیانِ سلطان محمود غزنوی به سیستان و ابتدایِ محنتِ سیستان. سرِ سلطان محمود به جنگ هند گرم است و لشکرکشی‌های مکرّرش به آن خطّه و سرِ امیرمسعود به مستحکم‌کردن پایه‌های حکومتِ خود وکنارزدن رقبا و هیچ‌کدام التفات‌چندانی به سیستان‌ندارند. وآن‌گاه، ترکان سلجوقی از راه می‌رسند و کارِ خرابی را تکمیل می‌کنند. یکی از طرفِ امیر چَغری می‌آید و یکی از طرفِ امیر طغرل. همان ترکانی که امیر مسعود غزنوی را در دندانقان به خاک سیاه نشاندند، آمده‌اند به سیستان تا کلکِ سیستان را بکَنند. خطبه‌ای که در پایانِ کتاب به نام چَغری بیک می‌خوانند، میخی‌ست که به تابوت سیستان می‌کوبند و نشانه‌ی شومی‌ست از پایان یک دوره‌ی تاریخی.

متن کامل تاریخ سیستان برای اوّلین بار به تصحیح مرحوم محمّد تقی بهار (ملک‌الشّعرا) در سال ۱۳۱٤ به چاپ رسید.[3] متن کتاب در چاپ مرحوم بهار از دو بخش کاملاً مجزّا تشکیل شده است: یکی از صفحه‌ی اوّلِ متن تا صفحه‌ی ۳۸۲ که متنِ اصلیِ کتاب است و دیگری از صفحه‌ی ۳۸۳ تا آخر که بخش الحاقی‌ست. اساس این کتابت جدیدی که در مقابل خود دارید همان بخش اصلی متن است و بخش الحاقی که فاقد ارزش ادبی‌ست و فقط ارزش تاریخی دارد به کلّی حذف شده. سلسله‌ی وقایع مابین این دو بخش ناگهان بریده می‌شود و به اندازه‌ی هفده سال افتادگی دارد و سبک متن به

کلّی تغییر می‌یابد: زبان شُسته رُفته و متینِ متن ناگهان به زبانی مجامله‌آمیز و متکلّف تبدیل می‌شود و به جای جمله‌های ساده و قطعی و روشن و گویای بخش اصلی، جمله‌هایی شتابزده و به صورت مصدری و فهرست‌وار می‌آید و روایت ماجرا به صورتی سخت سریع و سطحی دنبال می‌شود. سلسله‌ی وقایع که در آخرین صفحات بخش اصلیِ متن، هر چه به زمان حیات نویسنده‌ی اصلی نزدیک‌تر می‌شدیم، با تأمّل و تفصیل بیشتری روایت می‌شد، ناگهان چنان سرعتی می‌گیرد که در عرض سی و سه صفحه، از اواسط قرن پنجم می‌رسیم به اوایل قرن هشتم. پیداست که نویسنده‌ی دیگری در این زمان به این صرافت افتاده است که متن اصلی کتاب را به خیال خودش تکمیل کند ــ یعنی سلسله‌ی وقایع را برساند به عصر پادشاه وقت.

امّا نه از این نویسنده‌ی متأخّر و نه از نویسنده‌ی متن اصلی هیچ اسمی به‌جا نمانده است. نویسنده‌ی متن اصلی پیداست که نوشته‌ی خود را در حدود سال چهارصد و پنجاه هجری به پایان برده است و شاید پیش از تکمیل اثر مرده باشد. آخرین فصلی که از متن اصلی به جا مانده است ــ که سلسله‌ی وقایع را به سال ٤٤٨ می‌رساند ــ ناتمام مانده. دستکاری‌هایی در جهتِ تعدیلِ سبکِ متن در آخرین صفحات متن اصلی به چشم می‌خورد که بعید نیست از فضولی‌های همین نویسنده‌ی دوم باشد. در فصل ماقبل آخر، به نمونه‌هایی از این دستکاری‌ها برمی‌خوریم: نوشته است «نپذیرفتند و قبول نکردند» و «اسیر گرفتند و بند کردند»[4] و این گونه مترادف‌سازی در سبک قدیم معمول نبوده است و در سرتاسر متن سابقه نداشته. و نیز نوشته است «قریبِ سیصدهزار درم» و «قریب ده هزار مرد». در حالی که نویسنده‌ی بخش اصلی متن در این موارد، به جای «قریب» «نحو» می‌نوشت.[5]

علاوه بر افتادگیِ آخر متن اصلی، افتادگی‌های دیگری هم در سرآغاز متن و اوایل متن بوده است که جای آنها دقیقاً در چاپ مرحوم بهار مشخّص شده. اساسِ متنِ تصحیحِ مرحوم بهار نسخه‌ای‌ست مکتوب در اواسط قرن نهم (قبل از ٨٦٤ هجری قمری). مرحوم بهار عین متن نسخه را که به حدس او از روی نسخه‌ی اصلی نویسنده‌ی متن رونویسی شده است در متن کتاب قرار داده و در حاشیه توضیحاتی اضافه کرده و یا در مواردی، برای تکمیل معنی و روشن شدن مطلب، کلماتی بر متن افزوده است. تعلیقات و مستدرکاتی هم قرار بوده است به توضیحات پانویس اضافه شود و در موارد متعدّد مصحّح در پانویس به «تعلیقات» حواله داده، امّا در پایان متن از «تعلیقات» خبری نیست و مصحّح توضیح داده که به علّت حجم زیاد یادداشت‌های مربوطه «فعلاً» از درج آنها صرف نظر کرده و در عین حال به خواننده اطمینان داده است که این یادداشت‌ها چندان ضروری نبوده و «نه چنان است که مطالعه کننده از دانستن آنها ناگزیر باشد، بل که نوعی از تفنّن و تفرّج ادبی

و تاریخی و لغوی» ست.[۶] این متن قبل از چاپ شدن به صورت کتاب، به صورت پاورقی، در روزنامه‌ی ایران قدیم چاپ شد ــ از سال ۱۸۸۱ تا ۱۸۸۵ میلادی ــ و آن هم به شکلی مغلوط و با اختلاط حواشی نسخه‌ی خطی با متن. نسخه‌ای از این متن در سال ۱۳۰۴ شمسی تصادفاً به دست مرحوم بهار افتاد که از قضا همان نسخه‌ی مبنای چاپِ پاورقیِ روزنامه‌ی ایران قدیم بود (تنها نسخه‌ی مکشوفِ متن). اسم این متن را در پاورقیِ روزنامه‌ی ایران قدیم «تاریخ سیستان» نهاده‌اند. مرحوم بهار هم به پی‌روی از روزنامه‌ی ایران قدیم، این متن را «تاریخ سیستان» نامیده است، امّا در خود نسخه‌ی خطّی اسمِ کتاب نیامده و معلوم نیست که نویسنده خود چه نامی بر کتاب نهاده است. مرحوم بهار در مقدّمه‌ای که بر متن کتاب نوشته است، حدسیّاتِ فضلایی را که معتقدند این متن در اصل ترجمه‌ای بوده است از عربی رد می‌کند و دلایل روشنی آورده است برای اثباتِ قدمتِ متن ــ از جمله، آوردن عبارت معترضه‌ی «ادام‌الله مُلکه» به دنبال اسم امیر طغرل، در اثنای روایات مربوط به سال ۴۴۵ هجری ــ که نشان می‌دهد نویسنده خود در این زمان در حال نوشتن متن بوده است[۷]. و این جمله را در فصل اوّل متن که نوشته است در روزگار حضرت مصطفا «چهارصد و چهل و چهار سال وَقعَت‌ها باشد و چون چهارصد و چهل و چهار سال بگذرد، این شهر باز آبادان گردد.» نشانه‌ی اظهار لطفی از جانب نویسنده نسبت به پادشاه وقت دانسته و دلیلی دیگر بر نوشته‌شدن متن در نیمه‌ی قرن پنجم هجری.

اما گذشته از شواهد تاریخی، سبک متن گواهی می‌دهد که متعلّق به چه دوره‌ای‌ست. همه‌ی ویژگی‌های متون بازمانده از قرن پنجم هجری را در این متن می‌بینیم. گذشته از سادگی و ایجاز و به کار نبردن مترادفات و به کار نبردن سجع و امساک در به کار بردن ترکیبات عربی که از صفات بارز متون این دوره است، نمونه‌های فراوانی از اصطلاحات و واژگان مخصوص به این دوره در سرتاسر متن وجود دارد. تقریباً در همه‌ی موارد، به جای «در» «اندر» و «به» به کار برده است و «در» به معنی «دروازه» آمده.[۸] و دیگر: «فریشته» به جای «فرشته»، «راه» به جای «دفعه» و «دیگرراه» و «دیگرروز» به جای «دفعه‌ی بعد» و «روز بعد»، «چندِ» به جای «اندازه‌ی»، «بخشیدن» به جای «بخش کردن»، «اندروقت» به معنی «فوراً» (به جای «در حال» که بعدها مصطلح شد)، «سون» به جای «سو»، «فرو نهادن» به معنی «پیمان بستن»، «مردم» به معنی «انسان»، «مرگی» به معنی «قحطی و مرگ و میر»، «مایگان» به جای «ماه» یا «ماهان»،[۹] «جوب» به جای «جوی»، «هفصد» به جای «هفتصد»، «اشکم» به جای «شکم»، «اشنید» به جای «شنید» و «شدن» به جای «رفتن» و «نبشتن» به جای «نوشتن»، به جز صیغه‌ی امری که با «واو» آمده است، و جمع بستن جمع مکسّر عربی با «ها» («عجایب‌ها»). و از ویژگی‌های دیگر: «نزدیکان» به جای «نزدیک»، «ریگ» به

جای «ریگزار»، «بر» به جای «با»، «چه» به جای «چون»، «یا نه» به جای «وگرنه». و از ویژگی‌های رسم‌الخطّیِ متن: «شست» به جای «شصت»، «پول» به جای «پل»، «داناان» به جای «دانایان». و «مصطفا» و «مسمّا» را هم به همین صورت، با الف نوشته است.

در کتابت جدید متن، همه‌ی ویژگی‌های سبکی و رسم‌الخط متن دست‌نخورده باقی ماند و تعدیل‌هایی در رسم‌الخط، در جهتِ مراعاتِ اصلِ یکدستی صورت گرفت. «بدان» و «بدین» و «بدو» همه جا به «به آن» و «به این» و «به او» تبدیل شد و «بودست» و «کردست» به «بوده است» و «کرده است» و «ترا» و «کرا» به «تو را» و «که را». «اوی» و «بیای» که در برخی موارد به همین صورت ـــ با یای آخر ـــ آمده بود، همه جا بدون «یا» آمد. «کنون» و «فکند» که در بسیاری موارد به همین صورت ـــ بدون الف ـــ آمده بود، به «اکنون» و «افکند» تبدیل شد و صورت‌های مخفّفی مانند «زین» و «زو» و «زان» به صورت کامل درآمد: «زین» به «از این» و «زو» به «از او» و «زان» به «از آن» و «زانجا» به «از آنجا» و «کانجا» به «که آنجا» و «کاندر» به «که اندر» تبدیل شد. فقط «چنو» و «همیدون» به همین صورت مخفّف، به جای «چون او» و «هم ایدون» باقی ماند.

فصلبندی کتاب بدون به هم ریختن ترتیب متن انجام گرفت. صورتبندی متن چنان سامان‌یافته و حساب‌شده است که نیازی به جابه‌جایی‌های اساسی نبود. تنها جابه‌جاییِ عمده در مورد چند سطر مربوط به «سه بند بستن» پیش آمد که در نسخه‌ی اصلی مابین فصلِ مربوط به اسامیِ بزرگانِ سیستان و فصلِ «نامهای سیستان» بود و در کتابت ما به آخر فصلِ «حدود سیستان و شهرهای او» منتقل شد. فصلهای موسوم به «بزرگان سیستان» و «عمل سیستان» و «خراج سیستان» به کلّی حذف شدند، چون این هر سه فصل صرفاً شامل فهرستی‌ست از اسامی و با این که شاید دارای ارزش تاریخی فراوانی باشد، فاقد ارزش ادبی‌ست. به‌جز این حذفها، حذف عمده‌ی دیگری صورت نگرفت، مگر در مورد عبارات عربی و اشعار و سنه‌ها و اسامیِ فصول. اسامیِ فُصول به صورتی که در چاپ مرحوم بهار می‌بینیم، عمدتاً الحاقی به نظر می‌رسند و کاری به جز مخدوش کردن صورتبندی متن انجام نمی‌دهند.[۱۰] فصلبندی ما در این کتابت جدید براساس دیدگاه نویسنده‌ی متن و با در نظر گرفتن سیستان به عنوان مرکز عالم بوده است. مرکزیّت سیستان در این متن نه ناشی از تعصّب و جانبداریِ نویسنده، بل‌که محوری‌ست برای صورتبندیِ متن: سیستان در مرکز عالم واقع است، حضرت آدم پس از فرود آمدن از کوه سَرَندیب در سیستان اقامت کرد، کشتی نوح پس از فرو نشستن آب در سیستان به خشکی نشست، حضرت سلیمان به باد فرمود تا او را در همه‌ی جهان بگرداند و در همه‌ی جهان گردید و بعد به سیستان آمد و گفت جایی به این خوبی در همه‌ی عالم ندیده‌ام. و پس از رسیدن به دوره‌ی بعد از اسلام، نویسنده از آمدن والیان خلفا به

سیستان حرف می‌زند و از رفتن یعقوب به کرمان و پارس و خراسان و جندی‌شاپور. و وقتی که می‌گوید فلانی به «اینجا» آمد، یعنی به سیستان آمد.

سنه‌ها که همه مطابق مرسوم زمانه، به عربی آمده بودند، به کلّی حذف شدند تا وقفه‌ای که در حین خواندن متن عارض می‌شد از میان برود، امّا شماره‌ی سنه‌ها، در اثنای انتقال به هر سال جدید، در حاشیه‌ی متن جا گرفت، تا با تعیین فاصله‌ی میان وقایع و در عین حال حفظ پیوستگی داستان، هیچ‌گونه کاستی و اختلالی ایجاد نشود. القاب و ادعیه‌ی متّصل به اسامی، مطابق روال این مجموعه، حذف شد و اسامی یکدست شد. آن دسته از عبارات عربی و اشعاری که در پیوند مستقیم با روال متن بودند و حذف آنها به پیوستگیِ متن لطمه می‌زد، در کتابت ما باقی ماندند. تاریخ سیستان کهن‌ترین متنی‌ست که نمونه‌هایی از اوّلین شعرهایی را که به زبان فارسی سروده شد نقل کرده است. اوّلین شعرِ فارسی که شعری‌ست سروده‌ی محمّد ابن وصیف سکزی در مدح یعقوب لیث، در کتاب تاریخ سیستان آمده است و حکایتِ سرودنِ این شعر جزئی‌ست جدایی‌ناپذیر از داستان یعقوب. پس از قلع و قمع خوارج و کُشتن عَمّارِ خارجی و فتوحات یعقوب در خراسان، یکی از شعرای مدّاح شعری به عربی در ستایش او سرود و او که عربی بلد نبود، شکایت کرد که «چرا به زبانی که من نمی‌فهمم شعر می‌گویید؟» و شعرا دست به کار شدند و محمّد ابن وصیف سکزی اوّلین شعر فارسی را به او تقدیم کرد.[11] و نیز قصیده‌ی خمریه‌ی رودکی که رودکی آن را در مجلس بزم امیر نصر ابن احمد سامانی در ستایش امیر بوجعفر سیستانی سرود و به افتخار این شیرین‌کاریِ بوجعفر که با هزار سوار به ری تاخت تا ماکانِ کاکی را برباید و به سیستان بیاورد و از او پذیرایی کند و در مجلس می‌خوارگی ریش او را از ته بتراشد. قصیده‌ی رودکی کوتاه شد، امّا در همین اندازه‌ی فعلی هم هنوز بلند است: چهل و سه بیت.[12] و به جز این دو قطعه، چند قطعه‌ی کوتاه دیگر هم که همگی متّصل به متن و غیر قابل حذف بودند، در کتابت ما باقی ماند[13] ــ از جمله، یک قطعه‌ی دو بیتی که هم شعر بود و هم عربی، امّا جزئی جدایی‌ناپذیر از داستان یعقوب لیث بود با محمّدِ طاهر و بند کردنِ او.

زبان متن سخت موجز و خالی از هرگونه حشو و زوائد و خودنمایی و تکلّف است. اساس کار نویسنده بر مختصرگویی و پرداختن به اصل مطلب استوار است. خود او بارها تأکید می‌کند بر اختصار و از همان ابتدای متن شرط می‌کند به رعایت جانب اختصار تا به قول خودش «کتاب دراز نگردد» و «خواننده را ملالت کم گیرد.» آن چه را که لازم نیست نمی‌گوید و پیداست که مخاطبش را دست کم نمی‌گیرد. با جمله‌های کوتاه و بریده‌بریده‌ای شبیه به آن چه در روزگار ما داستان‌نویسان مینی‌مالیست می‌نویسند، بدون توضیح اضافی و گریز زدن‌های بی‌جا، قصّه‌اش را تعریف می‌کند: «بجستند او را. باز نیافتند. رفته بود.» «اسماعیل ابن احمد از بخارا بیرون آمد و گفت بازگردید. حرب

نباید. ایشان بازگشتند.» «بومسلم با گروهی برفت و گفت که هر چه قضاست، بباشد. تا به نشابور آمد. باز، هدیه‌ها و رسولان فرا رسیدند از سویِ منصور. تا به ری آمد. چون به ری رسید، رای و خرد آنجا بگذاشت و به همدان شد. باز، هدیه‌ها و رسولان فرا رسیدند. و به حَلوان شد. باز، خلعَت‌ها آوردند. به نهروان شد. و سپاه‌ها رسیدن اِستاد به استقبالِ وی.» و این هم سؤال و جوابِ یعقوب با مرد دبیری که در زمان غیبتش او را برای تجسّسِ احوال به سیستان فرستاده بود: «گفت به مَظالم بودی؟ گفتا بودم. گفت هیچ کسی از امیرِ آب گله کرد؟ گفت نه. گفت الحمدُلِلّه. گفت به پایِ چوبِ عَمّار گذشتی؟ گفتا گذشتم. گفت کودکان بودند آنجا؟ گفت نه. گفت الحمدُلِلّه. گفتا به پایِ مناره‌ی کهن بودی؟ گفتا بودم. گفت روستاییان بودند؟ گفت نه. گفت الحمدُلِلّه. پس مرد خواست که سخن آغاز کند و نسخت‌ها عرضه کند، یعقوب گفت بدانستم. بیش نباید.» با همین سؤال و جوابِ مختصر و مفید، یعقوب پی به همه‌ی ماجرا برده است و نیازی، به توضیح اضافی نیست.

گاهی از فرط ایجاز، به نظر می‌رسد که جمله چیزی کم دارد. ویراستار ناشناسی در نسخه‌ی خطیِ این متن دخالت‌هایی به منظور تکمیل جمله‌هایی که به نظر او چیزی کم داشته‌اند انجام داده و در کمال بی‌رحمی عباراتی به متن اصلی افزوده است. در اثنای حکومت عمر و سرآغازِ فتوحاتِ اسلام، نویسنده می‌گوید «اسلام عزیز گشت» و این ویراستار ناشناس با افزودن کلماتی به سر و ته جمله، آن را به «کار اسلام عزیز گشت و بالا گرفت» تبدیل کرده است، تا به خیال خودش، مقصود نویسنده را بهتر حالی کند.[۱۴] و دیگر: جمله‌ی «و از آن بپرسید» را تبدیل کرده است به «و از آن حال بپرسید.» و دیگر: «سرش فرمود تا برهنه کردند» را تبدیل کرده است به «سرش را فرمود تا برهنه کردند.»[۱۵] مرحوم بهار که مصمّم بود متنی دست‌نخورده و عیناً مطابق با نسخه‌ی اصل ارائه دهد، به این موارد فضولی بی‌جا در زیرنویس متن اشاره کرده است. امّا خود او هم با این که به خوبی از ارزش ادبیِ متن آگاه بود و در مقدّمه‌ای که بر متن نوشته است بخصوص از «ایجاز» و از «کوتاهیِ جمله‌ها» به عنوان یکی از ویژگی‌های بارز متن یاد کرده، در موارد متعدّدی لازم دیده کلمات یا عباراتی به منظور تکمیل جمله‌ها به اصل متن اضافه کند و در یک مورد از «ایجاز مخل» متن شکایت کرده است.[۱۶] اضافات بهار که با کمال احتیاط صورت گرفته است، در اغلب موارد بجاست و در جهتِ ترمیم افتادگی‌ها و خطاهای کاتب نسخه، امّا مواردی هم که قصدِ تکمیلِ عبارتِ متن و گویاتر کردن آن در کار بوده است کم نیست. نویسنده می‌گوید «چون روداني از آنجا بازگشت، روداني را محبوس کرد.» و مرحوم بهار مابین این دو جمله افزوده است «بر او خشم گرفت»، تا معلوم باشد که روداني چرا محبوس شد.[۱۷] «چه بتوان کرد چنین حالی را که پیش آمده است؟» و مرحوم بهار حرف اضافه‌ی «بر» را ماقبل «چنین» افزوده است.[۱۸] امیرخَلَف را پس از تصرّفِ سیستان به

دستِ سلطان محمود، از سیستان تبعید می‌کنند. قرار است که او را به خراسان بفرستند. امیرخَلَف به سلطان پیغام می‌فرستد که «مرا ثِقل و بُنه حَرَمِ من برگیرد؟» و سلطان دستور می‌دهد «پنجاه استر و پنجاه اشتر» برای حمل بار و بندیلش به او بدهند. گفته‌ی امیرخَلَف را مرحوم بهار به این صورت تکمیل کرده است: «مرا ثِقل و بُنه است و ستوری بایست که کالا و حَرَمِ من برگیرد.»[19] در فصلِ «آمدنِ طغرل و کُشتنِ مردمِ سیستان»، می‌گوید «هم اندر این تاریخ، طغرل خویشتن بر عامه‌ی شهر زد.» و مرحوم بهار قیدِ «ناگاه» را برای تأکید مفهوم، پیش از اسم «طغرل» اضافه کرده است.[20] و نمونه‌های متعدّدِ دیگری از اضافاتِ مُخلِّ مرحوم بهار در سراسر متن وجود دارد که به قول نویسنده‌ی متن اگر به تمامیِ آنها اشاره کنیم، «قصّه دراز شود.»

مرحوم بهار یکی از اوّلین کسانی بود که به ارزش ادبیِ متون به‌جا مانده از قرنهای چهارم و پنجم و ششم هجری پی برد و در راه تصحیح اساسی‌ترین متون این دوره پیشقدم شد. تأکید مرحوم بهار بر ارزش ادبی این متن چه در مقدّمه‌ای که بر متن نوشته است و چه در زیرنویس‌ها و توضیحات او به خوبی پیداست. با این همه، نیمی از زیرنویس‌ها و توضیحات مرحوم بهار بر متن کتاب از دیدگاه یک پژوهنده‌ی تاریخ و به منظور بازنمودن نکات تاریخی، اشتباهات تاریخی متن یا تفاوتِ روایت‌های تاریخیِ متن با روایتِ متونِ تاریخیِ دیگر نوشته شده و حتا در برخی موارد به اظهارنظر سیاسی پرداخته است.[21] درباره‌ی اهمیّت تاریخی این متن کارشناسان اظهارنظرهای فراوان کرده‌اند. این متن منبع اطلاعاتِ دست اوّلی درباره‌ی یعقوب لیث و عمرو لیث و حمزه‌ی خارجی و خَلَف ابن احمد و مُهَلَّب ابن ابی‌صُفره است و روایات مستندی از یکی از حسّاس‌ترین دوره‌های تاریخ ایران به دست می‌دهد. ماجرای سرودنِ اوّلین شعر فارسی و خمریه‌ی رودکی اهمیّت این کتاب را از نظر پژوهندگان تاریخ ادبیّات فارسی به حد اعلا می‌رساند. امّا خود این متن فقط تاریخ و یک منبع اطلاعاتِ صِرف نیست: این داستانی‌ست نوشته‌ی ناظر هوشیاری که با این که از همان ابتدای کار سیستان را در مرکز عالم قرار می‌دهد و والیان خلفا و فرستادگان امرای سامانی و سلطان محمود را همه را از دم غریبه می‌داند، وقتی که عمرو را به پشت دروازه‌های بلخ می‌رساند، تصویر روشنی از تدبیر و بردباریِ اسماعیل ابن احمد سامانی در مقابل کلّه‌شقّی و اصرار عمرو به جنگیدن ترسیم می‌کند. و خلیفه هم از دور مراقب ماجراست و بدش نمی‌آید که آن دو با هم بجنگند و با نامه‌هایی که می‌فرستد، هر دو را به جنگیدن تشویق می‌کند. و پس از شکست عمرو و اسیر ماندنش و رسیدنِ حُکمِ خلیفه که «او را بفرست،» امیرِ سامانی به او می‌گوید «مرا نبایست که تو بر دستِ من گرفته شوی. و چون گرفته شدی، نبایست که آنجا فرستم. و نخواهم که زوالِ دولتِ شما بر دستِ من باشد. اکنون، فرمانِ او نگاه دارم و تو را بر راهِ سیستان بفرستم با سی سوار. جهد کن

تا کسی بیاید و تو را بستاند. تا مرا عُذر باشد و تا زیان ندارد.» و اگر کسی در طولِ راهِ به این درازی ــ از ماوراءالنّهر تا بغداد، تازه باکج کردن راه و یک ماه توقّف در سرحدِّ سیستان ــ به نجات عمرو نمی‌آید، به این دلیل است که امرای دولت سیستان (جانشینان عمرو) صلاح خود نمی‌بینند که او اینجا باشد. تا فارغ باشند و «روز و شب، به نشاط و لهو مشغول.» و این محمّد ابن علی ابن لیث صفّاری‌ست که در بُست غارت و کُشتار و مردم‌آزاری می‌کند و این احمد ابن اسماعیل سامانی‌ست که از راه می‌رسد تا شرّ او را بکَند و مردم شهر را نجات بدهد: «مردمان به رِباط‌ها و جایهای مبارک همی شدند و دعا همی کردند، مگر که فَرَج یابند از جورِ ایشان. تا روزی، بامداد برخاست. هیچ کسی را خبر نبود. وقتِ صبح، آوازِ طبلها آمد از سویِ خاستان. احمد ابن اسماعیل بود که از هَری رفته بود که به سیستان آید. به فَراه، خبرِ بُست بشنید که محمّد ابن علی آنجا چه کند، راه بگردانید. مردمان نگاه کردند: کلاه‌های سیاه دیدند. مردمان شاد شدند ــ که آن‌گاه، لشکرِ خراسان عادل بودند.»

همین بی‌طرفی و ذهنیّت سالم و خالی از تعصّب و جانبداریِ این وقایع‌نگار گمنام، زمینه‌ی مساعدی فراهم آورده است برای تبدیل شدن او به یک داستان‌نویس برجسته. و این متن گواه زنده و گویایی‌ست از حدوثِ این تبدیل. یادش به خیر باد و روانش شاد.

جعفر مدرس صادقی

یادداشت

۱ ــ آن چه نویسنده‌ی متن از داستان گرشاسب نقل کرده است، به گفته‌ی خود او، برداشتی‌ست از کتابی به نام «کتاب گرشاسب»، نوشته‌ی ابوالمؤیّد بلخی. ابوالمؤیّد بلخی معاصر نوح ابن منصور سامانی و نویسنده‌ی کتاب دیگری‌ست به نام «عجایب برّ و بحر» یا «عجایبُ‌البُلدان» و «شاه نامه»ای که به جا نمانده است. از کتاب دیگر ابوالمؤیّد بلخی موسوم به «داستان یوسف و زلیخا» و از «کتاب گرشاسب» هم که احتمال داده‌اند بخشی از «شاه نامه»ی او باشد، اثری در دست نیست. روایت متن درباره‌ی گرشاسب و نسب‌نامه‌ای که از گرشاسب آورده است، با روایت اسدیِ توسی در کتاب گرشاسب‌نامه‌اش تفاوت عمده‌ای ندارد. اسدی کورنگ را برادر گرشاسب می‌داند و نه پسر او. ←

گرشاسب‌نامه، حکیم ابونصر علی ابن احمدِ اسدیِ توسی. به اهتمام حبیب یغمایی. چاپ دوم، ۱۳۵٤، کتابخانه‌ی طهوری.

۲ ــ «تاریخ سیستان ... زمان صفاریان به بعد را مفصل‌تر یاد می‌کند و آشکارا از سر جانبداری و به سود این خاندان نگاشته شده است. به عقیده وی، سیستان در تحت حکومت صفاریان آبادان‌تر از تمام شهرهای دیگر بوده است.»

تاریخ ایران در قرون نخستین اسلامی، برتولد اشپولر، ترجمه‌ی جواد فلاطوری. انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ سوم، ۱۳٦۹. (جلد اوّل، ص ۳۳.)

۳ ــ تاریخ سیستان، به تصحیح ملک‌الشّعرای بهار. به همّت محمّد رمضانی ـ صاحب مؤسسه‌ی خاور، چاپ اوّل، ۱۳۱٤.

تاریخ سیستان، به تصحیح ملک‌الشّعرای بهار. انتشارات پدیده، چاپ دوم، ۱۳٦٦.

چاپ دیگری در فاصله‌ی این دو چاپ، از طرف انتشارات زوّار منتشر شده است. چاپ انتشارات زوّار با وجود مراعات فرم صفحات چاپ اوّل، دوباره حروفچینی شده و به این دلیل غلط‌های چاپی متعدّدی به متن کتاب راه یافته است. چاپ انتشارات پدیده از روی چاپ اوّل افست شده و غلط‌های متن که در غلطنامه‌ی چاپ اوّل تذکر داده‌اند تصحیح شده. مبنای کار ما همین چاپ اخیر بوده است.

٤ ــ تاریخ سیستان، ص ۳۷٦.

۵ ــ تاریخ سیستان، ص‌ص ۳۷٦، ۳۷۷.

٦ ــ تاریخ سیستان، ص ٤۱۷.

۷ ــ تاریخ سیستان، ص ۳۷۳.

۸ ــ مرحوم بهار در مقدّمه اشاره کرده است که در سرتاسر بخش اصلی متن ــ یعنی تا صفحه‌ی ۳۸۲ ــ «کلمه‌ی در به نظر حقیر نرسیده و همه‌جا اندر آمده.» امّا از قضا در این بخش چندین بار حرف

اضافه‌ی «در» به جای «اندر» به کار رفته بود که در کتابت ما به حُکمِ رعایتِ اصلِ یکدستی، همگی به «اندر» تبدیل شد. پیداست که این «در»ها ناشی از سهو کاتب بوده است.

۹ ــ این واژه به این معنی در متن تفسیر قرآن پاک به کار رفته است:

«و چون به مَدینه آمد مقدار هفده مایگان یا شانزده، نماز نیز سوی بیت‌المقدس کردی.»

تفسیر قرآن پاک، به اهتمام علی رواقی. انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، چاپ اوّل، ۱۳٤۸. ص ٦۸.

۱۰ ــ عنوان فصلها در چاپ مرحوم بهار در اغلب موارد درست در موضع واقعه یا حتا کمی بعد آمده‌اند. مرحوم بهار دستکاری‌های مختصری در حد جا به جایی چند عنوان انجام داده است، ولی در کل به عنوان‌بندی نسخه‌ی خطی وفادار مانده. این نوع عنوان‌گذاری در نسخه‌ی خطی کـار ایـندکس را می‌کرده، تا با ورق‌زدن کتاب معلوم شود که هر مطلبی در کجای متن واقع شده است.

۱۱ ــ از قرار معلوم، محمّد ابن وصیف سکزی این قطعه را در حدود سال ۲۵٤ هجری قمری سروده است. در چهار مقاله‌ی نظامی عروضی، حکایتی از خجستانی آمده است که نشان می‌دهد خجستانی سالها پیش از به قدرت رسیدنش در خراسان (۲٤۸ تا ۲۵۹ هجری قمری)، به دیوانی از حنظله‌ی بادغیسی برخورده است:

احمد ابن عبداللّه خُجَستانی را پرسیدند که «تو مردی خربنده بودی. به امیریِ خراسـان چـون افتادی؟»

گفت «به بادغیس در خُجَستان، روزی دیوانِ حنظله‌ی بادغیسی همی خواندم، به این دو بـیت رسیدم:

مِهتری گر به کامِ شیر در است / شو خطر کن، ز کامِ شیر بجوی
با بزرگی و عزّ و نعمت و جاه / یا چو مردانت، مرگ رویاروی.

داعیه‌ای در باطنِ من پدید آمد که به هیچ‌وجه در آن حالت که اندر بودم، راضی نتوانستم بـود. خران را بفروختم و اسب خریدم و از وطن خویش رحلت کردم و به خدمت علی ابن لیث شدم ــ برادرِ یعقوب لیث و عمرو لیث...»

چهار مقاله، احمد ابن عمر ابن علیِ نظامیِ عروضیِ سمرقندی. به اهـتمام محـمّد مـعین. انـتشارات امیرکبیر، چاپ هشتم، ۱۳٦٤. ص ٤۲.

و در این صورت، حنظله‌ی بادغیسی بر محمّد ابن وصیف مقدّم خواهد بود.

از عباس مروزی و فیروز مشرقی و ابوسلیک گرگانی و ابوحفص حکیم ابن اَحوَصِ سُغدی هم به عنوان اوّلین شعرا نام برده‌اند. ←

لُباب‌الالباب، محمّد عوفی، به سعی و اهتمام و تصحیح ادوارد براون و محمّد قزوینی. انتشارات بریل، لیدن، چاپ اوّل، ۱۹۰٦ میلادی. (نصف اوّل، ص‌ص ۱۹–۲۱ / نصف دوم، ص‌ص ۲ و ۳.)

و نیز ← مقاله‌ی "The Rise of the New Persian Language" نوشته‌ی ژیلبر لازار، در تاریخ ایران کمبریج:

The Cambridge History of Iran, vol. 4: The Period from the Arab Invasion to the Saljuqs. ed.

by R. N. Frye. Cambridge University Press, 1975. (p. 595.)

آقای ذبیح‌الله صفا روایت تاریخ سیستان را در باره‌ی اوّلین شاعر پارسی‌گوی درست‌تر دانسته‌اند. ←

تاریخ ادبیات در ایران، ذبیح‌الله صفا. انتشارات امیرکبیر، چاپ پنجم، ۱۳۵۶. (جلد اوّل، ص‌ص ۱۶۵-۱۶۹)

۱۲ــ برای متن کامل خمریه‌ی رودکی که جمعاً ۹۳ بیت است ←

محیط زندگی و احوال و اشعار رودکی، سعید نفیسی. انتشارات امیرکبیر، چاپ سوم، بی‌تاریخ. (انتشارات ابن سینا، چاپ دوم، ۱۳۳۶). ص‌ص ۵۰۶-۵۰۸.

پیشاهنگان شعر پارسی، به کوشش محمّد دبیر سیاقی. انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی، چاپ سوم، ۱۳۷۰. (ص‌ص ۴۰-۴۹).

نمونهٔ اشعار رودکی، به اهتمام نیما صالح رامسری. انتشارات امیرکبیر، چاپ اوّل، ۱۳۶۰. ص‌ص ۳۶-۴۵.

۱۳ــ از اوّلین قطعه شعر محمّد ابن وصیف و قطعه شعر بسّامِ کُرد، هر کدام یک بیت حذف شد. برای صورت کامل این دو قطعه ←

اشعار پراکندهٔ قدیمترین شعرای فارسی‌زبان، با تصحیح و مقابله‌ی ژیلبر لازار. انجمن ایرانشناسی فرانسه در تهران، چاپ دوم، ۱۳۶۱. (چاپ اوّل، ۱۳۴۴.) ص‌ص ۱۳، ۱۴ و ص ۱۶.

۱۴ــ تاریخ سیستان، ص ۷۳.

۱۵ــ تاریخ سیستان، ص ۱۴۴.

۱۶ــ تاریخ سیستان، ص ۱۷۴.

۱۷ــ تاریخ سیستان، ص ۳۱۴.

۱۸ــ تاریخ سیستان، ص ۳۵۲.

۱۹ــ تاریخ سیستان، ص ۳۵۳.

۲۰ــ تاریخ سیستان، ص ۳۷۲.

۲۱ــ تاریخ سیستان، ص ۲۰۹.

تاریخ سیستان

بنا کردنِ سیستان

اخبارِ سیستان از اوّل که بنا کردند و اَنسابِ بزرگان و حدودِ شهرِ سیستان که از کجا بود اندر ابتدا و فضایلِ آن بر دیگر شهرها، چنان که یافته شد اندر کتابِ «گرشاسب» و از کتابِ «فضایلِ سجستان» که هلال ابن یوسفِ اوقی کرده است و آن چه از پسِ آن گذشت:

امّا بنا کردنِ سیستان بر دستِ گرشاسب ابن اثرُت ابن شهرابن کورنگ ابن بیداسب ابن تور ابن جمشیدِ مَلِک ابن یونجهان ابن اینکهد ابن اوشهنگ ابن فراوک ابن سیامک ابن میشی ابن کیومرث بود و کیومرث آدم بود. و کیومرث را از آن روز که ایزد به زمین آورد، پادشاهی و زندگانی هزار سال بود. و پس از وی، پادشاهیِ اوشهنگ بود، چهل سال. و پس از وی، پادشاهیِ طهمورث بود.

و بنا کردنِ سیستان آن روز بود که گرشاسب دانااانِ جهان را گِرد کرده بود که «من شهری بنا خواهم کرد به این روزگار که ضحّاک همه‌ی جهان همی ویران کند و آزادگانِ جهان را همی کُشد و از جهان به جادویی همی بر کَنَد، تا مردمانِ عالَم را سامه‌ای باشد — که او را بر شهری که من کرده باشم فرمان نباشد. امّا چنان خواهم که نیکو نگاه کنید و از هفت و چهار و دوازده بنگرید و حساب کنید و به وقتی ابتدا کنید که سعد باشد، بی هیچ نحس، چنان که دیر گاه بمانَد، چندانی که حدِّ امکان باشد. هرچند که جهان و هر چه اندر اوست بر گذر است و همه به آخر ناچیز گردد.»

ایشان بر فرمانِ او بسیار درنگ و روزگار کردند، تا وقتی نگاه کردند و گفتند که «اکنون بنا کن!»

او ابتدا به دستِ خویش پی افکند. پس، حُکم کردند که تا چهارهزار سالِ شمسی این شهر بمانَد. و چون مصطفا برون آید و دینِ اسلام آشکار گردد و مردمِ عَجَم را به دینِ حق خوانَد، اوّل کسانی که او را اجابت کنند مردمِ سیستان باشند. و او را اجابت کنند، چه به طوع و چه به کُره، و اندر روزگارِ دینِ او، چهارصد و چهل و چهار سال وَقعَت‌ها باشد. و چون چهارصد و چهل و چهار سال بگذرد، این شهر باز آبادان گردد.

گرشاسب به آن شاد شد و ایشان را خلعت‌ها داد و این شهر بنا کرد و تمام کرد. و قصّه‌ی گرشاسب زیاد است و به کتابِ او تمام گفته آید، امّا این مقدار اینجا بسنده کردیم تا کتاب دراز نگردد.

امّا از بزرگی و فخرِ او یکی آن بود که به روزگارِ ضحّاک که هنوز چهارده ساله بیش نبود، یکی اژدها را که چندِ کوهی بود تنها بکُشت به فرمانِ ضحّاک. و پس از آن، با اندک مردمِ زاولی و ایرانی، برفت هم به فرمانِ ضحّاک، به یاریِ مهراجِ هندی. تا برفت و بهو را با دو بار هزار هزار سوار و هزار پیل بگرفت و بکُشت و هندوان و آن دیار همه ایمن کرد. و به سَرَندیب شد و نسرین را آنجا بگرفت و بکُشت. و پیرامُنِ دریای محیط برگشت و آن جزیره‌ها و عجایب‌ها بدید. و از آنجا به مغرب شد و کارکردهای بسیار کرد.

تا باز، افریدون بیرون آمد ــ پسرعمِّ وی. ضحّاک را ببست. و باز، کسی فرستاد و گرشاسب را بخواند. و گرشاسب برفت، با نبیره‌ی خویش، نریمان ابن کورنگ ابن گرشاسب، سویِ افریدون شد. و افریدون پذیره‌ی او باز آمد و او را بر تخت نشاند و نریمان را اندر پیشِ تخت، بر کُرسیِ زرّین بنشاند.

و باز، او را به چین فرستاد، تا شاهِ چین را که به فرمانِ افریدون درنیامده بود، بگرفت و با هزار پیلوار زر و جواهر به درگاه فرستاد، به دستِ نریمان. و خود به نفسِ خویش، به چین بود. و نامه کرد سویِ افریدون که «این مرد را گرفتم و بفرستادم و اینجا ببودم تا او اینجا بیاید. امّا تو او را خلعت ده و بازگردان و عفو کن ــ که مردِ محتَشم است. هیچ کس این ولایت را جز او نتواند داشت.»

و افریدون همچنان کرد.

و از آنجا، گرشاسب به درگاهِ افریدون آمد و از آنجا، به سیستان آمد. و نُهصد سال پادشاهِ سیستان بود. و ضحّاک را به روزگارِ او به سیستان هیچ حُکم نبود. و همه‌ی زابل و کابل و خراسان را که ضحّاک داشت، به گرشاسب بازداشته بود، افریدون بر ولایتش زیادت کرد.

کورنگ بیش از سی سال زندگانی نکرد و به روزگارِ گرشاسب فرمان یافت. و چون گرشاسب به خدای‌پرستی مشغول گشت، جهان‌پهلوانی را به نبیره‌ی خود، نریمان ــ که پسرِ کورنگ بود ــ سپرد. و افریدون تا به روزگارِ منوچهر، منوچهر را به نریمان سپرد، تا

برفت و خونِ پدرش ــ ایرج ــ باز آورد. و افریدون خدای را شکر کرد که «نمُردم تا بدیدم که خدای به این جهان دادِ من از پیِ دادان بداد.»

و به روزگارِ نوذر هم جهان‌پهلوان سامِ نریمان بود و فریادرسِ او بود و جهان او را صافی کرد. تا باز که افراسیاب بیرون آمد و دوازده سال شهرِ ایران بگرفته بود. و نریمان و پسرش ــ سام ــ بر او تاختن‌ها همی کردند تا ایران شهر یَله کرد و برفت به عجز، باز به ترکستان شد. و به روزگارِ تهماسب، جهان‌پهلوان سام بود و پسرش ــ دستان ــ عالَم به مردی آباد داشت. تا باز، افراسیاب بیرون آمد و ایران را بگرفت. و مردمانِ ایران به زینهارِ دستان آمدند. تا دستان برفت ــ و رستم چهارده ساله بود ــ و کی‌قباد را بیاورد و میانه‌ی لشکرِ ترکان رفت و باز آمد و مردی‌ها کرد و افراسیاب را بتاختند و جهان بآرام کرد. تا به روزگارِ کی‌کاووس، باز هم رستم به ترکستان شد و کینِ سیاوَخش باز آورد. تا باز که با کی‌خسرو برفت و حربها کرد، تا یک راه که افراسیاب را به دست آورد و بکُشت. و باز، از پسِ وی، فرامرز بود، و اخبارِ فرامرز جداگانه دوازده مجلّد است. و اخبارِ نریمان و سام و دستان، خود به «شاه‌نامه» بگوید ــ که به تکرار حاجت نیاید.

و حدیثِ رستم بر آن جمله است که بوالقاسمِ فردوسی «شاه‌نامه» به شعر کرد و بر نامِ سلطان محمود کرد و چندین روز همی برخواند.

محمود گفت «همه‌ی شاه‌نامه خود هیچ نیست، مگر حدیثِ رستم. و اندر سپاهِ من هزار مرد چون رستم هست.»

بوالقاسم گفت «زندگانیِ خداوند دراز باد! ندانم اندر سپاهِ او چند مرد چون رستم باشد، امّا این دانم که خدای خویشتن را هیچ بنده چون رستم دیگر نیافرید.» این بگفت و زمین بوسه کرد و برفت.

سلطان محمود وزیر را گفت «این مردک مرا به تعریض دروغزن خواند.»

وزیرش گفت «بباید کُشت.»

هرچند طلب کردند، نیافتند. چون بگفت و رنجِ خویش ضایع کرد و برفت، هیچ عطا نایافته. تا به غربت، فرمان یافت.

و اگر ما به شرحِ هر یک مشغول گردیم، غَرَض به جای آورده نباشیم. و این یکان‌یکان جهان را معروف و مشهور است. همچنین، فرزندانشان، نسل‌برنسل، به روزگارِ ملوکِ عَجَم، جهان‌پهلوان بودند.

تا چهارهزار سال برآمد و پیغامبرِ ما بیرون آمد و شریعتِ اسلام آورد، به روزگارِ خسروپرویز ابن هرمز ابن انوشه‌روانِ مَلِک ـــ که بختیار جهان‌پهلوان بود، از فرزندانِ رستم، و به «بختیارنامه» قصّه‌ی او بازخوانند:

بختیار ابن شاه فیروز ابن بُرزفری ابن شیراوژن ابن خدایگان ابن فرّخ به ابن ماه خدای ابن فیروز ابن گُردآفرید ابن پهلوان ابن اسپهبد ابن رستم ابن مهرآزاد ابن رستم ابن پولادگان ابن آزاد مرد ابن رستم ابن چهرآزاد ابن نیروسنج ابن فرّخ به ابن داد آفرین ابن سام ابن به‌آفرید ابن هوشنگ ابن فرامرز ابن رستم‌الاکبر ابن دستان ابن سام ابن نریمان ابن کورنگ ابن گرشاسب.

پس چون اسلام به سیستان آوردند و لشکرِ اسلام قوی گشت و جهانیان را معلوم شد که کسی را بر فرمانِ سَماوی تاب نباشد و کار نه به عُدَّت و سلاح و لشکر است، الّا به فرمانِ ایزد، و مردمانِ سیستان را معلوم بود اندر آخرزمان بیرون آمدنِ مصطفا که برحقّ است، سیستان به صلح بدادند.

و از بختیار بازگفتیم تا به گرشاسب و نسبتِ گرشاسب اندر ابتدایِ این کتاب باز گفته‌ایم تا کیومرث ـــ که آدم بود.

فضایلِ سیستان

اکنون بعضی از فضایل ـــ آن چه اندر کتاب‌هاست و خداوندانِ اخبار و حُکَما یاد کرده‌اند:

اندر کتابِ «انبیا»، علی‌ابن محمّدِ طبری باز گوید که چون آدم از سَرَندیب به طلبِ حوّا برفت، به هیچ جا اقامت نکرد مگر به آن جایگاهی که اکنون سیستان است. آنجا آبِ روان دید بر ریگ، بخورد، سبک بود. و بادِ شمالی همی آمد. بخُفت، خواب کرد. چون برخاست، طهارت کرد و تسبیح کرد. چون فارغ شد، چیزی خواست که بخورَد. جبرئیل به نزدیکِ او آمد، او را اندر وقت درختِ نار و درختِ خرما پدید آورد و به قدرتِ باری به بار آمد و آدم از آن بخورد. و هنوز اصلِ خرما و نار از آن‌گاه است. و آن وقت که

گرشاسب رغبتِ بنا کردنِ سیستان کرد، سبب آن خرما و نار بود که آنجا دید.

فضلِ دیگر آن است که به گاهِ غرق نوح که اندر کشتی گِردِ آفاق همی گشت، کشتی آنجا بایستانید و کبوتر را بفرستاد تا خبر آورد نزدیکِ وی که «عذاب برخاست و آب کمتر شد.»

و آنجا دو رکعت نماز کرد اندر کشتی و کبوتر را دعا کرد که «یا رب، این را عزیز گردان!» و آن بُقعه را دعا کرد به برکت.

و اکنون، تا رستاخیز، همیشه آن برکت بر آن مردمان باشد و بر آن ولایت.

فضلِ دیگر که سلیمان باد را فرمود تا او را با همه‌ی لشکر گِردِ عالَم بگردانید و جهانیان او را بدیدند و فرمانِ او را کار بستند و جنّ و اِنس با او بودند و طبّاخان بر کار بودند. باد را گفت «مرا به جایگاهی فرود آر که معتدل‌تر باشد و هوای سبک!»

او را به سیستان فرود آورد تا آنجا چاشت خورد.

پس، گفت «از چندین جای که رفتیم، اینجا خوشتر است. و جهان امروز همه بر عدل است و جور نیست ــ که عالَم همه برابر گشتند اندر دین.»

و خوارج فرقِ میانِ دارِ جور و دارِ عدل از اینجا گرفتند.

دیگر: اسکندرِ رومی چون دارا ابن داراب کُشته شد و روشنک را ــ دخترِ او را ــ به زنی کرد و قصدِ هند کرد، به سیستان رفت و بر آن قلعه شد که کی‌خسرو بنا کرده بود بر شمالِ قلعه‌ی سیستان. (و قلعه‌ی دیگر است بر جنوب که پس از آن، اردشیرِ بابکان بنا کرده.) و آنجا هفت روز ببود و اسپهبَدِ سیستان را بنواخت که او را خدمتِ بسیار کرد و پذیره‌ی او باز شد. پس، بفرمود تا آنجا که دیدبان‌گاهِ قلعه بود، قلعه‌ی جداگانه کردند و روشنک آنجا یَله کرد. تا از کارِ هند فارغ شد و باز اینجا آمد و آن قلعه تمام کرده بودند. پس، یک ماه اینجا ببود تا نیکو تمام شد. گفت «اراک چنین باید قلعه اندر ــ آن چنان که بود.» و «اَراک» به زبانِ رومی دیدبان‌گاه را گویند. و آن این است که اکنون قلعه‌ی سیستان است که «اراک» گویند که ذوالقَرنَین کرده است.

و این حکایت به چندین کتاب یاد کرده آمده است. یکی به «اخبار سیستان» و دیگر عبدالله ابن مُقَفَّع اندر کتابِ «سیَرِ مُلوکِ عَجَم» باز گوید و ابوالفَرَج قُدامه ابن جعفر ابن قُدامه‌ی بغدادی اندر کتابِ «خراج» به بابِ «مَسالک و مَمالک» باز گوید.

و امّا آنچه در ذاتِ سیستان موجود است که در سایرِ شهرها نیست:

اوّل آن است که شارستانِ بزرگِ حَصین دارد که خود چندِ شهری باشد از دیگر شهرها و آن‌گاه آن را «مَدینَتُ‌العَذرا» گویند که هرگز هیچ کسی نتوانست آن را ستدن، الّا تا بدادند، و نتوانند تا اَبَدُالدَّهر. و مردانِ مردِ حَربی باشند و حرب و شوریدنِ سلاح عادت کرده باشند ــ که آن ایشان را از خُردی تا بزرگی پیشه باشد ــ و به تعلیمِ جنگ و مُقاتله آموخته باشند. و دیگر، جایِ بس معتدل است اندر هوا و قطبِ جنوبی و قطبِ شمالی و سهیل و قدمان و فَرقَدان به آنجا تابش کنند و بادِ شمال دایم آید آنجا و بادِ صبا، تا فهم و ذهنِ مردمانِ آن به آن اعتدال و خوشیِ هوا بهتر از مردمانِ جایگاهی دیگر باشد.

و کارهای دیگر دارند که دونِ ایشان را نیست، چون راندنِ ریگ از جایی به جایی و جمع کردنِ آن و بداشتن بر جایی که بخواهند. و آن ریگ ایشان را خزینه‌ای بزرگوار است ــ که همه‌چیزی که بخواهند، به ریگ اندر کنند: هر چند که سالیان برآید، نگاه دارد و به آن اندر هیچ نُقصان نیاید. و این علم کسی دیگر را نیست. و فایده‌ی آن ریگ، نیز، دونِ این، آن است که به جایی که از آن اندک بدارند، نبات بهتر روید و آب که بر آنجا برود، بی علّت گردد و مردم که بر آنجا نشیند و خُسبد، تندرست باشد. و از فضلِ ریگ است که فرزندِ آدم را چون خُرد باشد، بر آنجا بدارند تا قوی گردد و اعضایِ وی درست باشد. و دیگر، آسیایِ چرخ کنند تا باد بگرداند و آرد کند و به دیگر شهرها ستور باید یا آسیایِ آب یا به دست آسیا کنند. و هم از این چرخها بساخته‌اند تا آب کشد از چاه به باغها و به زمین‌که‌ازآن‌کشت کنند ــ اگر چه آب تنگ‌باشد. و همچنین، بسیار منفعت از باد برگیرند.

و دیگر که شهری‌ست به ذاتِ خویش قایم که به هیچ شهری محتاج نیست ــ که اگر کاروان گسسته گردد، همه چیزی از نعمت‌های الوان و جامه‌های بزرگوار و آن‌چه ملوک را و اهلِ مروّت را باید، همه اندر آن شهر یافته شود که به جایِ دیگر حاجت نیاید و به زیادت باشد. و زمستان، میوه‌ی تر باشد، همچنان‌که به تابستان، سال تا سال، و اسپرغم‌های نیکو. و همه ساله، برّه‌ی شیرمست یافته شود و ماهیِ تازه، به همه‌ی اوقات ــ که ایزد آن را اندر کتابِ خود بستوده است. و دیگر که از شهرهای دور، بار به کشتی بیارند تا اندر قَصَبه. و دیگر جایها، بر ستور حمل باید کرد. مگر به بغداد که همین یافته شود.

و دیگر که عُلَمای بزرگ خاستند از سیستان اندر بابِ فقه و ادب و قرائت و تفسیر،

چنان که به حَرَمَین و شام و عراقَین محتاجِ ایشان بودند و کُتُبِ ایشان خواندند و اکنون می‌خوانند ــ که اگر نامِ هر یکی بگویم، کتاب تطویل گیرد. و هرگز نبُوَد که خالی بُوَد از عُلَما و فُقَهایِ بزرگ ــ که در طبعِ هوایِ او موجود است که آنجا ناچار عُلَمای بسیار باید که باشد. و عامه‌ی سیستان علم‌دوست باید که باشد. و مردانِ آن مرد و زنانِ آن پاکیزه و با حَمیَّت، چنان‌که آنان را به دیگر جای اندر پاکیزگی یار نباشد ــ هر چه از آن سکزیِ خالص باشد، مگر آن که نه از سیستان باشد.

و اندر نهادش، آن شهری‌ست که هیچ دشمنی قصدِ آن نکرد و نکند که نه مَخذول و مَذموم بازگردد ــ اگر خود بازگردد ــ یا نه هلاک شود. و دیگر که اندر همه‌ی عالَم چندان بنایِ بزرگوار نیست و ممکن نیست که باشد که به سیستان است. و دیگر که اندر عالَم معروف است که زمین نیست بهتر از زمینِ سیستان. و به هیچ جای، گوشتِ حیوان خوشتر از گوشتِ حیوانِ سیستان نباشد به طعم و لذّت. و به هیچ جای، مردم نباشد به نان و نمک و فراخ‌معیشت چون مردمِ سیستان. از آن چه عرصه‌ی شهر و سوادِ ایشان فراخ است و نعمت از هر لونی دارد و تا بودند، آن دیدند که بخوردند و بدادند و عادتِ کریمِ ایشان خود این بُوَد و این بوده است و همین باشد، تا آن‌گاه که جهان سپری شود.

عجایب‌ها

دیگر عجایب‌ها که در سیستان بوده و بعضی اکنون می‌بینیم:

بوالمؤیّدِ بلخی و بِشرِ مُقَّسِم اندر کتابِ «عجایبِ برّ و بَحر» گویند که اندر سیستان عجایب‌ها بوده است که به هیچ جای چنان نیست. یکی آن است که یکی چشمه از فَراه ــ از کوه ــ همی برآمد و به هوا اندر، دوازده فرسنگ، همی بشد و آنجا به یکی شارستان همی فرود آمد و باز از شارستان همی بیرون شد و چهار فرسنگ کشتزارِ آن بود. و اکنون، هر دو جایگاه پدیدار است: آنجا که چشمه همی برآمد و شارستان و کشتزار.

آن چشمه را افراسیاب پس از آن که بسیار جهد کرد و نیارست بست، تا دو کودکِ خُرد تدبیرِ آن بساختند. چون تمام شد، هر دو را بکُشت. و دخمه‌ی ایشان اکنون بر سرِ آن

چشمه‌ی بسته پیداست.

دیگر: هم به فَراه، به دهی که مَسَو گویند، از کوهِ بُلی، آب چکان است که اگر چه بزرگ علّتی باشد، چون به آن آب خویشتن بشوید که از آن بالایِ کوه بر او چکان گردد، شفا یابد. و عَجَب آن است که چون مردِ بصَلاح و پاکیزه و نیکوسیرت باشد، آب بر او برچکد. پس اگر مردمِ مُفسد و بدکردار باشد، بر او آب نیاید. و هر چند که آن مُفسد آنجا باشد، اگر چه دیر بماند، آب فرو نیاید. چون برخیزد، باز آب چکان شود.

دیگر: هم به فَراه، به کوهِ حَرون، بر شمالِ آن، یکی سوراخ است چنان که تیر آنجا بر نرسد و از زَبَرسون، کسی آنجا نتواند آمد و از آن سوراخ، از هزارسال باز، یکی مار بیرون آید چندان که چشم و روی و زفانِ وی می‌بینی و دو سُرو، چنان که میشِ کوهیِ زنده ــ که کسی نداند که غذایِ او از چیست مگر ایزد.

و دیگر آن که به ناحیتِ رون‌وچول، یکی ریگ است بزرگ، اندر برابرِ کوه، به بالا بر شده. چون به نزدیکِ آن مردم شود، اگر هیچ چیزی آلوده بر آن افکند، آن ریگ بنالد چنان که رعد بنالد. و این از عجایب‌هاست. و چنان می‌گویند که از آن ریگ به زیرِ زمین اندر گُشاده است تا کوهِ دماوند که افریدون ضحّاک را آنجا بند کرد و به زندان کرد. و اندر خبر چنان است که دَجّال که به آخرالزّمان بیرون آید، هم ضَحّاک است. و هنوز زنده است تا آن‌گاهی که بیرون آید. و عیسا از آسمان به زمین آید و او را هلاک کند.

و دیگر آن است ــ و اکنون پیداست ــ که رودِ هیرمند و رُخَد رود و خاش رود و فَراه رود و خشک رود و هروت رود و آبِ دشتها و کوه‌ها از همه‌ی اطرافِ سیستان و از هزار فرسنگ، همه به زِرِه آید و یکی سوراخ است آن را «دهانِ شیر» گویند، نه بزرگ، همه‌ی این چندین آب به آن فرو شود. هیچ کس نداند که کجا شود، مگر خدای. و این از عجایب‌هاست.

و دیگر: بوالمؤیّدِ بلخی گوید ــ و اندر کتابِ «بُن دَهِشنِ» گَبرَکان نیز باز گویند ــ که اندر شارستانِ سیستان یکی چشمه‌ای بوده است که از زمین همی برآمد، هم افراسیاب ببست. و چنین گویند که پس از هزار سال، باز شود و منفعتِ آن فرادید آید.

دیگر: اندر کتابِ «بُلدان و منافع آن» ــ که یاد کرده‌اند که از هر شهری چه خیزد ــ گفته‌اند که از سیستان «زرِ آبریز» خیزد. و ما را اصلِ آن معلوم نبود، تا اکنون که بوالمؤیّد گوید و اندر کتابِ «بُن‌دَهِشنِ» گَبرَکان نیز بگوید که یکی چشمه‌ای بود در هیرمند، برابرِ

بُست، و آب همی برآمدی و ریگ و زر برآمیخته، چنان که آن روز که کمتر حاصل شدی، کم از هزار دینار زرِ ساو نبودی. افراسیاب آن را به بندِ جادویی ببست. گفت «این خزینه‌ای‌ست.»

و چنین گفته‌اند که هم به سرِ هزاره، باز شود و باز منفعت به حاصل آید.

و کوهِ توژکی خود معروف است و مشهور که نقره همی بیرون آمد و اکنون اگر خواهند، هم بیرون آید.

دیگر چشمه‌ی سمور است که سال تا سال، به تابستان و زمستان، روان است و منفعتِ آن موجود است.

بوالمؤیّد دیگر همی گوید که اندر سیستان یکی کوه است که آن همه خُماهَن است و هر خُماهن که آن نیک است، آن از آن کوهِ سیستان برخاسته به روزگار.

امّا مردمانِ ما را این معلوم نیست. و بسا عجایب است، امّا هر چیزی که به جایِ دیگر همچنان باشد، ما آن یاد نکردیم.

نامهای سیستان

سیستان و زاوُل و زَرَنگ و نیمروز.

امّا سیستان از بهرِ آن گویند که ضحّاک اینجا مهمان بود به نزدیکِ گرشاسب. و عادتِ او آن بود که به اَیله نشستی ــ و اکنون اَیله را بیت‌المقدس گویند ــ و شراب با زنان خوردی. و به آن روزگار، سرایِ زنان را «شبستان» گفتندی. چون ضحّاک مست گشت، او را یاد آمد عادتِ خویش. گفت «شبستان خواهم، تا آنجا خوشتر خورم.»

گرشاسب عادتِ او دانسته بود. گفت «اینجا سیوستان است، نه شبستان.»

و «سیو» مردِ مرد را گفتندی، به آن روزگار. و «سیستان» به آن گویند که همیشه آنجا مردانِ مرد باشند و مردی مرد باید تا آنجا بگذرد.

چون این سخن گفته شد، ضحّاک شرمناک شد. گفت «ای پهلوان، راست گویی. ما به سیوستانیم، نه به شبستان.»

از پس از آن، اینجا را «سیستان» گویند ــ به یک حرف کمتر که «واو» است.

امّا زاوُل از آن گویند که همه‌ی شهرها که کردند به‌این عالَم، یا به لبِ دریا کردند یا به نزدیکِ کوه ــ زیراکه جواهر و چیزهای بزرگ از دریا خیزد و معادن از کوه باشد. اینجا که بنا کردند، گفتند «همه‌ی چیزهایِ ما از آب و گِل باید ساخت.»

اینجا یک حرف به گفتار اندر فرو شد که «گاف» باشد: «زاوُل» گفتند.

امّا زَرَنگ به آن گفتند که بیشترِ آبادانی و رودها و کشتزارها زالِ زر ساخت، چنان که «زالق‌العتیق» گویند، اندر پیش زِره و «زالق‌الحدیث» ــ که مُعَرَّب کرده‌اند: آن «زالِ کهن» است و «زالِ نو». و او را مردمانِ سیستان «زرورنگ» خواندندی، زیرا که مویِ او راست به زرِ کشیده مانستی. بَسکَر را که او ساخته بود، «زَرَنگ» گفتند ــ اینجا نیز دو حرف کم کردند اندر گفتار ــ و چون مردانِ مرد و کاری و بزرگان همه از بَسکَر خاستند، همه‌ی سیستان را به آن نام کردند و «زَرَنگ» خواندند.

امّا نیمروز. دو قول گویند: یکی آن که خسروان را در سالی یک روز بودی که داوریِ یکساله را مَظالِم کردندی، آنِ همه‌ی جهان به نیم‌روز راست گشتی و مظلومانِ سیستان را جداگانه نیم روز بایستی. به این سبب، «نیمروز» نام کردند.

و بوالفَرَجِ بغدادی گوید نه چنین است، امّا حُکَمای عالَم جهان را بخشش کردند بر برآمدن و فرو شدنِ خورشید به نیمروز. و حدِّ آن چنان باشد که از سویِ مشرق، از آنجا که خورشید به کوتاه‌ترین روزی برآید و از سویِ مغرب، از آنجا که خورشید به درازترین روزی فرو شود ــ و این علم به حساب معلوم گردد ــ و این جمله را به چهار قسمت کرده‌اند: خراسان و ایران و نیمروز و باختر. هرچه حدِّ شمال است «باختر» گویند و هرچه حدِّ جنوب است «نیمروز» گویند و میانه اندر به دو قسمت شود: هرچه حدِّ شرق است «خراسان» گویند و هرچه مغرب است «ایران‌شهر».

حدودِ سیستان و سه‌بند بستن

امّا حدودِ سیستان و شهرهای او چند است و از کجا تا کجاست؟

سیستان خود گفتیم که گرشاسب کرد و از پیشِ کردنِ سیستان، خود بُست و رُخَد و

زمین‌داور و کابُل و سوادِ آن او را بود ـــ که جدِّ او کرده بود از سویِ مادر و گودرز نام دارد. و اکنون، این شهرها به دیوانِ بغداد و خُلَفا از جانبِ سیستان برآید و مالِ آن بر سیستان جمع است. و اَسفزار و بوزستان و بوالستان و غور سامِ نریمان کرد. و کشمیرِ رستمِ دستان کرد و خزاینِ خویش و مالِ خویش آنجا نهاده بود. و گَردیز حمزه‌ابن عبدالله شاری کرد. و غزنین یعقوب ابن لیث کرد. این همه شهرها به روزگارِ جاهلیّت، اندر فرمانِ پهلوانان و مرزبانانِ سیستان بودند، تا روزگارِ اسلام که ولایت دیگرگون شد.

و حدِّ شرق، اقصایِ کشمیر است تا به لبِ دریایِ محیط. از سویِ غرب، از آن سویِ سِپِه به ده فرسنگ، به میانه‌ی کوه‌ها، حدِّ بیداکرد است ـــ بر کنارِ کوه. و همه‌ی بیابان‌ها که از چهار سویِ سیستان است از حدودِ سیستان است و او را به میانه‌ی همه بنا کرده‌اند.

و بوالفَرَجِ بغدادی گوید ـــ صاحبِ کتابِ «خراج» ـــ که خراسان و ایران و سجستان سُرّه‌ی زمین است. و گویند که به این میانه اندر، اعتدالِ هوا بیشتر است و قدِّ مردمانِ این نواحی مُستَوی است و سرخیِ رومیان ندارند و سیاهیِ حَبَشیان و غِلَظِ تُرکان و خَزَریان و دَمامه‌ی اهلِ چین.

و شرایطِ آبادانیِ سیستان بر سه بند بستن نهاده آمد: بستنِ بندِ آب و بستنِ بندِ ریگ و بستنِ بندِ مُفسدان. هرگاه که این سه بند اندر سیستان بسته باشد، اندر همه‌ی عالَم هیچ شهر به نعمت و خوشیِ سیستان نباشد. و تا همی بستند چنین بود و چون ببندند چنین باشد و روزگارِ آن را قَوام باشد.

طریقتِ مردمِ سیستان

اکنون، یاد کنیم از طریق که مردمِ سیستان داشتند اندر قدیم، تا اسلام آورده شد:

گرشاسب و نبیرگانِ او، تا فرامرز ابن رستم، همه بر آن طریقت بودند که آدم آورده بود: بامداد و به وقتِ زوال و شبانگاه، نماز کردندی و پرستشِ ایزد و دیگر به همه‌ی اوقات که به شغل دنیاییِ اندک و بسیار خواستندی شد، پیشتر نماز کردندی، پس از آن به آن شغل رفتندی. و زنا و لواطه و دزدی و خونِ ناحق میانشان حرام بود و مُردار

نخوردندی و تا ذَبیحت نکردندی آن‌چه حلال است اکنون خوردنِ آن نخوردندی. و صَدَقه بسیار دادندی و همیشه میزبان بودندی و مهمان را نیکو داشتندی و این همه از جمله‌ی فرایض داشتندی بر خویشتن. دختر و خواهر و مادر را به زنی نکردندی.

و پیکار که میانِ رستم و اسفندیار افتاد، سبب آن بود که چون زَرتشت بیرون آمد و دینِ مَزدَ یَسنان آورد، رستم آن را مُنکِر شد و نپذیرفت و به آن سبب از پادشاه گُشتاسب سر کشید و هرگز مُلازمتِ تخت نکرد. و چون گُشتاسب را جاماسب گفته بود که مرگِ اسفندیار بر دستِ رستم خواهد بود و گُشتاسب از اسفندیار ترس داشت، او را به جنگِ رستم فرستاد،* تا اسفندیار کُشته شد.

و پس از آن، چون فرامرز از سیستان رفته بود، بهمنِ اسفندیار به کین خواستن آمد. و فرامرز رفته بود به هندوستان، تا باز آمد، غریق گشت. بُختُنَصَّر ــ که سپه‌سالارِ او بود ــ صواب چنان دید که صلح کند با بهمنِ اسفندیار. و هوشنگ را ــ که هنوز خُرد بود ــ به شاهیِ سیستان یَله کرد و خود صلح کرد و با دوازده هزار مردِ زاوُلی از سیستان با بهمن برفت و به بلخ شد.

بُختُنَصَّر نبیره‌ی رستمِ دستان بود از سویِ دختر ــ خواهرزاده‌ی فرامرز ــ و او را نام بُختِ نَرسی ابن گیو ابن گودرز ابن کَشواد ابن اشجور ابن فرجیر ابن حیر ابن یشودان ابن انبوت ابن نابجن ابن تفر ابن تفوک ابن وایذنج ابن ذنج ابن نوذر ابن منوچهرِ مَلِک.

بهمنِ اسفندیار نبیره‌ی بنیامین بود از سویِ مادر. چون بنی‌اسرائیل یحیا را و زکریّا را بکُشت، بُختُنَصَّر را آنجا فرستاد تا خونِ ایشان باز آورد.

اکنون یاد کنیم سببِ آتشِ کَرکوی:

بوالمؤیّد اندر کتابِ «گرشاسب» گوید که چون کی‌خسرو به آذربادگان رفت و رستمِ دستان با وی و آن تاریکی و پَتیاره‌ی دیوان بدید که آذَر گُشَسب پیدا گشت و روشنایی بر گوشِ اسبِ او بود و شاهی او را شد با چندان معجزه، پس کی‌خسرو از آنجا بازگشت و به تُرکستان شد، به طلبِ خونِ سیاوَخش ــ پدرِ خویش ــ و هرچه نرینه یافت اندر تُرکستان همی کُشت. و رستم و دیگر پهلوانانِ ایران با او.

افراسیاب گریز گرفت و به سویِ چین شد و از آنجا به هندوستان آمد و از آنجا به سیستان آمد و گفت «من به زنهارِ رستم آمدم.» و او را به بُنکوه فرود آوردند.

چون سپاهِ او همی آمد فوج فوج، اندر بُنکوه انبارِ غلّه بود چنان که اندر هر جانبی از آن، بر سه سو، مقدارِ صدِ هزار کیل غلّه دایم نهاده بودندی. و جادوان با او گِرد شدند و او جادو بود، تدبیر کرد که «اینجا علف هست و حصارِ محکم. عجز نباید آورد. تا خود چه باشد.» به جادویی بساختند که از هر سوی، دو فرسنگ تاریک گشت.

چون کی‌خسرو به ایران شد و خبرِ او شنید، آنجا آمد. به آن تاریکی اندر نیارست شد. و این جایگاه که اکنون آتشگاهِ کَرکوی است، معبدجایِ گرشاسب بود و او را دعا مُستجاب بود به روزگارِ او. و او فرمان یافت، مردمان هم به امیدِ برکات آنجا همی شدندی و دعا همی کردندی و ایزد مُرادها حاصل همی کردی. چون حال بر این جمله بود، کی‌خسرو آنجا شد و پَلاس پوشید و دعا کرد. ایزد آنجا روشنایی فرادید آورد که اکنون آتشگاه است. چون آن روشنایی برآمد برابرِ تاریکی، تاریکی ناچیز گشت. و کی‌خسرو و رستم به پایِ قلعه شدند و به منجنیق آتش انداختند و آن انبارها همه آتش گرفت چندین ساله که نهاده بود و آن قلعه بسوخت و افراسیاب از آنجا به جادویی بگریخت و دیگر کسان بسوختند و قلعه ویران شد.

حدیثِ نورِ مصطفا

پس شرطِ ما اندر اوّلِ کتاب آن بوده است که اَنسابِ بزرگان که نامِ ایشان یاد کرده شود باز گوییم و بزرگ‌ترین کسی اندر دنیا و آخرت محمّدِ مصطفا بود و چون روزگارِ اسلام یاد کنیم، ابتدا از او باید گرفت. پس ابتدا به حدیثِ او کنیم، تا این کتاب به یادکردِ او عزیز گردد:

امّا سعید ابن عمروِ انصاری گوید از پدرِ خویش که ما هیچ کسی ندیدیم که او صفتِ پیغامبر نادیده بهتر دانست و دیده از کعب‌الاَحبار و بیشترین سببِ اسلامِ ما از پیشِ دیدارِ مصطفا از خبرها و روایت‌ها بود که ما را کعب کردی از حدیثِ او و از پیشِ مَبعَثِ او، چنان که خاتمِ نُبُوَّتِ او و اخلاقِ او و صورتِ او، پیش از دیدارِ او بگفته بود. و آن‌چه بدیدیم، باز سال و ماه و روز و ساعتِ مرگِ او، ما را بگفت.

و آن‌شب که مصطفا فرمان یافت، ما با کعب به شهری بودیم. کعب نخفت و همه‌شب همی بیرون شد و باز درمی‌آمد و به آسمان می‌نگرید. بامداد، گفتیم «یا با اسحاق، دوش از تو عَجَب دیدیم.»

بگریست و گفت «بودنی بود و پیغامبرِ ما اندر این شب رفت ـــ که درهای بهشت گشاده بود رفتنِ او را. و اندر زمینِ ما جای بزرگوارتر نیست از آن جایگاه که او را کنار گیرد.»

مرا از او عَجَب آمد. او بازگشت و من رفتم و او را ندیدم، تا ابوبکرِ صِدّیق اندر گذشت. به روزگارِ عمر، به مدینه آمد. نزدیکِ او شدم. سلام کردم. مرا بدانست و نزدیک کرد. مردمان را خبر می‌گفتم از آن‌چه از او شنیده بودم. مردمان عَجَب کردند. گفتند «او این به جادویی گفت ـــ که همه همچنان بود که وی گفته بود.»

او سخنِ مردمان بشنید. گفت «الله اکبر، الله اکبر! به خدا که من جادو نیَم.» باز فرمان داد تا سَفَطی خُرد بیرون آوردند از دُرّه‌ی بَیضا، قفلی از زرِ سرخ به آن برنهاده، مُهر کرده. مُهر برگرفت و قفل بگشاد. حریری سبز بیرون کرد. گفت «اینک صفتِ مصطفا من از اینجا گفتم.»

باز گفتیم «یا با اسحاق، اکنون بر ما خوان این صحیفه و ابتدایِ حالِ او تا انتها ما را بر گوی!»

گفت چنین کنیم، ان‌شاءالله:

ایزد چون خواست که سیّدِ وُلدِ آدم ـــ محمّد ـــ را بیافریند، جبرئیل را فرمان داد تا از قلبِ زمین یک قَبضه‌ی بَیضا که نور و بهایِ زمین است برگرفت، به آن‌جایگاه که اکنون قبرِ اوست و آن قَبضه به آبِ تَسنیم بسرشت، بمالید تا چون دُرّه‌ی بَیضا گشت، باز به همه‌ی جوبهای بهشت آن را بشُست و اندر آسمان‌ها و زمین‌ها بگردانید و به دریاها تا همه‌ی ملایکه را معلوم گشت فضلِ مصطفا بیش از آنِ آدم.

چون آفرینشِ آدم تمام کرد و روح اندر او موجود آورد، آدم از میانِ جِبِلَّتِ خویش آوازی بشنید. گفت «سُبحانَکَ بارخدایا، این چیست؟»

ایزد گفت «یا آدم، تسبیحِ خاتم‌الانبیا. بپذیر آن را به عهد و میثاقِ من که به هیچ جای وَدیعت نکنی آن را، مگر به پاکان و پاکیزگان!»

آدم گفت «پذیرفتم، ای بار خدای.»

پس نورِ محمّد به دایره‌ی غُرّه‌ی جَبینِ آدم پیدا بود، چون خورشید به دَوَرانِ فلک. و آدم چون خواستی که به حوّا نزدیک گردد، طهارت کردی و عطر به کار بردی و حوّا را بفرمودی تا همچنان کردی. تا یک راه، شیث ــ پدرِ انبیا ــ موجود گشت. آن روز، جویِ بهشت آدم و حوّا را گُشاده شد و رحمتِ خدای ایشان را اندر گرفت، تا خویشتن به آن آب بشستند و از آن بخوردند. بامداد، آدم نگاه کرد، آن نور بر رویِ حوّا بدید، شاد شد. و حوّا را هر روز مرتبه زیادت گشت، تا مرغانِ هوا و دَدان و حیوان همه به حوّا اُنس گرفتند. آدم به او هیچ تَقَرُّب نکرد و فریشتگان هر روز به سلام و تهنیتِ او همی آمدند و آبِ تَسنیم همی آوردند تا از آن خوردی، تا خلقتِ شیث تمام گشت جداگانه ــ که با او هیچ فرزندِ دیگر نبود، تا از مادر جدا گشت. و نورِ مصطفا به میانِ جَبینِ او پیدا آمد. ایزد حجابی از نور میانِ او و آنِ ابلیسِ مَلعون برآورد پانصدساله راه. و آن نور هرچند شیث می‌فزود، همی برفزود، تا به آسمان‌ها بر شد و هر مَلَک که دید، همی گفتند که نورِ مصطفاست.

چه شیث به حَدِّ بَلاغت رسید و گاهِ رفتنِ آدم آمد، دستِ شیث گرفت و او را به نزدیکِ حوضِ اَعظَم برد و گفت «ای پسر، این نور که تو داری، وَدیعتِ ایزد است نزدیکِ من که نگذارم آن را مگر به پاکترین جای ــ چه به مردان، چه به زنان.» باز، گفت «بار خدایا، فریشتگان فرستی تا بر شیث گواه کنم!»

جبرئیل اندرون آمد با هفتادهزار فریشته، با حریری سفید و قلمی از قلم‌های بهشت. و سلام کرد و گفت «یا آدم، اینک قلمِ بهشت و حریر. و این قلم را دوات نمی‌باید ــ که خود چندان که بنویسی، مداد دارد. بر این حریر بنویس، چنان که بر تو نبشتند!»

آدم عهدی نبشت بر شیث و خدای را و فریشتگان را گواه کرد و برنبشت و به خاتمِ جبرئیل مُهر کرد و به جبرئیل وَدیعت نهاد آن عهد. و اندر وقت، دو حُلّه آوردند از بهشت به نور و رنگِ خورشید و بر شیث پوشیدند به فرمانِ باری. و محویله‌ی بَیضا را ایزد به زنی به وی داد که راست به حوّا مانست. جبرئیل خطبه بخواند و ملایکه گواه بودند. ولی آدم بود. و قُبّه‌ای از زمرّدِ سبز گِردِ محویله اندر گرفت. و به قدرتِ باری، باز محویله از شیث بار گرفت و اندر وقت، از هر جای ندا شنید که «نورِ محمّد زی تو آمد.» ایزد آن قُبّه از چشمِ مردمان و از شیاطین اندر حجاب کرد که هیچ کسی از آن سو

نتوانستی نگریست از نورِ بسیار ــ که چشمِ وی نابینا گشتی اندر وقت.

چون بَیضا اَنوش را بیاورد و آن نور اندر جبینِ او بدید، شاد شد. چه انوش بزرگ شد، شیث آن وَدیعت به اَنوش سپرد و اَنوش به قینان و قینان به مهلائیل و مهلائیل به یرد و یرد زنی اختیار کرد، چنان که فرمان بود، نامش اَجَرّه و بار برگرفت و اخنوخ ــ که ادریس بود ــ بیامد و آن نور بر جبینِ او پیدا. همان وصیّت و عهد به او سپرد و او بپذیرفت و بَروحا را ــ بزرگوارتر زنان را ــ به زنی کرد و متوشلخ از او بیامد و متوشلخ را لَمَک بیامد. و لَمَک مردِ بزرگوارِ باقوّت بود، قینوش بنت برکائیل ابن محوائیل را به زنی کرد.نوح از او بیامد و آن نور پیدا. لَـمَک آن عهد به نوح پیوسته کرد و او قبول کرد. عَمریّه را به زنی کرد: زنی بزرگوارِ مؤمنه‌ی صالحه بود. سام از او بیامد و نورِ مصطفا بر او پیدا. نوح آن نور به وی وَدیعت کرد و او بپذیرفت و تابوتِ آدم به او سپرد. و آن تابوت از دُرّه‌ی بَیضا بود و آن را دو در بود از زرِ سرخ و دو بند از زمرّدِ سبز. و زنی به او دادند از دختران ملوک، چنان زنی که اندر همه‌ی عالَم او را نیز به حُسن و جمال و پاکیزگی نظیر نبود. ارفخشد از او بیامد و نور بیاورد. سام تابوت و نور به او سپرد و او قبول کرد. و ارفخشد مرغانه را به زنی کرد و عابَر از او بیامد و او هود بود. نور بیاورد و از هر جای ندا برآمد که «این نورِ مصطفاست که بُتان بشکند و کفّار هلاک کند.» و ارفخشد تابوت و نورِ پدر به او سپرد و او قبول کرد. میشاخا را به زنی کرد. فالغ از او بیامد و از فالغ شاغ و از شاغ ارغوا و از ارغوا اشروع و از اشروع ناجورا و از ناجورا تارخ و از تارخ آزر. تا بنتِ نَمِرّ را به زنی کرد و خلیلِ ابراهیم بیامد.

و اندر وقتِ مولودِ ابراهیم، دو عَلَم پدید آمد: یکی به مشرق شد و دیگر به مغرب. همه‌ی دنیا پُر نور شد. نوری سویِ آسمان، چون عمودی، بر شد ــ چنان‌که آوازی از آن همی آمد. ملایکه بدیدند و گفتند «بارخدایا، این چیست؟»

آواز آمد که «نورِ محمّد است.»

و باز، ابراهیم را حجاب بر گرفته شد ــ چنان که آدم را بود ــ از پیش، تا بدید همه‌ی بنی آدم را و از اُمّتِ انبیا اُمّتی ندید بزرگوارتر از اُمّتِ مصطفا. خواست که بپرسد، ندا آمد که «این محمّد است، یا خلیل: حبیبِ من. و دونِ این هیچ حبیب نیست. من او را یاد کردم پیش از آفرینشِ آسمان و زمین و پدرِ او ــ آدم ــ آن روز میانِ گِل و روح بود. و تو و او اندر درجه برترید و من نورِ او به تو پیوسته کنم و از تو به اسماعیل. و کَرَم و خَیر و

بزرگواری را فرمودم تا با او همراه باشند.»

ابراهیم ساره را خبر کرد به آن‌چه ایزد او را نمود و ساره طمع اندر نورِ پیغامبر کرد و همیشه آن را متوقّع بود، تا هاجر بیافت. چون اسماعیل بیامد و نور بیاورد، ساره غمناک گشت و بگریست از غیرت و گفت «یا ابراهیم، چه بود که از همه‌ی زنان من بی‌فرزند ماندم؟!»

ابراهیم گفت «غم مدار ــ که ایزد وعده‌ی خویش تمام کند.»

همچنان غمگین بود تا اسحاق را بیاورد و بزرگ شد.

چون ابراهیم را وقتِ رفتن آمد از این جهان، تابوتِ آدم بیاورد و فرزندان را جمع کرد ــ و آن روز شش پسر بودند. و هر پیغامبری را اندر آن تابوت خانه‌ای بود. گفت «سر باز کنید!»

سر باز کردند و نگاه کردند. همه‌ی خانه‌های ابراهیم اندر آن بدیدند. به آخرِ همه، خانه‌ی محمّدِ مصطفا بود. و اَنسابِ همه پیدا کرده که از که باشد و به کدام نسل بازگردد. و محمّد اندر خانه‌ای بود از یاقوتِ حَمرا و نماز همی کرد و از دستِ راستِ او مردی کَهلِ مُطیع و او ابوبکرِ صدّیق بود، و بر یَسارِ او عمر ابن خطّاب بود و از پسِ پشتِ او عثمان ابن عفّان بود و از پسِ او علی ابن ابی‌طالب بود، شمشیر کشیده بر گردن نهاده، و پیرامُنِ وی مهاجرین و انصار. و گفته‌اند نورِ حَوافِرِ ستورانِ ایشان چنان تابان باشد که خورشید اکنون به دارِ دنیاست.

پس ابراهیم فرزندان را گفت «نیک نگاه کنید تا انبیا به کی پیوسته است از شما؟»

پس، نگاه کردند، همه به اسحاق پیوستند، مگر محمّد: جداگانه به اسماعیل پیوست. و اندر وقت، نور پیدا شد بر جبینِ اسماعیل.

پدر او را گفت «ایزد تو را خاصه کرد به این نورِ بزرگوارِ خاتمِ انبیا.» و عهد به او داد و او قبول کرد.

پس هاله را ــ دخترِ حارث را ــ به زنی کرد و قیدار از او بیامد و نور بیاورد. چون بزرگ شد، اسماعیل عهد به او سپرد. او قبول کرد. و تابوت به او سپرد. و قیدار مَلِک بود، خواست که به اختیار، آن نور به وُلدِ اسحاق پیوسته گرداند. و ایزد خواست که او را بسیار عجایب‌ها اندر نفسِ او بنماید. و آخر آن باشد که ایزد خواهد.

قصّه‌ی قیدارِ مَلِک اندر حدیثِ نور

قیدار پادشاه بود و او را هفت خصلت بود که هیچ پادشاه را نبود: صید کردن ــ که هر چه بدیدی، خواستی به کمند گرفتی و خواستی مُکابره ــ و تیر انداختی که هرگز یک چوبه تیر خطا نکردی و سه‌دیگر، چنان سوار هرگز نبود و چهارم، به قُوَّتِ او هیچ کس از آدمی نبود و پنجم، به دلاوریِ او هیچ مرد نبود و ششم، به سخاوتِ او نبود و هفتم، کسی را قُوَّتِ زنان داشتن چون او را نبود. دویست دختر به زنی کرد از وُلدِ اسحاق که مگر آن نور به یکی پیوسته گردد، نگشت و دویست سال او را عمر برآمد که هیچ فرزند نیامد. آخر، روزی به صید رفت و از آنجا بازگشت، وحوش و طیور و سِباع دید به یک جا جمع شده. او را عَجَب آمد. به یک آواز، او را گفتند به زبان‌های فصیح ــ به سخنِ آدمی ــ که «چرا اندیشه‌ی نورِ محمّدِ مصطفا نداری و وَدیعت و وصیّت که پذیرفته‌ای تمام نکنی؟ و چند عمر گذاشتی به بازی مشغول گشته.»

قیدار به خانه شد ــ غمگین ــ و سوگند خورد که «طعام و شراب نخورم تا خدای مرا پیدا گرداند که چه باید کرد.»

پس چند روز برآمد و هیچ نخورد. اندر میانِ هامونی نماز همی کرد که فریشته‌ای همچو آدمی، نیکوروی، با لباس، از هوا آمد و به او سلام کرد و قیدار سلام جواب داد. پس فریشته او را گفت «یا قیدار، چندین مملکت و شهرها راندی و به شهوات و لذّاتِ دنیا مشغول بودی، وقت نیامد که عهد را تمام کنی و نورِ محمّدِ مصطفا را ادا کنی؟ و بدان که آن اندر وُلدِ اسحاق نخواهد بود. امّا اکنون بباید رفت و خدای را قربانی کنی و از او اندر خواهی تا تو را پیدا گرداند.» این بگفت و همچنان بر آسمان بر شد.

قیدار، اندر وقت، به آن جایگاه شد که اسماعیل را مولود بود. هفصد کَبشِ اَقرَن از کِباشِ ابراهیم قربان کرد و هر قربانی که بکرد، آتشی سرخ از هوا اندر آمد و آن قربان را به هوا برد. پس، از هوا بانگ آمد که «بس کن، یا قیدار ــ که خدای دعایِ تو مستجاب کرد و قربانِ تو قبول کرد. برو اندر زیرِ درختِ وَعد بخسب، تا به خواب اندر تو را بنماید که چه باید کرد!»

قیدار اندر زیرِ درخت شد و بخفت. به خواب اندر، دید که کسی آید و او را گوید که

«این نور که تو داری، خدای همه‌ی نورها را از این آفرید و نخواهد که برسد به جایِ دیگر مگر از پاکیزگان و دخترانِ عرب، از دختری که نامِ او غاضره بُوَد.»

قیدار بیدار شد، شادان گشت و اندر ساعت، رسولان فرستاد به هر جای که طلب کنند دختری که نامش غاضره است. و به آن صبر نکرد و خود برنشست و شمشیر کشیده و طلب همی کرد، تا برسید به نزدیکِ مَلِکِ جُرهُم. و او از وُلدِ ذَهل ابن عامِر ابن یَعرُب ابن قَحطان بود و او را دختری بود غاضره نام، نیکوترین زنانِ آن زمان. او را به زنی کرد و به پادشاهیِ خویش برد. حَمل از او به غاضره آمد. دیگرروز، قیدار اندر رویِ غاضره نگاه کرد و نور آنجا دید، شاد شد.

و تابوتِ آدم او داشت. وُلدِ اسحاق او را همی گفتند که «تابوت ما را دهید ــ که نور خود شما دارید، بس کند. و انبیا اندر وُلدِ ماست.»

و او نمی‌داد. گفت «پدرم وصیّت مرا کرده است.»

تا روزی، برفت که تابوت بگشاید، گشاده نگشت. و از هوا، آواز آمد که «بیش این تابوت به دستِ تو نگشاید ــ که تو وصیّتِ خویش تمام کردی. تابوت ابنِ عمّ خویش را ــ یعقوب را ــ ده که آن به دستِ او گشاید و او اسرائیل است.»

و ابو محمّدِ تَرقُفی چنین گوید که «او را به آن اسرائیل خواندند که او اندر بیت‌المقدس بود و آخرِ همه کس بیرون آمدی و پیش از همه کس اندر شدی. چون اندر شدی، همه‌ی چراغ‌ها دیدی فروکرده. از آن عَجَب داشت. اندر مسجد نهان شد تا این که همی کند؟ چون زمانی بود، آن کس را بیافت و بگرفت و بر ستونی بربست تا مردمان بامداد اندر آمدند و او را بدیدند: یکی جنّی بود نامِ آن قید. آن‌گاه، نامِ اسرائیل بر یعقوب نهادند، زیرا که آن جنّی را اسیر کرده بود.»

پس چون قیدار را فرمان آمد که «تابوت اسرائیل را ده،» غاضره را گفت «ناچار، این وَدیعت می‌بباید سپرد ــ که نزدیکِ من امانت است. اگر من برفتم و پیش از آمدن تو را غلامی آید، او را حَمل نام کن!»

پس، تابوت برگرفت که به کنعان بَرَد. بر دوش برنهاد. به یک ساعت، از برکتِ آن تابوت، نزدیکِ کنعان برسید و زمین او را برگرفت. پس تابوت یکی بانگ کرد.

یعقوب گریان گشت که آن نور با او ندید. گفت «یا ابنِ عَم، چه بود تو را؟»

گفت «نورِ محمّد بدادم، نور از من بشد.»

یعقوب گفت «به فرزندانِ اسحاق دادی؟»

گفت «نه. بالاعرابیّةالجُرهُمیه ــ غاضره را.»

یعقوب گفت به فرزندان «اینت بزرگ شرفِ مصطفا که نبود مگر اندر عربیّاتِ طاهرات. یا قیدار، بشارت تو را ــ که دوش، پسری بزرگوار آمد.»

قیدار گفت «تو به زمینِ شام و او به زمینِ حَرَم اندر، چه‌گونه دانی؟»

گفت «درهای آسمان گشاده دیدم و آن نور تا به آسمان بر شده که محمّدِ مصطفا را خدای از آن موجود دارد. بدانستم که حال بوده است اندر عالَم جهتِ او.»

پس چون حَمَل بزرگ شد، قیدار دستِ او گرفت تا او را مکّه و مَقام و جایگاهِ خانه بنماید. چون به کوهِ ثَبیر رسید، مَلَک‌الموت اندر صورتِ آدمی پیشِ او آمد و سلام کرد و گفت «کجا روی، یا قیدار؟»

گفت «این پسر را مَقام و خانه‌ی حرام بخواهم نمود.»

گفت «امید که خیر باشد! امّا من تو را نصیحتی دارم.» دستِ وی بگرفت و روحِ او از سویِ گوش قبض کرد. و قیدار مُرده بیفتاد پیشِ پسرش.

حَمَل خشم گرفت و گفت «پدرم را بکُشتی؟»

مَلَک‌الموت گفت «نیکو نگاه کن که تا خود مُرده است یا نه؟»

حَمَل خواست نگاه کند، مَلَک‌الموت اندر پیشِ او به آسمان بر شد. و حَمَل برنگرید، هیچ‌کس ندید. دانست که حال چیست. فرا سَرِ پدر بنشست گریان.

ایزد سبب کرد تا اندر وقت، گروهی از فرزندانِ اسحاق فرارسیدند و قیدار را بشُستند و کفن و دفن کردند و به کوهِ ثَبیر اندر نهادند.

حَمَل تنها و یتیم ماند. ایزد او را قبول کرد تا بزرگ شد و مَلِک شد، به عِزّ و شرف. و زنی به زنی کرد از بزرگانِ قومِ خویش بر آن جمله که ایشان را عهد بود، نامش حریوه. و نَبَت از او بیامد. و به رسمِ پدرِ خویش همی بود به جلالت و بزرگی. تا هَمیسَع از او بیامد. و باز، هَمیسَع را اُدَد بیامد و نامش اندر جهان بزرگ شد و علم و ادب آموخت و فضلِ کتابت بود او را بر اهلِ زمانِ خویش. و اُدَد را عَدنان بیامد. و عدنان به آن گفتند که چشمِ جِنّ و اِنس به او بود. خواستند که او را از حسد بکُشند که داناانِ حکیم گفتند که «بزرگانِ

عالَم از این باشند.» ایزد فریشته‌ای موکّل کرد به او. هرچند جهد کردند، به او بد نیارستند کرد. تا باز از او مَعَد بیامد. و او را مَعَد به آن گفتند که اندر بنی‌اسرائیل بسیار حربها و غارت‌ها کرد و به همه وقتی مظفّر و منصور بود و مالی او را جمع شد که هیچ پادشاه را چندان نبود اندر دنیا. باز، نِزار از او بیامد. و او را نِزار از آن گفتند که مَعَد چون نورِ مصطفا اندر او بدید، قربان‌ها بسیار کرد. آخر، گفت «اگر هرچه مُلک و مِلکِ من است همه پیشِ این نور قربان کنم، اندک باشد: لَقَلیلٌ نُزُر.» باز، او از قومِ خویش، چنان‌که عهد بود، زنی به زنی کرد، نامش سَعده. و مُضَر از او بیامد. و او را مُضَر به آن گفتند که هر گاه که او دست به دل برنهادی، هیچ‌کس او را ندیدی. و سیّدِ همه‌ی عرب او بود. و از این هر یک بر فرزندِ خویش نامه‌ای همی نبشت به عهد و میثاق، بر آن جمله که گفتیم. و آن نامه‌ها اندر خانه‌ی کعبه همی نهادند از روزگارِ اسماعیل تا آن‌گاه که پیل را به مکّه آوردند. پس عمرو ابن لُحَی آن همه تغییر کرد.

پس مُضَر کزمه را به زنی کرد و کزمه را «اُمّ حکیم» گفتی. اِلیاس از او بیامد، بعد از آن که از فرزند نومید گشته بودند. و اِلیاس همیشه تلبیَت کردنِ حضرتِ رسول می‌شنیدی و می‌گفتی مردمان را. تا مخّه را به زنی کرد و مُدرِ که از او بیامد. و او را مُدرِ که به آن گفتندی که برسید به درجه‌ای بزرگ از شَرَف و فضل. باز، مُدرِ که قرعه را به زنی کرد و خُزَیمه از او بیامد. و خُزَیمه دیرگاه زن نکرد ــ که نمی‌یافت اندرخورِ خویش. تا به خواب اندر دید که دخترِ طابخه را به زنی باید کرد. پس، به زنی کرد و کِنانه از او بیامد. و کِنانه ریحانه را ــ که «اُمّ‌طیّب» گفتندی ــ به زنی کرد و نَضر از او بیامد. و نوری بزرگوار از او پدید آمد. و او را «قُرَیش» گفتند. هرچه فرزندانِ نَضر باشند، قُرَشی باشند و هر چه از او نیستند، قُرَشی نباشند.

و او آن بود که به خواب دید که «درختِ سبز از پشتِ من پدید آمد و جای گرفت و بَر شد تا عَنانِ آسمان و جهان همه شاخ زد و آن شاخها همه نور گشت. باز، گروهی دیدم چندان که همه‌ی جهان پُر مردم شد و هر کس از آن شاخی به دست گرفته. تا به آسمان، دنیا همه پُر مردم دیدم.» چون از خواب بیدار شد، کَنداانِ قُرَیش را بپرسید، گفتند «اگر این خواب تو دیده‌ای، به عِزّ و کَرَم و بزرگی مخصوص گشتی و به جایگاهی رسیدی که هیچ آدمی را آن بزرگی نبوده است.»

و اندر وقت، ایزد نظری کرد سویِ زمین. فرا ملایکه گفت «کیست اندر این زمین،

اندر این روزگار، بزرگوارتر نزدیکِ من؟ ـــ و خود به آن داناترم.»

گفتند «بار خدایا، سیّدا، نمی‌بینیم هیچ‌کس که تو را همی یاد کند اندر زمین، مگر یک نور که آن وَدیعت است نزدیکِ یکی از وُلدِ اسماعیل.»

جبّار گفت «گواه باشید یا ملایکه که من او را به برکاتِ مصطفا برگزیدم و نزدیک گردانیدم.»

و حَرَم و مکّه و عرب، همه او را گُشاده شد. و مالک از او موجود آمد. «مالک» به آن گفتند که همه‌ی عرب او را اندر فرمان شدند. و از مالک فِهر بیامد و از فِهر لُوَی و از لُوَی غالب و از غالب کعب و از کعب مُرَّت و از مُرَّت کِلاب و از کِلاب قُصَی. و او را «قُصَی» به آن نام کردند که همه‌ی باطل دور افکند و حق نزدیک آورد و احکامِ همه‌ی عرب او کردی. و از قُصَی عبدِمَناف بیامد. و او را شَرَف بزرگ بود، چنان که همه‌ی ملوکِ زمین او را هدیه و رسول فرستادند و لِوایِ نِزار و کمانِ اسماعیل و سِقایتِ حاج و مَفاتیحِ اَصنام به دست آورد. و او را پنج پسر بود و نُه دختر. اوّلِ پسران هاشم بود. و او را «هاشم» به آن گفتند که ابتدایِ ثَرید او کرد و همه‌ی جهان را خوان او نهاده بود. و هاشم آن نور بیاورد و وصیّت بپذیرفت. و همه‌ی مادرانشان تا نزدیکِ حضرتِ رسول، پاکان و حُرَّتانِ عرب بودند و همه عهد پذیرفته بودند و عهد را وفا کرده و کابین‌های گران: از هزار دینار هیچ‌کس کم نبود و بیش بود.

واقدی گوید که هاشم را ایزد برگزید و پاک کرد و ملایکه را آگاه کرد که «من این بنده را از همه چیزی پاک کردم.»

و آن نور اندر او تأثیر کرد، تا چون هلالی، بدری یا کوکبی، دُرّی اندر جبینِ او دَرَفشان بود. تا چنان شد که هیچ آدمی و جنّی او را ندید، الّا ساجد گشت. و خبرِ او برسید سویِ قُسطَنطینِ قیصر، به روم. پس، رسول فرستاد سویِ وی که «مرا دختری‌ست که امروز تا شرق و غرب، او را دیگر نیست. به زنی تو را دهم.»

و او ابا کرد. و سبب آن نورِ بزرگوار بود. زن نکرد تا ایزد او را به خواب اندر بنمود که «سلمی را ـــ دخترِ زیادابن‌عمرو ابن لبید ابن خدّاش ابن عدی ابن نجّار را به زنی کن!»

به زنی کرد. و او از حُرَّتانِ عرب بود، چنان که خدیجه بنت خُوَیلد اندر زمانِ رسول بود، و بکر بود و با خِرد و کمال و جمال. عبدالمطّلب از او بیامد.

و او به خواب بود. بیدار شد، حُلّه‌ای دید از بهشت پوشیده و مَهد به حلّه‌های بهشت آراسته و عبدالمطّلب، پاکیزه، به آن مَهد اندر: سُرمه به چشمِ مادر و پسر اندر کشیده و به روغن‌هایی که هرگز چنان ندیده بود، اندایش کرده. عَجَب ماند. سوزنی به دست گرفت و نزدیکِ کَهَنه‌ی قُرَیش‌شد و قصّه بگفت.

گفتند که ایزد فرمان داد که «این غلام را از بزرگان زنی دهید و بزرگی خواهد بود از ایشان!»

قیله بنت عمرو را به او دادند و بزرگ شد و عهد قبول کرد و حارث از او بیامد و بمُرد آن زن. باز، هند دختر عمرو را به زنی کرد.

پس هاشم را گاهِ رفتن آمد. عبدالمطّلب را گفت «فرزندانِ نضر را جمع کن نزدِ من — عبدشمس و مخزوم و فِهر و لُوَی و غالب...»

و عبدالمطّلب آن روز بیست و پنج ساله بود و نیکوتر و با خِرَدترِ همه‌ی مردمانِ جهان بود و کسی نبود اندر این عالَم که با او توانستی کوشیدن از شجاعت و فَرّ و هیبت که اندر او بود و بوی همی دمیدی از او خوشتر از بویِ مُشک و کافور و عَنبَر و نورِ مصطفا از غُرّه‌ی او دَرَفشان.

چه هاشم به او و به آن نور نگاه کرد و همه‌ی قُرَیش جمع بودند، گفت «بدانید که شما مُخِّ وُلدِ اسماعیلید و خدای شما را برگزیده است و خاصه‌ی خویش کرده و سُکّانِ حَرَم و سَدَنه‌ی خانه‌ی اویید. و من امروز مِهتر و سیّدِ شمام و لِوایِ نِزار و قوسِ اسماعیل به دستِ من است و سِقایتِ حاج و مفاتیحِ اَصنام. اکنون، من شما را و این چیزها که یادکردم، همه به عبدالمطّلب سپردم و او را مِهترِ شما کردم.»

و همه‌ی بزرگانِ جهان را از این کارِ نور خبر بود و به این ایمان داشتند و هدیه‌ها فرستادندی خداونده‌ی آن را. چون به مکّه باران نیامدی، قُرَیش جمع شدندی و عبدالمطّلب را به کوهِ ثَبیر بردندی و او دعا کردی، ایزد اندر وقت، باران فرستادی. و بسیار عجایب‌ها بود او را به نورِ محمّدِ مصطفا.

قصّه‌ی اَبرَهه با عبدالمطّلب اندر حدیثِ نور

چون اَبرَهه کَرَّتِ نخستین بیامد و قصدِ ویران کردنِ مکّه کرد، عبدالمطّلب بزرگانِ عرب را گفت «به این باب هیچ دل مشغول نباید داشت ــ که او آن ویران نیارد کرد: که آن را خداوندی تواناست. او را نگذارد و این خانه را نگاه دارد.»

پس اَبرَهه بیامد، تا نزدیکانِ حَرَم فرود آمد و اشتر و گوسفندِ مکّیان براندند. و اندر میانه‌ی آن، چهارصد اشترِ سرخ عبدالمطّلب را بود. چون خبر یافت، برنشست با گروهی بزرگانِ قُرَیش. چون به کوهِ ثَبیر برسید، آن نور بر جبینِ عبدالمطّلب مدوّر شد و چون ماه تابیدن گرفت و از آنجا بر مکّه تافت.

بزرگانِ قُرَیش از آن عَجَب ماندند. گفتند «بازگردید ــ که این نور هرگز نتافت بر جایی الاّ ظفر آن را بود. بازگردید ــ که این بر مکّه تابید!» از آنجا بازگشتند.

خبر به نزدیکِ اَبرَهه شد که «بزرگانِ قُرَیش بیامدند و بازگشتند.»

او خشمناک شد. او را سرهنگی بود که با هزار سوار برابری کردی، حُناطه‌ی حِمیَری گفتندی، بفرستادش که «برو، عبدالمطّلب را بیار!»

بیامد، به مکّه اندر شد. چون عبدالمطّلب را بدید و آن نور بر جبینِ او، بترسید و لرزان گشت و هوش از او بشد. تا یک زمان که به هوش آمد. گفت که «حقّا سیّدِ قُرَیش تویی.» پس، او را ساجد گشت و گفت «مَلِک اَبرَهه می‌گوید بیامدی و بازگشتی. سبب چه بود؟ اکنون، فضل کند و رنجه باشد، تا او را ببینیم.»

عبدالمطّلب برنشست با بزرگانِ قُرَیش و برفت. چون به میانِ لشکر اندر شد، رسول به حاجبی پیشِ وی برفت تا پیشِ مَلِک اندر شد و گفت «اینک سیّدِ قُرَیش آمد.»

اَبرَهه چون بدید، گفت «این سیّد را نباید تعریف کرد ــ که هر که این را ببیند، یقین گردد که این سیّد است، با این بزرگ نور.» پس به پای خاست و عبدالمطّلب‌را دست گرفت و به تخت برآورد و بنشاند و به او نگاه همی کرد. باز، گفت «یا عبدالمطّلب، پدرانت را این نور بود؟»

عبدالمطّلب گفت «این میراث است. همه‌ی پدرانِ مرا همچنین بود.»

گفت «شما شَرَفِ ملوک و بزرگانید.» و باز، نگاه کرد و او را پیلی سفید بود بزرگوار

چنان که دندانِ او مُرَصَّع کرده بود به جواهر و بر همه‌ی ملوک خویشتن را به آن پیل فخر دانست و همه‌ی پیلان اَبرَهه را سجده کردی و آن یک پیل نکردی. فرمان داد که «آن پیل را بیارید!»

آن پیل را پیش آوردند، آراسته. چون پیل عبدالمطّلب را بدید، به زانو اندر آمد و عبدالمطّلب را سجده گرفت و به زبانِ آدمیان بانگ کرد ــ چنان که همه‌ی خلق آوازِ او بشنیدند ــ که «سلام بر آن بزرگی که بر جبینِ تو است ــ که شَرَف و عِزِّ دنیا و آخرت اندر اوست. یا عبدالمطّلب، تو هرگز خوار نگردی و کسی را بر تو ظفر نباشد.»

مَلِک را از آن عَجَب آمد و به دل اندیشه کرد که مگر عبدالمطّلب ساحر است. اندر وقت، سَحَره و کُهّانِ خود را بخواند. گفت «مرا راست گویید که این سبب چیست که این پیل هرگز مرا سجده نکرد و عبدالمطّلب را سجده کرد و سخن با او بگفت! نگرید که این ساحِر است؟»

گفتند «این پیل سجده نکرد ساحریِ او را، و لیکن آن نوری را که اندر او مُودَع است که آخرزمان بیرون آید و او محمّد باشد و دنیا همه بگیرد و ملوک را خوار کند و دینِ کُننده‌ی این خانه آشکارا کند ــ یعنی ابراهیم ــ و مُلکِ او بسیار فزون شود از مُلکِ وی و از آنِ ملوک که بودند اندر جهان تا کنون.» پس، گفتند «ما را دستوری ده تا همه دست و پایِ عبدالمطّلب بوسه دهیم!»

دستوری داد. دست و پایِ عبدالمطّلب بوسه دادند. و پس مَلِک برخاست و سرِ او بوسه داد و او را عطایِ بسیار داد و آن اشتر و گوسفند، همه باز داد و از آنجا بازگشت.

قصّه‌ی عبدالمطّلب و عبدالله اندر حدیثِ نور

و عبدالمطّلب به مکّه بازآمد و هاله بنت حرث را به زنی کرد. بولَهَب از او بیامد. و نامِ بولَهَب عبدالعُزّا بود. کافری بود: شیطانی رَجیم. باز، سُعدَی بنت غیاث را به زنی کرد. و عبّاس از او بیامد: آن که خُلَفا و اُمَرا از وی آمدند و صفیّه از او بیامد. و حمیده را به زنی کرد. حمزه ــ سیّدالشّهدا ــ از او بیامد و حجل ابن عبدالمطّلب و عاتکه بنت عبدالمطّلب.

باز، روزی، خواب کرد و ترسیده بیدار شد و همچنان به شتاب می‌رفت. و عبّاس گوید که من بزرگ بودم، از پسِ پدر همی رفتم تا کَهَنه‌ی قُرَیش پذیره‌ی او آمدند. گفتند «چه بود، یا اباالحارث؟»

گفتا «خوابی دیدم و از آن ترسان شدم.»

گفتند «چه دیدی؟»

گفتا «زنجیری دیدم که از پشتِ من بیرون آمد و آن را چهارطرف: یکی برفت و بگرفت تا مشرق و دیگر برفت و بگرفت تا مغرب و یکی تا به آسمان بر شد و یکی از ثَری بگذشت. و من به آن نگاه همی کردم تا آن سلسله درختی گشت، همچنین گرفته بود و هر چه سبزتر و نیکوتر و هر جای از آن درخت نور دَرَفشان گشت. همچنان نگاه همی کردم که دو پیرِ بزرگوارِ با هیبت دیدم که پیش آمدند. یکی را گفتم تو کیستی؟ گفتا مرا ندانی؟ گفتم نه. گفت من نوحم — پیغامبرِ رَبّ‌العالَمین. دیگر را گفتم تو کیستی؟ گفت من ابراهیم خلیل‌الرحمان. من بیدار گشتم.»

کَهَنه گفتند «اگر خوابت راست است، از پشتِ تو بیرون آید فرزندی که اهلِ آسمان‌ها و زمین‌ها به او ایمان آرند و عَلَمی پیدا گردد اندر دو جهان.»

پس عبدالمطّلب دیرگاه برآمد که هیچ زن نکرد، تا باز به خواب دید که «فاطمه بنت عمرو را به زنی کن!»

به زنی کرد و صد اشترِ سرخ و صد رطل زرِ سرخ داد او را و ابوطالب و آمنه بنت عبدالمطّلب از او بیامد و هیچ آن نور از او نرفت.

تا روزی، به صید شد. تشنه و رنجه بازگشت، سایه‌ای بزرگ دید و بر آن آب فرود آمد و از آن بخورد و به خانه آمد. آن شب، نور از او سویِ فاطمه شد و عبدالله از او موجود آمد، با آن نورِ بزرگوار.

و عبدالمطّلب شاد شد به آن. و همه‌ی اَحبارِ شام، اندر وقت، خبر یافتند از مولودِ عبدالله. و سبب آن بود که صوفی داشتند سپید از آنِ یحیای زکریّا و خونِ او بر آنجا خشک گشته و بر آن جُبّه نبشته بود که «هر آن وقتی که بینید که این خون قطره قطره از این جُبّه بچکد و جبّه سپید گردد، بدانید که عبدالله، پدرِ محمّدِ مصطفا، اندر این جهان آمد.» و ایشان روز و ماه و سال همی شمردند. چه بدیدند که خون قطره گشت و جُبّه سپید شد، بدانستند.

چون او بزرگ شد، جهودان به طلبِ او آمدند که او را بکُشند. ایزد او را نگاه داشت و چشمِ ایشان بر او کار نکرد. بازگشتند و ندیدند. پس، هر که را دیدندی به شام از مکّه، از عبدالله پرسیدند. قُرَیش او را همی ستودند به صورت و کمال و جمال.

و جهودان گفتندی که «آن نور عبدالله را نیست.»

پس، گفتند «که راست؟»

گفتند «محمّد را ــ پسرِ او را ــ که به آخرزمان بیرون آید به پیغامبری و بُتان بشکند و دینِ ابراهیم بیارد.»

و عبدالله اندر حُسن به آن جایگاه رسید که همه‌ی زنان بر او فتنه همی گشتند و یوسفِ زمانِ خویش شد و آن زنانِ کاهنه خویشتن بر او عرضه همی کردند و ماها همی پذیرفتند و او گفتی که «شما را نزدیکِ من راه نیست.» و هر چه از عجایب‌های کارِ خویش، پدر را بگفتی. باز، روزی، به بَطحایِ مکّه بیرون شد. نوری دید که از جبینِ او برفت و به دو شاخ شد: یکی به شرق شد و یکی به غرب. باز، جمع شد و به جبینِ او اندر شد. پدر را بگفت. پدر گفت «دیر برنیاید تا فرزندی از تو بیاید که جهان، همه او را مُسَخَّر گردد.»

و همیشه اَحبارِ شام قصدِ تباه کردنِ عبدالله داشتند. تا هفتاد مرد از آنجا بیامدند نهان و به کمین اندر بنشستند تا عبدالله به صید شد، بر او برخاستند و گِردِ او اندرآمدند.

پس وَهبِ عبدمناف از دور بدید ــ پدرِ آمنه که جدِّ مصطفا بود. خواست که عبدالله را نصرت کند، از آسمان سواران دید که آمدند و آن جهودان را اندروقت، همه بکُشتند. او را از آن عَجَب آمد. اندروقت، به خانه آمد و به بِرّه ــ که مادرِ آمنه بود ــ گفت «جهد باید کرد تا دخترِ خویش به عبدالله دهی، پیش از آن که از دست بشود.»

بِرّه به نزدیکِ عبدالمطّلب آمد که «دخترِ مرا ــ آمنه ــ به عبدالله ده!»

عبدالمطّلب گفت «هیچ کس نیست پسرِ مرا بهتر از آمنه.»

پس، او را پدر به عبدالله داد و دویست زن از قُرَیش بیمار شدند و از غمِ آن بمُردند و آمنه نیکوتر و پاکیزه‌تر زنانِ قُرَیش بود.

پس چون شبِ غُرّه بود و شبِ آدینه، اندر ماهِ جمادی‌الآخر، آن نور از عبدالله به آمنه سپرده شد و درهای بهشت گشاده شد و فریشتگانِ آسمان‌ها و زمین‌ها، همه مژده بدادند که «محمّد اندر این شب موجود آمده.» اندر این شب، همه‌ی بُتان اندر جهان مَنکوس

گشتند و تختِ ابلیسِ لَعین مَنکوس گشت و او به دریا اندر اوفتاد و یکی مَلَک او را چهل روز به احتراقِ خورشید به دریا همی فرو بُرد، تا سرِ چهل روز یله کرد. سوخته و گریخته، به کوهِ بوقبیس برآمد و ناله کرد تا همه‌ی شیاطین بر او جمع شدند. گفتند «یا مِهتر، چه بود؟»

گفت «هلاک گشتم ــ که هرگز چنین روزگار نبود ما را.»

گفتند «حال گوی!»

گفت «محمّد ابن عبدالله ابن عبدالمطّلب با شمشیرِ قاطع بیرون آمد ــ که ما را بعد از این هیچ قُوَّت نیست: دینها بگرداند و بُتان بشکند و تباه کند و دینِ وحدانیّتِ خدای به عالَم آشکارا گردد و این محمّد است و اُمَّتِ او که مرا خدای به سببِ او لَعین و رانده کرد. و اکنون است که حال بر من تنگ شد. ندانم که چه کنم و کجا شوم.»

عَفاریت گفتند «اندیشه مدار ــ که خدای آدمی را به هفت طبقه آفرید و هر طبقه را از ایشان قسمتی بُوَد و شش طبقه که بزرگوارتر بودند بگذشتند و ما انصافِ خویش از ایشان بیاوردیم. بر اینان نیز بکوشیم.»

پس ابلیس گفت «بر ایشان چه گونه دست یابید و اندر ایشان چنین خصلت‌ها باشد: امرِ معروف کنند و نَهیِ مُنکَر و نماز و دعا و حج و غزو و زکات و قرآن خواندن.»

گفتند «ما بر هر گروهی به آن‌چیز اندریم که او به آن تَوَسّل کند: بر عالِم به علمِ او و بر جاهل به جهلِ او و بر زاهد به زُهدِ او و بر خداوندِ ریا به ریایِ او. و دنیا بر چشمِ ایشان آراسته کنیم تا دین بر ایشان تباه شود.»

ابلیس گفت «ایشان اعتصام به خدای کنند.»

گفتند «ما هوا و بِدعَت‌ها اندر میانِ ایشان افکنیم و به خیال اندر دلِ ایشان شیرین بکنیم.»

ابلیس بخندید. گفت «اکنون، دلِ من خوش شد.»

و آن سال که رسول موجود آمد سالِ قحط بود و قُرَیش اندر مانده بودند. چون او موجود آمد، باران‌ها آمد و جهان همه سبز شد و از هر جای وَفدها آمدن گرفتند سویِ قُرَیش. آن سال را سالِ «فتح» نام کردند قُرَیش و اکنون، «سَنَتُ‌الفَتح» معروف است میانِ ایشان.

و حُکمِ همه‌ی عرب اندر آن سال عبدالمطّلب را بود. و هر روز، بیرون آمدی و طواف

کردی. چون طواف بکردی، شخصی بزرگوار دیدی که برابر ایستادی بر آن صورت که مصطفا آمد. و او مردمان را همی گفت که «من چنین شخصی همی بینم.» پس قُرَیش نگاه کردندی و ندیدندی.

و اندر آن شب، همه‌ی ستوران که اندر قُرَیش بودند به زبانی فصیح بگفتند با خداوندان که «به خداوندِ کعبه که محمّد آفریده شد و او امانی‌ست بر دنیا و سراجی اهلِ آن را.» و اندر آن شب، همه‌ی کاهنان از یکدیگر محروم گشتند و علمِ ایشان بشد و همه‌ی تختهای ملوکِ عالَم اندر آن شب نگون گشته بود ــ که بامداد بدیدند ــ و همه‌ی ملوکان آن‌شب زبان بسته گشتند که این سخن نیارستند گفتن تا بامداد. و وحوشِ زمین و هَوامِ دریا همه یکدیگر را بشارت همی دادند به موجود آمدنِ او و ملایکه ندا همی کردند به آسمان و زمین که «بشارت شما را که رسید وقتِ بیرون آمدنِ ابوالقاسم.» ــ که نُه ماه بگذشت، بی‌دردی و سختی‌ای، به عالَم اندر آشکاره گشت. و او هنوز نیامده بود که پدرِ وی به آن جهان شد.

مولودِ محمّدِ مُصطفا

و محمّد ابن موسای خوارزمی گوید اندر تاریخِ خویش که مولودِ مصطفا روزِ دوشنبه بود. پس از آن به پنجاه روز زاد که اصحابِ پیل به مکّه هلاک شدند: هفدهم دی ماه و بیستمِ نَیسان. و خورشید اندر آن روز به ثور به ده درجه و ماه اندر اسد به هژده درجه و ده دقیقه و زُحَل اندر عقرب به نُه درجه و چهل دقیقه راجع و مشتری به عقرب به دو درجه و ده دقیقه راجع و مرّیخ در سرطان به دو درجه و پنجاه دقیقه و زهره در ثور به دوازده درجه و ده دقیقه و عطارد در حَمَل به نُه درجه و چهل دقیقه.

و مادرِ او گفت که مرا آواز آمد که «چون تو را پسری بود، محمّد نام کن ــ که او سیّدِ عالَمین است.» و روزِ دوشنبه که تنها اندر سرای بودم و عبدالمطّلب به طواف که مرا رُعبی به دل اندر آمد. چون پرِّ مرغی سپید دیدم که بر دلِ من مالید و من ساکن گشتم و همه غمی و اَلَمی از من برفت. باز بازنگریستم، جامی دیدم که مرا دادند. گفتم مگر شیر است و

من تشنه بودم، بخوردم، نوری دیدم که پدید آمد و چون درختِ خرما ببالیدن گرفت. و باز، زنانی دیدم اندر بالایِ آن نور مانندهی دختران عبد مناف، گِردِ من اندر گرفتند. باز دیبای سپید دیدم که اندر هوا آمد و گِردِ من اندر گرفت و ندا همی آمد که «او را از چشمِ مردمان نگاه دارید!» پس، مردان دیدم اندر هوا و به دستِ ایشان ابریق‌های سیمینِ پُرآب که از آن آب قطره‌ای به رویِ من بر همی آمد خوشبوی‌تر از مُشک. و من می‌گفتم «کاشکی که عبدالمطّلب نزدیکِ من آیدی!» باز، مرغی دیدم که اندر آمد به حجرهی من، منقارِ او از زمرّد و پرهایِ او از یاقوتِ سرخ. چون فرود آمد، جهان مرا گشاده گشت، از شرق تا غرب بدیدم، و سه عَلَم دیدم زده: یکی به مشرق و یکی به مغرب و یکی به سرِ بامِ کعبه. پس، حال تنگ گشت و آن زنان همه دست به من اندر گرفتند و محمّد را بزادم. نگاه کردم: بر زمین ساجد بود و انگشت به هوا بر گرفته به تضرّع. ابری سپید از هوا اندر آمد و او را برگرفت و آواز همی آمد که «محمّد را به شرق و غرب برید و به دریاها، تا نام و نَعت و صورتِ او بدانند و بگویند که او ماحی است ـــ که شِرک و کُفر همه به او محو گشت.» دیرگاه بر نیامد، تا دیدم که بیاوردند او را در پاره‌ای جُل، به صوفِ سپیدتر از حریر و همه چیزی، و زیرِ او اندر، پاره‌ای حریرِ سبز و به آن سه بند از لؤلؤیِ تر بربسته و سه کلید هم از لؤلؤ، بر آن: «مِفتاحُ‌النُّصرت» و «مِفتاحُ‌الشّریعت» و «مِفتاحُ النّبوّت.» باز، اندروقت، ابری دیگر آمد از آن مِهتر، از آنجا آوازِ اسبان و آوازِ مرغان و سخن گفتنِ مردمان همی آمد. باز، یک ساعت او را از من غایب کردند و آواز شنیدم که «بگردانید محمّد را بر مشرق و مغرب، بر موالیدِ انبیا و بر ارواحِ جِنّ و اِنس و طیور و سِباع و حیوان ـــ که وی را عطا کردم صَفوَتِ آدم و رِقّتِ نوح و یعقوب و صوتِ داوود و صبرِ ایّوب و زُهدِ یحیا و کَرَمِ عیسا.» بردند و به ساعت آوردند، یکی حریرِ سبزِ دیگر به او اندر پیچیده و آواز دادند که «بَخ بَخ محمّد را که همهی عالَم اندر دستِ وی کرده شد!» تا آن سه مرد که اندر هوا دیده بودم با ابریق و تشت و آن آبِ خوشبوی‌تر از مُشک، پیش آمدند و او را برگرفتند و بشُستند و یکی آمد و انگشتری به دست که چون خورشید همی تافت، او را هفت بار بشستند و به آن خاتم میانِ کتفِ او مُهر کردند و گفتند «این است قَبلهی محمّد!» و او را به میانِ حریر اندر کردند و از مُشک یکی حَبل بود، به آن محکم ببستند. و یکی او را از آن سه زمانی به میانِ پَرِ خویش بداشت. (و ابن عبّاس چنین گوید که «او رضوان بود ـــ خازِنُ الجِنان.») و اندر گوشِ او سخنان گفت و میانِ دو چشمِ او بوسه داد.

باز، گفت «یا محمّد، بشارت تو را که هیچ پیامبر را علمی نبود الّا تو را داده شد و علمِ خاصِ تو زیادتِ آن. کلیدِ نصرت با توست ـــ که هیچ کس نامِ تو نشنود که نه ترسان گردد.» باز، یکی مرد دیدم که لب به لبِ او نهاد و چیزی به او تسلیم همی کرد، چنان که کبوتر بچه را دانه دهد. و محمّد همی گفت «زِدنی، زِدنی.» و به دست، سویِ آسمان اشارت همی کرد. باز، چنان دیدم که چیزی چون ماهِ چهارده پیش آمد و او را پیشِ من نهاد که «بگیر سیّدِ اوّلین و آخرین را که عزِّ دنیا و آخرت بیافت.» و برفتند و پس از آن، کس ندیدم.

باز، عبدالمطّلب گوید که آن شب من به کعبه اندر بودم ـــ بر مَقامِ ابراهیم ـــ که کعبه‌را دیدم که ساجد گشت، باز راست بایستاد و به آوازی فصیح همی گفت «اَللهُ اَکبَر، اَللهُ اَکبَر. اکنون است که خدای مرا پاک کرد و از مُشرکان باز رَستَم.» باز، همه‌ی بُتان نگونسار گشتند و مُنادی بانگ همی کرد که «آمنه محمّد را بزاد و اینک دو بار شُسته به تشت و ابریق و آبِ فردوس.» و من گفتم که مگر این به خواب همی بینم. باز، گفتم سبحان‌الله! من بیدارم؟ باز، بیرون از بابِ بنی‌شَیبه، به بَطحایِ مکّه رفتم. باز، صفا و مَروه را دیدم متحرّک و مرا گفتند که «یا سیّدِ قُرَیش، کجا روی؟» و من هیچ جواب نکردم ـــ که مرا دل اندر حدیثِ آن بسته بود که تا نزدیکِ آمنه شوم و نگاه کنم تا چه بوده است. چون آنجا برسیدم، همه‌ی مرغانِ عالَم را دیدم آنجا به هوا اندر ایستاده و ابری سپید بر سرِ حجره‌ی وی سایه کرده. بسیار جهد کردم تا خویشتن به آن آوردم که در بزدم. آمنه مرا نرمک آواز داد و بیامد و در باز کرد. به رویِ او نگاه کردم، آن نور اندر جبینِ او ندیدم و بر او هیچ نشان ندیدم. از ضعف خواستم که حریرِ خویش بدرانم.

آمنه گفت «چه بود؟»

گفتم «نور کجاست؟»

گفتا «تمام بیاوردم و اینک این مرغان مرا می‌گویند که فرا ما دِه تا بپروریم و این ابر همی گوید که فرا من ده تا بپرورم.»

عبدالمطّلب گفت «مرا نمای!»

گفت «امروز نتوان ـــ که کسی آمده است و می‌گوید که هیچ آدمی را به او تا سه روز راه نیست.»

عبدالمطّلب شمشیر برکشید و به درِ حُجره شد.

گوید مردی هولناک دیدم که بیرون آمد پذیره‌ی من و گفتا «بازگرد و اگر نه، هم اکنون هلاک گردی!»

گفتا دستِ من سُست شد و زفان گُنگ. شمشیر به پوست کردم.

پس، مرا گفت «تا سه روز تمام نشود که همه‌ی فریشتگان بیایند و او را زیارت کنند، پس آدمیان را دیدارِ او باشد.»

ابن‌عبّاس گوید یک هفته، شب و روز، عبدالمطّلب سخن نیارست گفت. پس، گوید آن ابر و مرغان و باد و جن مُنازعت کردند ــ که هر یکی گفت «او را من شیر دهم.»

پس، مُنادا شنیدند که «هیچ‌کسی شیر ندهد، مگر آدمیان.»

پس ایشان نومید گشتند.

پس، بانگ آمد که «طوبا آن را که او را شیر دهد!»

تا ایزد تقدیر کرد حلیمه بنت ابی‌ذُوَیبِ سعدیّه را. و حلیمه گوید که اندر آن سال، قحطی بزرگ شد و بر من رنج بسیار رسیده بود و اندر آن شب که محمّد بزاد، من به خواب دیدم که مرا یکی فریشته گرفته و به هوا برد و یکی چشمه‌ی آب دیدم که هرگز چنان ندیده بودم. گفت «از این بخور!» بخوردم. گفت «نیز بخور!» نیز بخوردم. گفت «اکنون، شیرِ تو بسیار گردد ــ که تو را شیرخواره‌ای می‌آید سیّدِ اوّلین و آخرین.»

و از خواب بیدار شدم، شیرِ خویش بسیار دیدم و قُوَّتِ خویش. و هیچ اثرِ گرسنگی نیز به من راه نیافت.

دیگرروز، زنانِ بنی‌سعد مرا گفتند «یا حلیمه، امروز به دخترِ پادشاهی مانی.»

من هیچ‌چیز نگفتم، تا بر کوه شدم به طلبِ هیزم و گیا. زمانی بود، مُنادی بانگ کرد که «چرا به مکّه و حَرَم نشوید و سیّدِ اوّلین و آخرین را نستانید و شیر ندهید تا کارِ شما به دو جهان نکو گردد؟»

آن زنان و من نیز با ایشان فرود آمدیم و راه برگرفتیم. هر جا که من تنها ماندم، همه‌ی نبات و سنگها مرا همی گفتند «بهترین خلقان را تو یافتی. نیز هیچ اندیشه مدار!»

تا من بیامدم، همه‌ی زنانِ بنی‌سعد رفته بودند سویِ مکّه. من یارِ خویش را گفتم «ما نیز باید رفت.»

یکی ماده خری داشتم، برنشستم و رفتم ــ من و صاحبِ خویش ــ سویِ مکّه. تا من آنجا شدم، این زنان به مکّه اندر شده بودند و همه فرزندان که مادر و پدر داشتند

بسته. من یکی مرد دیدم با شکوه، به بالایِ یکی خُرمابُن که بیرون آمد از میانِ کوه. مرا گوید «یا حلیمه، آن به تو مانده است. تو سیّدِ عرب را طلب کن!»

پس چون آنجا برسیدم، صاحبِ خویش را گفتم «سیّدِ عرب کیست؟»

گفت «عبدالمطّلب.»

پس من اندر رفتم به مکّه. زنان را دیدم که بسته بودند فرزندانِ قُرَیش و هر کسی چیزی یافته و بازمی‌گشتند. من عبدالمطّلب را دیدم که همی گفت «از زنانِ بنی‌سعد کیست که فرزندِ مرا بپرورد؟»

من گفتم «منم.»

گفت «چه نامی؟»

گفتم «حلیمه.»

گفت «بَخ بَخ! راست تو پروری!»

گفتم که هر چند که پدر ندارد، این خوابِ من و آن‌چه دیدم به عیان و مرا گفتند، خطا نگردد. با او برفتم و او دامن‌کشان، از پیشِ من همی رفت تا به حُجره‌ی آمنه. در بگشاد، چنان که گفتم درِ بهشت گشاده گشت از طیب، و مرا اندر آورد. آمنه را بدیدم چون ماهِ بَدر یا چون کوکبِ دُرّی. و به آن حجره اندر بردند مرا. بویِ خوش به سرم بر شد، چنان که گفتم که مگر مُرده بودم و اکنون زنده گشتم و این روح بود. نگاه کردم، محمّد را دیدم به خواب اندر، به صوفی سپید که دانستی که صنعتِ مخلوق نیست اندرپیچیده و به حریر اندرنوشته و حریرِ سبز. و بر بوی و لونِ هر جامه پیدا که صنعتِ ایزد است نه صنعتِ مخلوق. و به خواب اندر شده. چون من آن نور و بهایِ او بدیدم، خواستم که جان اندر پیشِ او نثار کنم. دل نداد که او را بیدار کردمی. پستان خواستم که فرا لبِ او بَرَم، او بخندید و چشم باز کرد. نور از چشمِ او برآمد و بر شد تا آسمان. من متحیّر بماندم و در میانه‌ی چشمِ او بوسه دادم و پستانِ راستِ خویش به او دادم، بخورد. خواستم که چپ او را دهم، ابا کرد و نگرفت. (ابن عبّاس گوید که او عادل بود و دانست که او را شریک است، چپ او را بگذاشت.)

باز، او را بپذیرفتم و برگرفتم و نزدیکِ یارِ خویش آوردم. چون او را بدید، ایزد را ساجد گشت و گفت «هیچ‌کس به خانه از ما توانگرتر باز نگردد!»

باز، مادرِ او کس فرستاد نزدیکِ من که «او را از بَطحایِ مکّه بیرون نبری تا مرا نبینی

ــ که تو را وصیّت‌ها دارم اندر حدیثِ او!»

پس، سه شب آنجا بودم. شبی بیدار شدم، یکی مرد دیدم که نور از او تا آسمان همی بر شد و مَهدِ او را کنار گرفته و بوسه همی داد. من یارِ خویش را بیدار کردم. گفتا «خاموش ــ که تا او بزاده است، جهودانِ عالَم را خواب و قرار نیست. هر چه از او بینی، نهان دار!»

باز، بَرِ مادرِ او شدم و او را بدرود کردم و برفتیم و من بر آن خرِ خویش نشستم و او را اندر پیش گرفتم. آن خر روی به سویِ کعبه کرد و سجده کرد و چیزی به سر بنمود و برفتیم. و آن زنان از من عجب می‌کردند که «یا بنت ابی‌ذُوَیب، این نه آن خر است که با ما به راه می‌آمد. این اشترِ بُختی‌ست!»

من گفتم که «آن نه خر است. این کاری دیگر است و بزرگ است.»

چون من این بگفتم، خر گفت «بلی ــ من مُرده بودم، زنده گشتم و تو را ربودم، فربه گشتم.» و آن گاه، پیشِ همه‌ی ستورانِ ایشان و مردانِ ایشان شد. و به هر جای که فرا رسیدم، نباتِ سبز همی رُست تا آن خرِ من همی خورد.

چون به خانه رسیدم، گوسپند و اشتر و آن خرِ من و آن‌چه داشتم اندر زیادت ایستاد ــ از نِتاج و از شیر و از فربهی. تا مالِ من بسیار شد از برکاتِ او و آن‌کسی که خویشتن به من پیوسته کرد. و همه دانستیم که به سببِ برکاتِ اوست. او را عزیز همی داشتیم همگنان. و هرگز من بول و غایطِ او ندیدم و نبایست شُست و هرگز با کودکان بازی نکردی. تا روزی، مرا گفت که «یارانِ من کجااند؟»

گفتم «ایشان گوسپندان به چراگاه برند. شب را باز آیند.»

بگریست که «مرا با ایشان بفرستی.»

گفتم «بامداد، بفرستم.»

بامداد، او را روغن مالیدم و چشم او سُرمه کردم و جَزعی یمانی به گردنِ او افکندم ــ چشم‌زخم را ــ و عِصابه‌ای بتافتم او را. با سرور رفتی و با سرور آمدی.

تا روزی که نیمه‌ی روز، پسرِ من ــ ضمره ــ آمد گریان، به عرق اندر، و بانگ همی کرد که «اندریابید محمّد را!»

گفتم «چیست؟»

گفت «مردی او را از میانِ ما به سرِکوه برد و می‌دیدم تا شکمِ او پاره کرد و ندانم تا نیز چه کرد.»

پس من و پدرِ او، دوان، آنجا شدیم. او را دیدم بر سرِکوه نشسته و چشم به آسمان و تبسّم همی کرد. خویشتن بر او افکندم و بوسه همی دادم بر میانِ دو چشمِ او و همی گفتم «چه بود، ای جان و جهان؟»

گفت «ای مادر، هیچ نبود مگر نیکویی. ولیکن به این وقت که گذشت، من به سخن به این برادر مشغول بودم، سه صورتِ بزرگوار دیدم که مرا بخواندند. اندر دستِ یکی، ابریقِ سیمین دیدم و به دستِ دیگری، تشتی از زمرّدِ سبز ــ برف کرده ــ و مرا برگرفتند و بر این سرِ کوه بردند و به لطافت و شَفَقَت بَرِ من باز کردند و من نگاه همی کردم و هیچ آزار به من راه نیافت. باز، یکی دست به جوفِ من اندر کرد و همه چیزی که اندر جوفِ من بود بیرون آورد و به آن برف پاکیزه بشُست و باز به جایگاه فرو نهاد. دیگری برخاست، یارِ خویش را گفت تو تمام کردی فرمانِ خدای، من نیز تمام باید کرد. دست کرد و دلِ من بیرون آورد و به دو نیم باز کرد، نکته‌ای سیاه از خون از آنجا بیرون آورد، گفت برگرفتم آن چیزی که شیطان به آن تعلّق کردی: اکنون، یا حَبیبُ‌الله، شیطان را بر تو هیچ راه نماند. باز، آن سه‌دیگر برخاست، گفت من نیز فرمان تمام کنم، دستِ خویش بر بَرِ من فرود آورد و همه‌ی آن بازکرده راست گشت ــ که هیچ اثر نماند و مرا خود از آن هیچ درد نبوده بود. باز، گفت این را اکنون برابرِ ده از اُمَّتِ این برسنجید. برسنجیدند، افزون آمدم. باز، گفت برابرِ صد برسنجید. برسنجیدند، افزون آمدم. باز، گفت بگذار ــ که اگر او را برابرِ همه‌ی عالَم برسنجید، بیش آید. باز، مرا به تَلَطُّف برگرفتند و به زمین آوردند و بر سر و چشمِ من بوسه دادند و گفتند که ندانی که به تو چه نیکی خواهد آمد، ای حَبیبُ‌الله. ولیکن ببینی نه دیر. و بازگشتند و مرا بر این جایگاه که تو می‌بینی بگذاشتند و به آسمان برشدند. و اگر خواهی، تو را نمایم که به کدامین جای، به آسمان اندر شدند.»

حلیمه گفتا او را برگرفتم و بیاوردم به بنی‌سعد. و مردمان خبر شنیده بودند، گفتند «او را به نزدیکِ فلان کاهن باید برد تا او را معالجت کند.»

محمّد گفت «مرا هیچ معالجت به کار نیست ــ که تن و دل و خِرَدِ من درست است.»

آخر، مردمان گفتند «این کار بر او جنّیان کرده‌اند!»

او گفت «سبحان‌الله! مرا هیچ نیست. من به کارِ خویش بِه از شما دانم.»

آخر، مرا صبر نبود، تا او را برگرفتم و به نزدیکِ کاهن بردم و خواستم که قصّه بازگویم. کاهن گفت «بگذار تا این غلام خود گوید.» روی بر او کرد و گفت «ای غلام،

برگوی!»

محمّدِ مصطفا قصّه از اوّل تا آخر برگفت. کاهن به دو قدم برجست، ترسیده، و او را برگرفت و بانگ کرد «یا آل‌العرب، یا آل‌العرب، بکُشید ــ که بزرگ شرّی نزدیک شد به سببِ این غلام بر شما: که اگر به بَلاغ رسد، بُتانِ شما بشکند و دینِ شما ناچیز کند و شما را بی‌خدای خوانَد که شما او را نشناسید!»

حلیمه گفت چون من از او این بشنیدم، گفتم «تو کیستی؟ خویشتن را طلب تا تو را کُشد ــ که من محمّد را نکُشم و اگر دانستمی که چنین چیز بینم و شنوم، او را اینجا نیاوردمی.»

پس او را به خانه آوردم و چون به بنی‌سعد او را اندر آوردم، همه‌ی مردمِ بنی‌سعد گفتند که «بویِ مُشک همی آید از این ــ چنان که به همه‌ی خانه بر شده است. بزرگوار فرزندی!» و هر روز، دو نور دیدمی که از هوا اندر آمدی و به جامه‌ی وی ناپدید گشتی.

چون حال چنین بود، مردمان گفتند او را بازِ عبدالمطّلب بر ــ که نباشد که حالی باشد، تا باری تو از عهده‌ی او بیرون آمده باشی.»

او را برگرفتم و رفتم. چون به صحرا بیرون آمدم، مُنادی از هوا بانگ کرد که «نور و دین به تو باز آمد و بها و کمال به تو رسید و از بدی‌ها پاک گشتی و از خرابی پاک رَستی. تا ابد آباد ماندی!»

و من بر خرِ خویشتن برنشستم و او را اندر پیش داشتم، تا به بابِ اَعظَمِ مکّه برسیدم. و آنجا جماعتی نشسته بودند. من فرود آمدم و او را بنهادم. گفتم تا کارَکِ خویش ساخته کنم. صعب آوازی آمد. نگاه کردم، او را ندیدم. من اندرماندم، گفتم «یا ایّهاالنّاس، این کودک کجا شد؟»

گفتند «کدام کودک؟»

گفتم «محمّد ابن عبدالله ابن عبدالمطّلب ــ آن‌که درویشیِ من به او غنا گشت و بیماریِ من تندرستی گشت و رامشِ من به او بسیار گشت و همه‌ی غم از من رمیده گشت. او را بیاوردم که به پدرِ او ــ عبدالمطّلب ــ سپارم. اکنون، ندانم که کجا شد. اگر او را باز نیابم، خویشتن از این سرِ کوه بفکنم و پاره پاره کنم.» و همی گریستم و همه‌ی آن مردمان نیز به رحمت بر من می‌گریستند. باز، دست بر سر نهادم و بانگ کردم «وا محمّداه! یا وَلَداه!»

مردمِ مکّه بر من جمع شدند. پیری دیدم بر یکی عُکّازه، مرا گفت «بیا تا تو را جایی

برم که تو را بگویند که او کجاست!»

گفتم «او کیست؟»

گفت «صَنَمُ‌الاَعظَم ــ هُبَل. او داند و هر جا که هست بگوید.»

من بر خویشتن گفتم که مادرت بر تو گریان بادا! گویی که من ندانم که بر هُبَل چه رسید به ولادتِ محمّد و از پسِ اکنون چه خواهد رسید! امّا هیچ نگفتم، تا پیر مرا ببرد و هفت راه گِردِ هُبَل اندر آمد و من نگاه همی کردم. باز، بر سرِ او بوسه داد و گفت «یا سیّدا، همیشه منّتِ تو بر قُرَیش بزرگ است. این زن را پسری گم شده است. این غم از مکّه برگیر و به او راه نمای!»

و هُبَل و دیگر بُتان به روی اندر افتادند و به زبانی فصیح، هُبَل گفت «از ما دور، ای پیر! ــ که هلاکِ ما بر دستِ این کودک خواهد بود و او محمّد است.»

پیر را دندان بر دندان سخت گشت و عُکّازه از دستِ او بیفتاد. مرا گفت «ای حلیمه، دل خوش دار ــ که این محمّد را خداوندی‌ست که او را ضایع نگذارد. بجوی تا بازیابی!»

من، ترسان، برِ عبدالمطّلب شدم. چون مرا به آن حال بدید، گفت «چه بود؟ شغلی رسید؟»

گفتم «شغلی و چه شغلی!»

گفت «مگر پسرت گم شد؟»

گفتم «نَعَم.»

او را ظن شد که مگر قُرَیش او را بکُشتند. شمشیر برکشید و خشمناک بیرون آمد. بانگ کرد «یا آلِ غالب!» و ایشان اندر جاهلیّت چنین گفتندی.

اندر ساعت، همه جمع شدند. گفتند «فرمان؟»

گفت «محمّد گم شد.»

گفتند «برنشین تا برنشینیم.»

به ساعت، او برنشست و همه برنشستند و گِردِ مکّه اندر همه بتاختند، بالا و فرود بجُستند و نیافتند.

عبدالمطّلب گِردِ حَرَم اندر بگشت و طواف کرد گِردِ خانه و از هوا اندر بانگ آمد «مَعاشِرُالنّاس، غمگین مباشید ــ که محمّد را خداوندی‌ست که او را ضایع نکند.»

عبدالمطّلب گفت «یا هاتف، چه باشد اگر بگویی که او کجاست؟»

گفت «به وادیِ تِهامه، نزدیکِ شَجَرت‌الیمن.»

عبدالمطّلب برنشست با سلاح و بتاخت. ورقه ابن نوفل پیشِ او بود، با او بتاخت تا آنجا رسید. محمّد را بدیدند، برگِ درخت دست گرفته. عبدالمطّلب پیش شد.

محمّد گفت «تو کیستی؟»

گفت «من جدِّ تو.» فرود آمد و او را برگرفت و بوسه داد و برنشست. او را بر قَرپوسِ زین نهاد و آورد تا مکّه. و قُرَیش بیارامیدند.

حلیمه گوید عبدالمطّلب مرا بنواخت و بسیار عطا داد از هر چیزی ــ چه اشتر و چه گوسپند و چه جامه‌های نیکو و چه زر و سیم و چه مُشک و کافور و عنبر و عود ــ و مرا به نیکویی، با گروهی بزرگ از غلام و بنده، بازگردانید. و من نیکوییِ دنیا و آخرت یافته، به خانه بازگشتم. و محمّد نزدِ جدِّ خویش بماند ــ عبدالمطّلب.

اکنون، به صفتِ معجزات و بزرگیِ محمّد اگر مشغول گردم، عمر به سر آید و از هزاران یکی گفته نیاید. و این به آن یاد کردیم تا هر کسی که این کتاب بخواند، بداند که مردمانِ سیستان که این شهر به صلح بدادند، غَرَض بزرگیِ مصطفا را بود و دینِ اسلام را و از پیش دانسته بودند و اندر کتاب‌ها و اخبار خوانده بیرون آمدنِ او به حق. و این سیستان را بزرگ‌ترین مَناقبی‌ست بر همه‌ی شهرها.

باز، محمّد هر جا که رفتی، سنگها و کوه‌ها و زمین‌ها و نبات‌ها و اشجار و حیوان و سِباع و ملایکه و جن بر او سلام همی کردند، تا چهل سال از عمرِ او بگذشت و ایزد او را معصوم همی داشت ــ که هرگز پیشِ بُت نشد، هر چه پرستش کرد، ایزد را کرد. چون چهل سال بگذشت و فرمان آمد او را که «مردمان را به توحید خوان و بگو تا بگویند لا اِلهَ اِلّاالله، مُحَمَّدٌ رَسُولُ الله.» اوّل کسی ابوبکرِ صِدّیق بود که ایمان آورد.

فتوحِ اسلام

و ایزد دینِ خویش را نصرت کرد و فتوح بود بسیار. اوّل فتحی که بود، مدینه‌بود. باز، بنی‌نَضیر و خَیبَر و فَدَک و وادی‌القُرا و تیما و مکّه و طایف و تَباله و جُرَش و

دومَتُ‌الجَندَل...

پس چون این فتحها بود، پیغامبرِ ما به مدینه‌بود. و روزِ دوشنبه فرمان یافت و ابوبکر
۱۱ روزِ سه‌شنبه نشست، اندر سَقیفه‌ی بنی‌ساعده. پیشتر، بیعت او را عمر ابن خطّاب کرد و عُبَیده ابن جرّاح. و او ابوبکر ابن ابی قُحافه و نامِ او عبدالله بود و لقبِ او عتیق بود و نامِ پدر او ابو قُحافه بود ــ ابن عامر ابن عمرو ابن کعب ابن سعد ابن تیم ابن مُرَّت ابن کَعب ابن لُوَی‌ابن غالب ابن فِهر ابن مالِک ابن نَضر. و این نَضر قُرَیش بود ــ ابن کِنانه ابن خُزَیمه ابن مُدرِکَه ابن اِلیاس ابن مُضَر ابن نِزار ابن مَعَد ابن عَدنان. بر سیرتِ مصطفا رفت و آثارِ وی نگاه داشت و سنّتِ وی کار بست و احکامِ مسلمانی بر آن جمله راند که حُکمِ کتاب و شریعت بود و حرب کرد بر مُرتدان و به اسلام باز آورد و دین بر جای داشت و مُسَیلمه‌ی کَذّاب را و عَنسی را که دعویِ دروغ کردند و گروهی که با ایشان یار شدند، چنان که قصّه به آن دراز شود، بکُشت.

او را چون گاهِ رفتن آمد، عمر ابن خطّاب را خلیفه کرد و عهد نبشت به خلافتِ او و به هر جای از آن نُسختی بفرستاد و خود فرمان یافت. و شست و دو سال او را عمر بود و دو سال و سه ماه و بیست و دو روز خلیفتی کرد و عمر ابن خطّاب و عثمان ابن عَفّان و طلحه ابن عُبَیدالله و عبدالرّحمان ابن ابی بکر او را به جانبِ قبرِ مصطفا اندر شب، دفن کردند.

پس مهاجر و انصار عمر را بیعت کردند. و او عمر ابن خطّاب بن نُفَیل ابن عبدالعُزّا ابن ریاح ابن عبدالله ابن قُرط ابن رزاح ابن عَدی ابن کَعب ابن لُوَی ابن غالب ابن فِهر ابن مالک ابن نَضر ابن کِنانه ابن خُزَیمه ابن مُدرِکَه ابن اِلیاس ابن مُضَر ابن نِزار ابن مَعَد ابن عَدنان بود. و کُنیتِ او «ابوحَفصِ عَدوی» و لقبِ او «فاروق» بود. روزِ دوشنبه نشست. و برخاست به ظاهر کردنِ اسلام بر حُکمِ شریعت و سنّت و سیرتِ مصطفا. و ایزد بسیار شهرها بر دستِ وی بگشاد و مالِ بسیار جمع شد اندر بیتُ‌المالِ مسلمانان. و برخاستنِ وی نایژه‌ی ضَلالَت گسست و جهالت ناچیز شد.

اوّل، سپاه فرستاد تا شام بگشادند و اندر این وَقعَت، هفتاد هزار مرد از رومیان کُشته شد و اسلام عزیز گشت و کُفر ناچیز شد. باز، سعد ابن ابی وَقّاص را به قادسیّه فرستاد و رستم، سپاه‌سالار یزدجرد، شاهِ عَجَم، آنجا آمد، با سپاهِ بسیار. و عُتبه ابن غزوان را بفرستاد عمر تا اُبُلّه و فُرات و مَیسان بگشاد. باز، فرمان داد تا کوفه و بصره بکردند و خود، به نفسِ خویش، به شام رفت و باز، بازآمد. و ابو عُبَیده ابن جرّاح را فرمود تا عمرو

ابن عاص را به قِنَّسرین فرستاد تا آن بگشاد. و فرمان داد عمر عَمرو را تا رُهّا و سُمَیساط بگشاد. باز، خالد ابن ولید را فرستاد تا حِمص بگشاد. باز، باموسای اَشعَری جُندی شاپور و سوس و رامهُرمز و تُستَر و سپاهان و قم و قاشان، چه به نامه و صلح و چه به حرب، بگشاد. باز، معاویه ابن ابی سُفیان را بفرستاد تا قیساریه و رَمله بگشاد. باز، عمرو ابن عاص را نامه کرد تا اسکندریه بگشاد. باز، نعیم ابن مقرن را بفرستاد تا نهاوند بگشاد. باز، عمرو ابن عاص را بفرستاد به بَرَقه تا بَرَقه و اطرابلس بگشاد. باز، مُغَیره ابن شُعبه را بفرستاد تا آذربادگان را بگشاد و نواحیِ آن عثمان ابن ابی‌عاص را فرستاد تا بگشاد.

چون کار به اینجا رسید، بامداد، نماز خواست کرد ــ روزِ چهارشنبه. خواست که تکبیر گوید، ابولؤلؤ ــ غلامِ مُغَیره ابن شُعبه ــ او را سه طعنه بزد. عمر دردناک شد. عبدالرّحمان ابن عوف را دست کرد و پیش کرد تا نماز کرد. باز، عثمان و علی و طلحه و زُبَیر و سعد و عبدالرّحمان را بخواند و گفت «اشارت کنید و آن را که رایِ همگنان بر او درست گردد خلیفت کنید!» و فرمان یافت.

و عمرِ وی شست و پنج سال بود و خلافتِ او ده سال و شش ماه و چهار شب. و صُهَیب بر او نماز کرد و به سرایِ عایشه، به جانبِ ابوبکر، او را عثمان ابن عفّان و عبدالله ــ پسر او ــ دفن کردند.

چون عمر را دفن کردند، علی ابن ابی طالب و زُبَیر ابن عوّام و طلحه ابن عُبَیدالله و عبدالرّحمان ابن عوف و سعد ابن ابی وَقّاص و عثمان ابن عفّان اشارت کردند اندر خلافت. عثمان عبدالرّحمان را گفت «تو بگیر!»

گفتا «نتوانم.» باز، عبدالرّحمان گفت «سه روز زمان باید کرد تا نیکو نگاه کنیم.»

پس، همگنان را پرسش کردند چون زمان به سر آمد و اتّفاق بر عثمان کردند ــ غُرّه‌ی محرّم بود، پَسِ دفنِ عمر به سه روز.

و او عثمان ابن عفّان ابن ابی عاص ابن امیّة ابن عبدشمس ابن عبد مناف ابن قُصَی ابن کلاب ابن مُرَّت ابن کعب ابن لُوَی ابن غالب ابن فِهر ابن مالک ابن نَضر ابن کِنانه ابن خُزَیمه ابن مُدرِکَه ابن اِلیاس ابن مُضَر ابن نِزار ابن مَعَد ابن عَدنان بود. و او را سه کُنیت بود: «ابو عمرو» و «ابوعبدالله» و «ابولیلی».

عثمان برفت بر رسمِ دیگر خُلَفا که پیش از او بودند اندر دین و قسمت و عدل. و اوّل

فتحی که اندر خلافتِ عثمان بود، همدان بود و آن اندر خلافتِ عمر گشاده بودند، امّا مُرتَد
گشتند به روزگارِ وفاتِ او. و عثمان مُغَیره ابن شُعبه را آنجا فرستاد تا بگشاد. باز،
باموسای اَشعَری را فرستاد تا ری بگشاد و بُرا ابن عازب و قَرَظه ابن کَعب با او. باز،
معاویه را به روم فرستاد تا حِصنها گشاد. و یزید ــ پسرِ او ــ آنجا زاده شد از مادر. باز، ۲۵
مردمانِ اسکندریه برگشتند، عمرو ابن عاص را آنجا فرستاد تا آن بگشاد. باز، عمرو ابن
عاص را از اسکندریه معزول کرد و از مصر و عبدالله ابن سعد ابن ابی سَرح را آنجا
فرستاد و عبدالله مغرب بگشاد. باز، سعد را از کوفه معزول کرد و ولید ابن عُقبه ابن ابی
مُعیط را آنجا فرستاد. ولید سلمان ابن ربیعه‌ی باهلی را با دوازده هزار سوار به بَردَعه
فرستاد و آن را بگشاد و بیلقان و جُرزان به صلح او را دادند. و اندر این سال، غزوِ سابور
بود ــ اوّل. چون سالِ بیست و ششم اندر آمد، عبدالله ابن سعد را به غزو فرستاد، افریقیه
بگرفت و عبادله با او بودند. جرجیر با دویست هزار سوار بیرون آمد به جایی که
سُبَیطله گویند، تا هفتاد میل از قیروان. جرجیر را بکُشتند و فتح بود و غنایم بخشش
کردند: سواری را سه هزار دینار رسید و هر پیاده را هزار دینار، دونِ دیگر چیزها. و
عثمان ابن ابی عاص فتحِ سابورِ ثانی کرد به فرمانِ عثمان و کازرون بگرفت و هرم بن حیان
عبدی را به قلعه‌ی جِرَه فرستاد تا آن بستد و آن را اکنون «قلعت‌الشّیوخ» گویند. چون
سالِ بیست و هفتم اندر آمد، عثمان ابن ابی عاص ارَّجان و دارابجرد بگرفت. چون سالِ
بیست و هشتم اندر آمد، عثمان معاویه را و او عباده ابن صامت را به غزوِ دریابار فرستاد
تا آن همه جزیره‌ها بگرفتند. باز، فتحِ پارس بود بر دستِ هشام ابن عامر و هم در این
سال، عبدالله ابن سعد از پسِ معاویه بشد به یاريِ او و از روم بسیار شهرها بگرفتند،
چون سوریه و قبرس. باز، هشام ابن عامر استخر بگرفت اندر این سال. چون سالِ
بیست و نهم اندر آمد، عثمان باموسای اَشعَری را از بصره و عثمان ابن ابی‌عاص را از
پارس، هر دو را معزول کرد و بصره و پارس عبدالله ابن عامر ابن کُرَیز را داد. و عبدالله
بیست و پنج ساله بود، به بصره آمد، روزی چند آنجا ببود، به پارس آمد و زیاد ابن اَبیه را
به بصره بگذاشت ــ و از پیش از این، دبیرِ او بود ــ و سپاه‌سالارِ او عُبَیدالله ابن مَعمَرِ
تَمیمی بود، به استخر آمد و غزوِ جور کرد و به کازرون شد و به دارابجرد آمد. باز، اردشیر
خُرّه بگرفت و یزدجردِ شَهریل بگریخت، به مرو شد. و عبدالله ابن عامر مُجاشِع ابن
مسعودِ سلمی را پسِ یزدجرد بفرستاد. مُجاشِع بیامد، سیرجان بگرفت. چون سال سی‌ام

از هجرتِ مصطفا اندر آمد، عبدالله ابن عامر ابن کُرَیز مُجاشِع را به سیستان فرستاد و حرب کردند و بسیار از مسلمانان کُشتند و مُجاشِع بازگشت.

چون خبرِ مُجاشع به نزدیکِ عثمان رسید که او از سیستان بازگشت بر آن حال، ربیع ابن زیاد را با سپاهی بفرستاد سوی عبدالله ابن عامر که «این را به سیستان فرست!»

عبدالله او را بفرستاد به سیستان. به پهره‌ی کرمان برسید، آن را به صلح بدادند و از آنجا به جالق. مِهترِ آن با او صلح کرد. باز، ربیع او را گفتا «مرا سویِ سیستان راه باید نمود.»

گفت «اینک راه! چون از هیرمند بگذری، ریگ بینی و از ریگ بگذری، سنگریزه بینی. از آنجا خود قلعه و قَصَبه پیداست.»

ربیع رفت و سپاه بر گرفت، هیرمند بگذاشت. سپاهِ سیستان بیرون آمد پیش، حربی سخت کردند و بسیار از هر دو گروه کُشته شد و از مسلمانان بیشتر کُشته شد. باز، مسلمانان نیز حمله کردند، مردمِ سیستان به مدینه بازگشتند.

پس شاهِ سیستان — ایران ابن رستم ابن آزادخو ابن بختیار — موبدِ موبدان را و بزرگان را پیش خواند و گفت «این کاری نیست که به روزی و سالی و به هزار بخواهد گذشت. و اندر کتاب‌ها پیداست و این دین و این روزگار تا سالیان باشد و به کُشتن و به حرب این کار راست نیاید و کسی قضایِ آسمانی نشاید گردانید. تدبیر آن است که صلح کنیم.»

همه گفتند که «صواب آید.»

پس، رسول فرستاد که «ما به حرب کردن عاجز نیستیم، چه این شهرِ مردان و پهلوانان است. امّا با خدای حرب نتوان کرد و شما سپاهِ خدایید و ما را اندر کتاب‌ها درست است بیرون آمدنِ شما و آنِ محمّد و این دولت دیر بباشد. صواب صلح باشد تا این کُشتن از هر دو گروه برخیزد.»

رسول پیغام بداد.

ربیع گفت «از خِرَد چنین واجب کند که ده‌قان می‌گوید و ما صلح دوستتر از حرب داریم.» امان داد و فرمان داد سپاه را که «سلاح از دست دور کنید و کسی را میازارید، تا هر که خواهد همی آید و همی شود.»

پس، بفرمود تا صدری بساختند از آن کُشتگان و جامه افکندند بر پشتهاشان و هم از

آن کُشتگان تکّیه‌گاه‌ها ساختند. بر شد، بر آنجا بنشست.

و ایران ابن رستم خود به نفسِ خود و بزرگان و موبدِ موبدان بیامدند. چون به لشکرگاه اندر آمدند، به نزدیکِ صدر آمدند، او را چنان دیدند. فرود آمدند و بایستادند. و ربیع مردی درازبالا و گندم‌گون بود و دندان‌های بزرگ و لبهایِ قوی. چون ایران ابن رستم او را بر آن حال بدید و صدرِ او از کُشتگان، بازنگرید و یاران را گفت «می‌گویند اهرمن به روز فرادید نیاید. اینک اهرمن فرا دید آمد ـــ که اندر این هیچ شک نیست!»

ربیع بپرسید که «او چه می‌گوید؟» ترجمان باز گفت. ربیع بخندید بسیار.

پس ایران ابن رستم از دور او را درود داد و گفت «ما بر این صدرِ تو نیاییم ـــ که نه پاکیزه صدری‌ست.» پس، همان‌جا جامه افکندند و بنشستند. و قرارداد بر او که «هر سال از سیستان هزارهزار درم بدهم امیرالمؤمنین را و امسال هزار وصیف بخرم و به دستِ هر یک جامِ زرّین و بفرستم هدیه.»

و عهدها بر این جمله بکردند و خطها بدادند و ربیع از آنجا برخاست و به قَصَبه اندر شد ـــ ایمن. روزی چند ببود و از آنجا به خواش شد که به بُست شود. مردمانِ بُست فرمان نبردند و حرب کردند، گفتند «ما صلح می‌نکنیم.»

آخر، از ایشان بسیار کُشته شد و گروهی بزرگ برده کردند و به درگاهِ امیرالمؤمنین افتادند. و مردانِ بزرگ شدند: از آن بزرگان، چون عبدالرّحمان که دبیرِ حَجّاج بود و سلیمان ابن عبدالمَلِک او را بر خراجِ عراقَین عامل کرد و چون حُصینِ بوالحرث و بَسّام و سالم ابن ذکوان که ایشان بزرگان گشتند و به برکاتِ اسلام و عِلم اُمَرا شدند و پس از بندگی، آزادی یافتند و باز ایشان را بندگانِ بسیار جمع شد.

و باز به قرنین شد ـــ که ستورگاهِ مَرکَبانِ رستمِ دستان بود. آنجا یکچند ببود و خواست که بیابان بگذارد و به بُست شد و باز نگذاشت. از آنجا بازگشت و سویِ عبدالله ابن عامر شد.

و مردمانِ سیستان از فرمان دست بداشتند. باز، عبدالله ابن عامر، به فرمانِ عثمان، عبدالرّحمان ابن سَمُره را به سیستان فرستاد و حسنِ بصری و فُقَهای بزرگ با او.

آمدنِ عبدالرّحمانِ سَمُره و سالاری یافتنِ مُهَلَّب

و عبدالرّحمان ابن سَمُره مردی بود بزرگوار از یارانِ مصطفا. چون به درِ سیستان آمد، ایران ابن رستم پیشِ او بازشد و گفت «من هم به آن صلح اندرم، امّا ربیع ما را یاوه بگذاشت و برفت.»

عبدالرّحمان آنجا بماند. و اضطرابِ کارِ عثمان پیش آمد و چهل و نُه تن از صَحابه‌ی رسول به سرِ او اندر شدند و گفتند «بر سنّت و سیرتِ رسولِ خدای و ابوبکر و عمر نمی‌روی.»

زنش گفت «این مرد هر شب همه‌ی قرآن به نماز ختم کند. خواهید بگذارید، خواهید بکُشید.»

پس سودان ابن حمران مرادی با جماعتِ صَحابه او را بکُشت. پس جُبَیر ابن مُطعم بعد از سه روز، او را بشست و کفن کرد ــ شبِ شنبه. و خلافتِ او دوازده سال بود کم از دوازده روز.

پس خلافت پس از وی علی ابن ابی‌طالب را بود. و او علی ابن ابی‌طالب ابن عبدالمطّلب ابن هاشم ابن عبد مناف ابن قُصَی ابن کلاب ابن مُرَّت ابن کعب ابن لُوَی ابن غالب ابن فِهر ابن مالک ابن نَضر ابن کِنانه ابن خُزَیمه ابن مُدرِکَه ابن اِلیاس ابن مُضَر ابن نِزار ابن مَعَد ابن عَدنان بود.

پس چون خبرِ عثمان نزدیکِ عبدالرّحمان رسید به سیستان، بر یاران اشارت کرد. یکی از ایشان مُهَلَّب ابن ابی صُفره بود. گفتند «ناچار نزدیکِ عبدالله ابن عامر باید شد.»

و پس عبدالرّحمان امیر ابن احمر را به سیستان خلیفت کرد و خود برفت و نزدیکِ عبدالله ابن عامر شد. چون او برفت، مردمان بندِ امیر نهادند که خلیفتِ عبدالرّحمان بود.

چون عبدالرّحمان به بصره رسید، حربِ جَمَل همی کردند و علی به آن مشغول بود. چون عبدالرّحمان چنان دید، نهان شد تا علی از آن حرب فارغ شد. پس عبدالرّحمان با مالی که با خویشتن داشت، به شام شد، نزدیکِ معاویه، و معاویه را هدیه‌ها بسیار داد و آنجا بماند. و از سنّت‌های عبدالرّحمان بود که فرمود که راسو و جُز را نباید کُشت تا مار همی گیرند و می‌خورند ــ که به سیستان مار بسیار است، تا شرِّ ایشان دفع باشد.

چون امیرالمؤمنین علی بشنید که او بیامد و سویِ معاویه شد، عبدالرّحمان ابن جروِ طایی را به سیستان فرستاد. چون حربِ صِفّین آغاز کردند، عبدالرّحمان ابن سَمُره خُطبه کرد عملِ سیستان را و معاویه او را به سیستان باز فرستاد. چون خبرِ او عبدالرّحمانِ طایی بشنید، برفت سویِ علی شد و عبدالرّحمان ابن سَمُره به سیستان آمد. مردمان به فرمان، پیش رفتند. ۳۶

یکچند به سیستان ببود، باز به خواش شد و بیابان بگذاشت و بُست و رُخَد بگشاد. از اینجا به کابل شد و کابل بگشاد و بردگان بسیار از آنجا بیاورد. باز، آنجا، عبدالرّحمان ابن سَمُره مُهَلَّب ابن ابی صُفره را به هندوستان فرستاد و سپاه‌سالاری داد ـــ که تا اینجا بود، یکسواره بود. و اکنون، قصّه‌ی او بگوییم.

مُهَلَّب بیست ساله بود و اندر سپاهِ عبدالرّحمان بود، امّا خویشتندار و بخرد و مردانه‌ی کاری بود و همیشه از سپاه بر یک سو راندی. به بیابانِ کرمان که همی آمدند، گروهی بازرگانان اندر صحبتِ سپاهِ عبدالرّحمان همی به سیستان آمدند و اندر میانِ آن بازرگانان، مردی کاری بود و دانا و اخبارِ عرب و عَجَم و شعرِ جاهلیّت بسیار خوانده و یاد داشته. مُهَلَّب با او همسخن شد. چون مردِ ظریف بود، به او اُنس گرفت و با او یکجا همی راند. چون لشکر از بیابان بیرون آمد، بازرگانان هنوز از پس بودند و راه بیمناک نبود. کُفچان بر دنبالِ سپاه همی آمدند تا مگر چیزی یابیم. آن بازرگانان را اندریافتند خفته، بر ایشان برزدند و گروهی را بکُشتند و دیگران اسیر کردند و ببستند و مالهای بسیار و ستوران برگرفتند و براندند و آن اسیران را آنجا بگذاشتند.

مُهَلَّب را عادت آن بود که بر یکی گوشه فرود آمدی. از آن اندر شب خبر نیافت. بامداد، برخاست، نماز بگزارد و برنشست و براند و سویِ بازرگان شد. او را دید و حالی چنان افتاده. غمگین شد. ایشان را بگشاد. پس، گفت «اگرمرا یاری کنید چنان که من گویم، من این مالِ شما بازستانم.»

همه گفتند «ما فرمانِ تو کنیم و بنده و آزادکردِ تو باشیم.»

گفت «شما هر کس از این چوبهای خیمه به دست گیرید و من از پیش به تاختن بر اثرِ ایشان بروم. شما بر اثر همی آیید. چون مرا ببینید و ایشان، تکبیر کنید!»

ایشان چنان کردند و مُهَلَّب بتاخت. از آن کُفچان، هر چه یک و دو بیافت که بر اثر

همی شدند، بکُشت. تا هفت را بکُشت. چون به نزدیکِ دیگران برسید، یکسواره بود و ایشان مردمِ بسیار بودند. ایشان همی راندند و او بر بالاها همی شد و علامتی بر سرِ نیزه همی کرد، چون کسی که یاران را منتظر باشد. زمانی بود، آن بازرگانان فرارسیدند، تکبیر کردند. کُفچان چون چنان دیدند، همه به هزیمت رفتند و ستوران و کالاها همچنان بگذاشتند.

مُهَلَّب آن مالِ ایشان به این حال بازستاند و به سیستان آمدند. آن مِهترِ بازرگانان پیشِ عبدالرّحمان شد و این قصّه بازگفت و شکر کرد از مُهَلَّب.

اندر وقت، عبدالرّحمان مُهَلَّب را پیش خواند و بنواخت و عَجَب آمد او را از دَها و خِرَد و شجاعت و خویشتنداریِ او.

پس، گفتند که «این همیشه از ما برکناره باشد.»

عبدالرّحمان گفت «اَلاَشرافُ فی الاَطراف.»

بیشتر، این مَثَل را سبب مُهَلَّب بود.

او را خلعَت داد و صد سوار خیل داد و علامت و بوق و طبل و نامِ او فرمود تا در دیوانِ عرض «فارِسُ‌الفُرسان» نبشتند.

پس چون به حربِ کابل شد و سپاه‌ها برابر گشتند، شاهِ کابل حرب به نفسِ خویش همی کرد. مردی بود که هیچ کس بر او برابری نکرد. بسیار بکُشت، تا بیست و اند هزار مسلمان بر دستِ او شهید گشت.

چون مُهَلَّب آن بدید، حمله کرد بر کابل شاه ــ و کابل شاه اندر آن وقت، باز گشته بود سویِ سپاهِ خویش: او را یکی نیزه زد، بر پشتِ او آمد و نیزه به دِرع اندر شد، به کابل شاه اندر نشد، بگشت و دیگر سو، پیشِ رویِ او، به دِرع بیرون آمد. مُهَلَّب نیرو کرد که بازآرد، چندان قُوَّت کرد که خواست که کابل شاه را از پشتِ اسب برباید، تا او به قُوَّت گردنِ اسب به بر اندر گرفت، اسب بر جای ماند، آخر نیزه برکند. و کابل شاه به تاختن از پیشِ او بشد. و اندر وقت، کس فرستاد و صلح کرد و گفت «نه. با این چنین سپاه، به حرب چیزی نتوان کرد.»

چون صلح بکرد، پیشِ عبدالرّحمان آمد، باز گفت که من این صلح به چه کردم که «یک سوار با من چنین کرد.»

عبدالرّحمان باز پرسید که «این که بود؟»

چندین مرد بیامدند و دعوی کردند که «ما بودیم.»

عبدالرّحمان گفت «معنی ندارد که ده مرد به یک جسم اندر شود، کاری چنین کند. هم یکی بیش بوده نیست. نُهِ دیگر دروغ همی گویند.» آخر، شاهِ کابل را گوید که «تو او را بشناسی؟»

گفتا «اگر بر آن جمله برنشسته باشد که روزِ حرب بود، بدانم.»

عبدالرّحمان بفرمود تا همه‌ی سپاه سلاح اندرپوشیدند. پس، همه را بر شاهِ کابل عرض کرد. چون مُهَلَّب پیش آمد، بر اسپی ابلق از نژاده‌ی پدرِ خویش برنشسته، کابل شاه گفت «اینک، ای میر، این است!»

عبدالرّحمان مُهَلَّب را پیش خواند، گفت «چندین مرد دعوی کردند که این طعنه ما کردیم و تو که کرده بودی هیچ نگفتی؟»

مُهَلَّب گفت «به حدیثِ عِلجی، مُفاخرتی نیاید.»

عبدالرّحمان را آن بزرگ آمد و مُهَلَّب اندر چشمِ سپاه بزرگ گشت.

پس چون به حربِ کابل شاهِ عُظما رفتند، او پیش آمد با لشکرِ ساخته و هفت زنده پیل، با هر زنده پیلی چهار هزار سوار، و حربی سخت همی کردند و سپاهِ اسلام از پیلان فرار همی کردند و کسی پیشدستی همی نکرد. چون مُهَلَّب چنان دید، پیشدستی کرد و پیشِ زنده پیل اندر شد و پیلبان پیل بر وی افکند. مُهَلَّب زنده پیل را به بَر اندر یکی نیزه بزد چنان که هفت بَدَست نیزه به پیل اندر شد و برسید تا به دل. پیل فریاد کرد، نیزه بکشید، پیل فریادکنان بازگشت، دیگر پیلان آن بدیدند و این پیل پاره‌ای بشد، بیفتاد و بمُرد. پیلانِ دیگر و سپاه به هزیمت بازگشتند و سپاهِ اسلام دست به کُشتن بردند تا بسیار از ایشان بکُشتند و بیشتر اسیر کردند. و فتحی چنین بزرگ بر دستِ مُهَلَّب ببود.

چون کار چنین بود، عبدالرّحمان مُهَلَّب را آن روز سپاه‌سالاری داد و سپاه اندر فرمانِ او کرد و به هند فرستاد و خود بازگشت و اعتماد بر او کرد. و مُهَلَّب بزرگ شد و برفت و فتحها بسیار بود، تا قندابیل بشد و از آنجا به سلامت، با غنایمِ بسیار، بازگشت.

و عبدالرّحمان به سیستان آمد و عَبّاد ابن حُصَینِ حَبطی صاحب شُرَطِ او بود و سه سال به این دیار بماند. و حسنِ بوالحسنِ بصری اینجا بود. و مسجدِ آدینه‌ی سیستان عبدالرّحمان بنا کرد و محرابِ آن حسنِ بصری نهاد. و اندر این سه سال، بیشتر آن بود که

حسنِ بصری به مسجدِ آدینه‌ی سیستان اندر نشست و مردمانِ سیستان بَرِ او علم خواندند. و چنان بود حالِ عبدالرّحمان ابن سَمُره اندر سه سال که همه نماز به جمع و قصر کردند، زیراکه بر یک جا هیچ مُقام نکردند.

چون عبدالرّحمان خواست که به سیستان نشیند، مردمانِ سیستان جمع شدند — عُلَما و بزرگان و سالارانِ سیستان — و گفتند «ما را باید که امامی بحق باشد، چنان که سنّتِ مصطفا و اکنون علی ابن ابی طالب بر جای است. و معاویه تو را اینجا فرستاده است و هشتاد هزار مرد از اهلِ تهلیل میانِ ایشان کُشته شده. باید که این خُطبه و نماز بحق باشد. بر این جمله که هست، نیز رضا ندهیم.» و این به حضورِ حسنِ بصری و عمر ابن عبدالله ابن فهر و مُهَلَّب ابن ابی صُفره بود. و قَطَری ابن فُجائه و سادات و عُلَما و بزرگان بودند.

پس عبدالرّحمان گفت «من اکنون آنجا روم تا این کار بر جای قرار گیرد و باز اگر زندگانی باشد، بازآیم. شما فرمان نگاه دارید و حقِّ اسلام به کار دارید!» و عَبّاد ابن حُصَینِ حَبَطی را خلیفت کرد و خود برفت و به بصره شد.

روزی چند، آنجا ببود. و زیاد ابن اَبیه به کوفه بود. عبدالرّحمان برفت که نزدیکِ زیاد شود. به درِ کوفه رسید، فرمان یافت. و زیاد بر او نماز کرد و او را دفن کرد.

و نسبتِ او عبدالرّحمان ابن سَمُره ابن حبیب ابن عبد شمس ابن عبد مناف ابن قُصَی ابن کِلاب ابن مُرَّت ابن کَعب ابن لُوَی ابن غالب ابن فِهر ابن مالک ابن نَضر و کُنیتِ او «ابو سعید» بود.

والیانِ معاویه

چون علی امیرالمؤمنین از کارِ حَرَمَین فارغ شد، عبدالله ابن عباس را بصره داد. و او رَبَعی ابن کاسِ عنبری را به سیستان فرستاد. باز، از راه بازخواندند. باز، عبدالرّحمان ابن جَروِ طایی را به سیستان فرستاد. چه او یکچند ببود، او را باز عزل کردند و رَبَعی ابن کاسِ عنبری اینجا آمد.

تا او اینجا رسید، علی امیرالمؤمنین کُشته شد بر دستِ عبدالرّحمان ابن مُلجَم — شبِ

آدینه. و شست و دو ساله بود و خلافتِ او چهار سال و نُه ماه بود. و عبدالله ابن جعفر و حسن ابن علی عبدالرّحمان ابن مُلجَم را بگرفتند و دو دست و پای ببریدند و چشم و زبانش ببریدند. و اهلِ کوفه حسن‌ابن علی ابن ابی‌طالب را بیعت کردند.

و چون خبرِ کُشتنِ علی به شام رسید، مردمانِ شام معاویه را بیعت کردند به ایلیا. و او معاویه ابن ابی سُفیان بود و نامِ ابوسُفیان صَخر ابن حرب ابن امیّه ابن عبد شمس ابن عبد مناف بود و کُنیتِ او «ابوعبدالرّحمان» بود.

و معاویه به دمشق آمد و از آنجا به کوفه آمد و حسن ابن علی از کوفه بیرون آمد، به انبار فرا هم رسیدند و آنجا صلح کردند به شرطها، و حسن امارت بگذاشت. و پادشاهی معاویه را صافی شد. از آنجا، به مدینه شد. و این اندر سالِ چهل و یکم بود از هجرت. و این سال را «سَنَتُ‌الجماعه» نام کردند، زیرا که کار معاویه را چنان که خواست، اندر این سال بوده شد.

چون حال چنین بود، معاویه بصره عبدالله ابن عامر ابن کُرَیز را داد و سیستان و خراسان. و او برفت که اینجا، به سیستان آید.

چون این ولایت به او مُفَوَّض کرده شد، ابتدا به سیستان شد. و بر مقدّمه‌ی او اَحنفِ قَیس بود. و سپاهی انبوه با او بودند، از بزرگان و سادات و عرب و عَجَم. باز چون اینجا روزگاری ببود، از اینجا سویِ خراسان شد، تا به این شهر که نشابور گویند، و اینجا خلیفتی بگذاشت. و دو سال سیستان به روزگارِ معاویه اندر عملِ او بود.

باز، معاویه بصره و خراسان و سیستان زیاد ابن اَبیه را داد. و زیاد ربیعِ حارثی را به سیستان فرستاد.

ربیع بیامد به سیستان و سیرت‌های نیکو نهاد و مردمان را جبر کردند تا عِلم و «قرآن» و تفسیر آموختند و داد و عدل فرو نهاد و بسیار گَبرَکان مسلمان گشتند از نیکوییِ سیرتِ او. به بُست و رُخَد و آن ناحیت شد و آن زنتپیل که رفته بود، با او حرب کرد و زنتپیل به هزیمت از پیشِ او برفت و به زمینِ هندوان شد. و او آن دیار صافی کرد. و مالی که بحق بر ایشان بود بستد و به سیستان باز آمد. و دیوانِ خراج او نهاد به سیستان و رسمِ دبیران و حُسّاب و جَهبَذ و جابی و مستوفی و مُشرفان و استواران. و این همه به تدبیرِ حسنِ بصری کرد ــ که او با وی اینجا آمده بود ــ و هیچ نکردی تا از او نپرسیدی.

باز، زیاد ابن اَبیه ربیع را معزول کرد از سیستان و عُبَیدالله ابن ابی بَکره را به سیستان فرستاد. و او را فرمان داد که «چون آنجا شوی، شاپورِ مِه‌هَربَدان را بکُش و آتش‌های گَبرَکان برافکن!»

پس او به سیستان شد بر این جمله و دَهاقین و گَبرَکانِ سیستان قصد کردند که عاصی گردند به این سبیل. پس مسلمانانِ سیستان گفتند «اگر پیغامبرِ ما یا خُلَفای راشدین این کرده‌اند با گروهی که با ایشان صلح کردند، تا ما نیز این کار تمام کنیم. اگر نه و نبوده است، اینجا کاری نباید کرد که اندر شریعتِ اسلام نیست.» و اندر صلح، باز نامه نبشتند به حضرت.

بر این جمله جواب آمد که «نباید ــ که ایشان مُعاهدند و آن مَعبَدجایِ ایشان است و ایشان می‌گویند که ما خدای پرستیم و این آتشخانه را که داریم و خورشید را که داریم، نه به آن داریم که گوییم این را پرستیم، امّا به جایگاهِ آن داریم که شما محراب دارید و خانه‌ی مکّه. چون بر این حال باشد، واجب نکند برکندن ــ که جهودان را نیز کِنِشت است و ترسان را کلیسا و گبرکان را آتشگاه. چون همه مُعاهدند، میانِ معبدجایِ ایشان چه فرق کنیم؟ و نیز دوست ندارند برکندنِ چیزی و جایی که دیرینه گردد. و پیغامبرِ ما اگر خواستی، از این هیچ نگذاشتی، الّا همه‌ی کُفر و ادیانِ دونِ دینِ اسلام برکندی. آن که نکرد و برنکَند و بر ایشان به جِزیه صلح کرد، عِزِّ اسلام را بود، تا هر چند جهان باشد و روزگار باشد، مسلمانان که حقیقتِ اعتقادِ خویش و دینِ خویش نگاه کنند، خدای را شکری نو کنند و چون خللِ کیشهای ایشان همی بینند و همی شنوند.»

پس او آن فرمان بگذاشت و او عامل بود و قاضی بود. نامه‌ی پدرِ او آمد زی او که «پیغامبر گفته است که میانِ دو مردم حُکم مکن که خشمناک باشی!»

پس، به سیستان یکچند ببود و برفت، به بُست و رُخَد و کابل شد و با زنتپیل حرب کرد و آخر صلح کرد با دو بار هزار هزار درم. و زنتپیل نزدیکِ او آمد و با او به سیستان آمد و از اینجا زنتپیل را به بصره فرستاد، نزدیکِ زیاد، به فرمانِ زیاد ــ که زیاد خواست که او را ببیند. چه آنجا رسید، او را بنواخت و خلعَت داد و بازگردانید سویِ عُبَیدالله ابن ابی بَکره.

و او را خبرهای بسیار است اندر جود و سَخا و شجاعت، امّا ما این کتاب بر وجهِ اختصار قصد کرده‌ایم ــ که ممکن نگردد که آن‌چه اندر این شهرِ بزرگوار بوده است به

روزگارِ او آن به عمرهای دراز گفته آید.

چون سالِ پنجاه و سه اندرآمد، زیاد ابن اَبیه به بصره فرمان یافت و او نیز پنجاه و سه ساله بود و سَمُره ابن جُندَب را خلیفتِ خویش کرد بر بصره و بر کوفه عبدالله خالد ابن اَسید را. چون خبرِ وفاتِ زیاد به معاویه رسید، عُبَیدالله ابن ابی بَکره را از سیستان معزول کرد. و عُبَیدالله و عَبّاد ابن زیاد ابن اَبیه ــ برادرِ او ــ سویِ معاویه شدند. معاویه خراسان عُبَیدالله ابن زیاد را داد و عَبّاد به سیستان آمد. و هر روزِ پنجشنبه، مَظالِم کردی و هر حاجتی که از او بخواستندی، تمام کردی و عطا دادی و نیکویی کردی به مردمان.

پس اینجا خلیفتی به پای کرد و خود برفت و به کابل شد و از آنجا به قندهار شد و سپاهِ هند پیش آمدند و حربی سخت کردند. آخر، خدای مسلمانان را ظفر داد. و عَبّاد آن روز بر استری حرب همی کرد به نفسِ خویش. و زُهَیر ابن ذُوَیبِ عَدوی حرب کرد آنجا آن‌روز، چنان‌که رستم به روزگارِ خویش همی کرد. و خانه‌ای پُر زر یافتند و غنایمی بزرگ به دستِ مسلمانان آمد.

و ابن مُفَرِّغ آنجا بود با ایشان به این غزا. همه روز، عَبّاد را و زیاد را هجو همی کردی. پس عَبّاد او را بیاورد و ادب کرد و محبوس و به دستِ حَجّامان داد. آن حَجّامان برفته بودند و خوکانِ اهلی را سه‌یَکی بار کردند و بیاوردند و این شاعر آن بخورد و مست گشت. دیگرروز، اندر مستی، او را اسهال افتاد. کودکان نگاه همی کردند ــ از بس سیاهی که آن اسهالِ او بود ــ و مُنادا می‌کردند به زبانِ پارسی که «چیست این؟ چیست این؟»

او جواب کرد ایشان را هم به پارسی که «آب است و نَبید است / عُصاراتِ زَبیب است / سُمَیّه روسپید است.»

و سُمَیّه نامِ مادرِ زیاد بود.

پس عَبّاد او را مالی داد و به سویِ عرب بازگردانید. گفتا «مرا از تو بس!»

۶۰ و همیشه والیِ سیستان بود تا معاویه فرمان یافت. وفاتِ معاویه روزِ پنجشنبه بود. و عمرِ او هفتاد و هشت سال. و نماز بر او ضَحّاک ابن قَیسِ فِهری کرد. و خلافتِ او نوزده سال و سه ماه و بیست و دو روز بود. و معاویه خِضاب کردی به حِنا و وَسمه. و نقشِ خاتَم «لاحَول و لا قُوَّةَ اِلّا بِالله العَلیّ العَظیم» بود. و گورِ او به دمشق است ــ به گورستانِ «بابِ‌الصّغیر.»

والیانِ یزید

و کُنیتِ یزید «ابوخالد» بود و نقشِ خاتمِ او «آمَنتُ بِالله مُخلِصاً.» چون خبرِ نشستنِ یزید و بیعتِ اهلِ شام او را، نزدیکِ حسین ابن علی برسید، مُسلِم ابن عَقیل ابن ابی طالب را فرستاد به کوفه تا او را بیعت کنند. پس اهلِ کوفه بر او غَدر کردند ــ چنان که حالِ آن پوشیده نیست نزدیکِ خاص و عام ــ و مُسلِم را فرا دادند تا گردن بزدند و یزید را آگاه کردند. و عمر ابن سعد همان‌جا نگاه همی کرد، تا یزید عُبَیدالله ابن زیاد را آنجا فرستاد.

و مُسلم آن شب برنشست، سه هزار سوار با او به یکجا. زمانی بود، نگاه کرد، مقدارِ ده مرد با او مانده بود. بازگشت، خواست که بگریزد، هیچ‌کسی ندید. تشنه بود. از زنی آب خواست و به سرایِ او اندرشد. زن عُبَیدالله ابن زیاد را آگاه کرد. شُرَطی را بفرستاد تا او را بیاورند و بفرمود تا بر بامِ قصر بردند، گردنِ او بزدند و سر و بدنِ او به میدان انداختند. و هانی ابن عُروه را و زُبَیر ابن اروح را نیز گردن بزد و هر سه سر نزدیکِ یزید فرستاد.

چون خبرِ مُسلم سویِ حسین ابن علی برسید، برخاست و راهِ کوفه بر گرفت. عُبَیدالله
ابن زیاد چون خبرِ او بشنید، عمر ابن سعد را پذیره با سپاه باز فرستاد به کربلا. هر دو
فراهم رسیدند. حرب کردند و راهِ آب بر حسین بگرفتند تا تشنگی او را غمی کرد. پس
او را آنجا بکُشتند ــ روزِ عاشورا، چهارشنبه بود. و از اهلِ بیتِ رسول که با حسین آنجا ۶۱
کُشته شدند: جعفر ابن علی ابن ابی‌طالب و عبّاس ابن علی ابن ابی طالب و محمّد ابن علی و
علی ابن حسین ابن علی و عبدالله ابن حسن ابن علی و قاسم ابن حسن ابن علی و عون ابن
عبدالله ابن جعفر ابن ابی‌طالب و محمّد ابن عبدالله ابن جعفر ابن ابی‌طالب و عبدالله ابن
مُسلم ابن عَقیل ابن ابی‌طالب. و بیش از این، از خُردان و بزرگان ــ که به نامِ ایشان قصّه
دراز شود. امّا معروفان این بودند.

و شمر ابن ذی‌الجوشن سرِ حسین ابن علی بیرون کرد و عُبَیدالله ابن زیاد آن سرِ وی با زنان و کودکانِ خُرد اسیر کرد و به شام فرستاد بر اشتران ــ سرهاشان برهنه. و هر جایگاه که فرود آمدندی، آن سرِ وی از صندوق بیرون کردندی و بر سرِ نیزه کردندی و نگاه‌بانان بر آن کردندی، تا به گاهِ رفتن. تا برسیدند به منزلی که آنجا یکی راهب بود از آنِ

ترساان. ایشان آن سر بر آن رسم که همی داشتند، بر آن سرِ نیزه کردند.

چون شب اندر آمد، آن راهب به صومعه اندر به عبادت ایستاده بود، نوری دید که از زمین بر آسمان همی بر شد، چنان‌که هیچ ظلمت نماند، الّا از آسمان تا زمین نوری ساطع بود. از بام آواز داد که «شما کیستید؟»

گفتند «ما اهلِ شام.»

گفت «این سرِ کیست؟»

گفتند «سرِ حسینِ علی.»

گفت «بد گروهی‌اید ـــ که اگر از عیسا فرزند مانده‌ای، ما او را بر دیدگان جای کنیم.»
پس گفت «یا قوم، من ده هزار دینار میراثی حلال دارم. اگر این سر فرا من دهید تا بامداد، من آن زر شما را بدهم حلال.»

گفتند «بیار!»

زر بیاورد و بساختند و قسمت کردند و سر فرا او دادند. پاکیزه بشُست و گلاب و مُشک و کافور بسرشت و به منفذهای آن اندر کرد و ببوسید آن را و به کنار اندر نهاد و همی گریست تا بامداد که صبح بدمید. گفت «یا سرِ بزرگوار، مرا پادشاهی بر نفسِ خویش است. اَشهَدُ اَن لا اِلهَ اِلّاالله وَ اِنَّ جَدَّکَ مُحَمّد صَلَّی اللهُ عَلیه رَسولُ الله.» و اسلام آورد و مولایِ حسین شد و آن سر به ایشان بازداد.

و ایشان اندر صندوق کردند و برفتند. چون به نزدیکِ دمشق رسیدند، به زر نگاه کردند که از آن راهب بستده بودند: همه سُفال گشته بود. آن همه زرها فراهم کردند و به جویِ آب اندر انداختند. بسیار کس از ایشان بگریست و توبت کرد و هم بر آن حال، به کوه و دشت شد. و بسیار بودند که اصرار آوردند و آن زنانِ اسیر و کودکانِ سر برهنه بر اشتر به دمشق اندر بردند.

و آن سر اندر پیشِ یزید نهادند اندر تشتی و قَضیبی بر آن لب و دندانِ وی همی زد. و این خبر به کتابِ «خُلَفا» به تمامی گفته‌اند و معروف است.

پس چون این خبر به سیستان آمد، مردمانِ سیستان گفتند «نه نیکو طریقتی برگرفت یزید که با فرزندانِ رسول چنین کرد.» پاره‌ای شورش اندر گرفتند.

عَبّاد سیستان هم به مردمانِ سیستان سپرد، بیست بار هزار هزار درم اندر بیت‌المال جمع شده بود از غنایمِ کابل و دیگر مالها، برگرفت و به بصره باز شد.

عُبَیدالله ابن زیاد برادرِ خویش را ــ یزید ابن زیاد را ــ و دیگر برادر ــ بوعُبَیده‌ی
۶۲ زیاد ــ را به سیستان فرستاد.

یزید به سیستان آمد و روزگاری ببود با سیرتی نیکو. پس مردمانِ کابل سر برتافتند. یزید با سپاه آنجا شد و آنجا سپاهِ بسیار جمع شده بود و حربی صعب کردند و مسلمانان بسیار کُشته شدند و اسیر کرده شدند و بعضی بِرَستند. و بوعُبَیده اسیر ماند و یزید و صَلت ابن اَشیَم عَدوی ــ ابوصهبا ــ و پسرِ وی و زید ابن عبدالله ــ پدرِ علی ابن زید ــ و بُدَیل ابن نعیمِ عَدوی و عثمان ابن ادهم عَدوی و جماعتی بزرگ از عُبّاد و بزرگان آنجا شهید شدند.

چون این خبر به شام برسید، یزید ابن معاویه سَلم ابن زیاد ابن اَبیه را به خراسان فرستاد و سیستان. و سَلم طَلحه ابن عبدالله ابن خَلَفِ خُزاعی ــ که «طَلحَتُ‌الطَّلحات» گفتندی ــ به سیستان فرستاد و سویِ یزید ابن معاویه کس فرستاد و نامه کرد و دستوری خواست به فرستادنِ طلحه به سیستان. یزید عهد فرستاد طلحه را به سیستان و سَلم عهد از پسِ وی بفرستاد و هنوز به راه اندر بود که آن عهد به وی رسید. فرمان داده بود که «برادرِ مرا به عهد بازخر!»

طلحه به سیستان آمد ــ و برادرش عمر صاحب‌جیشِ او بود و صاحب‌شُرَطِ او مالک ابن اوسِ اَزدی ــ و رسول فرستاد و بوعُبَیده‌ی زیاد را و اسیران که با او بودند به پانصد هزار درم بازخرید. باز به بُست رفت و کارِ آن دیار بر نظام کرد و باز سیستان آمد. و مردی بزرگوارِ نیکوسیرتِ باخِرَد بود و هیچ کسی او را اندر شجاعت و سخاوت نظیر نبود. و از سخاوت و عدلِ خویش چنان گشت که مردمانِ سیستان همه سوگند به جانِ او یاد کردندی، از محبّتِ او که به دلها جای گیر افتاد.

باز، یزید ابن معاویه اَسوَد ابن سعید را به سیستان فرستاد. چون روزی چند ببود، اندر عقب، عبدالله ابن طَلحَتُ‌الطَّلحات را به سیستان فرستاد. و یک سال به سیستان
۶۴ بود. باز، پدرِ وی ــ طلحه ــ را به سیستان فرستاد و او پسرِ خویش را ــ عبدالله را ــ خلیفت کرد که مردمان از نیکوییِ سیرتِ وی شکر بسیار کردند.

و به سیستان ببود تا گاهِ وفاتِ وی. پس، وصیّت کرد پسرِ خویش را که «مرا همین جا دفن کن که این مردمان مرا دوست دارند، تا ذکرِ من اینجا بماند میانِ دوستانِ من و مرا سالها یاد همی کنند ــ که مردم چون او را همی یاد کنند، مُرده نباشد. و آن سخن که کسی

گوید که هزار سال تو را بقا باد، آن نه بر خطا گویند: بقایِ مرد ذکرِ نیکوییِ اوست. و من امید می‌دارم که از آن جمله باشم اندر این شهرِ بزرگوار و این بزرگان و آزادمردان.»

پس چون فرمان یافت، پسرش فرمانِ او راکار بست و او را به تَلِّ مهاجر دفن کرد و اکنون، گورِ او معروف است.

چون طلحه فرمان یافت، سپاهِ او نافرمان گشتند اندر یزید ابن معاویه و هر کسی به ناحیتی از سیستان بنشستند. چون چنان بود، پسرِ وی قَصَبه بگذاشت و بازگشت. ابوسلیح ابن رِبعیِ قُشَری درِ طعام گرفته بود و وکیع ابن اسوَد ناحیتِ اوق و عبدالحمید ابن جمیل ناحیتِ خواش. و عبدالله ابن ناشره ناحیتِ فَراه و قَصَبه و بَسکَر مُهمَل گذاشته بود، هیچ والی نبود.

تا یزید ابن معاویه فرمان یافت به حوران ــ از نواحیِ شام. چهارده روز گذشته از ربیع‌الاوّل. و او را سی و هشت سال بود و هشت ماه، کمِ هشت روز، و او را دفن کردند به دمشق.

آمدنِ عبدالعزیز و والیانِ حَجّاج

و معاویه ابن یزید بنشست ــ نیمه‌ی ربیع. و کُنیتِ او «ابو لیلی» بود. چهل روز عمر بود او را اندر امارت. چون حال بر او تنگ شد، گفتند «کسی را ولی‌عهد کن!»

گفت «من از دنیایِ شما چندانی نیکویی ندیدم که وبالِ آن‌چه خواهد ماند با گردن کنم.»

و فرمان یافت ــ پنج روز مانده از ربیع‌الثّانی.

و به شام بیعت کردند مَروان ابن حَکَم را و به مکّه عبدالله ابن زُبَیر را. و او مَروان ابن حَکَم ابن ابی عاص ابن اُمَیّه ابن عبدِ شمس ابن عبدِ مَناف بود. او را بیعت به جابیه کردند. و او عبدالله ابن زُبَیر ابن عَوّام بود و کُنیتِ او «ابو حبیب» بود. و اهلِ عراق او را بیعت کردند. و مادرِ او اَسما بود ــ دخترِ ابوبَکرِ صِدّیق. چون کار بر او مستقیم شد، بصره و خراسان و سیستان حارث‌ابن عبدالله ابن ابی ربیعه‌ی مَخزومی را داد ــ آن‌که او را «قُباع» گفتندی.

پس قُباع عبدالعزیز ابن عبدالله ابن عامر ابن کُرَیز را به سیستان فرستاد. او به سیستان آمد و با مردمان نیکویی کرد و گفت. و آن سپاهِ طَلحه را جمع کرد و بنواخت. و خبرِ بُست و کابل کردند که ایشان سر بتافته‌اند. به راهِ بیابان برفت. زنتپیل لشکری از ترکان فراهم کرده بود. حربی صعب بکردند، چنان که مسلمانان فروماندند و خواستند که بگریزند از قُوّتِ دشمنان و شوکتِ ایشان. عمر ابن شان مردی مرد و معروف بود، با عبدالعزیز یکجا بود، حمله کرد و زنتپیل هزیمت شد. و بکُشت از ترکان بسیار و هزیمت کردند. و مسلمانان بسیار غنایم یافتند و بردگانِ بسیار و اسب و سلیح. و کارِ کابل و زابل او را مستقیم گشت و مظفّر به سیستان بازآمد.

و مردی بود عالِم و اهلِ علم را دوست داشتی. پس، روزی، رستم ابن مهرهُرمَزدِ مَجوسی پیشِ او اندر شد و بنشست. و متکلّمِ سیستان او بوده بود.

گفت «دهاقین را سخنانِ حکمت باشد. ما را از آن چیزی بگوی!»

گفت «نادان مردمان اوست که دوستی به رویِ افتعال دارد، بی‌حقیقت، و پرستشِ یزدان چشمدیدی را کند و دوستی با زنان به درشتی جوید و منفعتِ خویش به آزارِ مردم جوید و خواهد که ادب آموزد به آسانی.»

گفت «نیز گوی!»

باز، دهقان گفت «آبِ جوی خوش بُوَد تا به دریا رسد، و خاندان به سلامت باشد، هر چند فرزند نزاید، و دوستی میانِ دو تن به صلاح باشد، چند بدگوی در میانه نشود، و دانا همیشه قوی بُوَد، چند هوا بر او غالب نگردد، و کارِ پادشاهی و پادشاه همیشه مستقیم باشد، چند وزیران به صلاح باشند.»

۶۵ و هم به سیستان بود، تا مَروان ابن حَکَم فرمان یافت. و شست و دو ساله بود. ولایتِ او ده ماه بود، کمِ سه روز. نماز بر وی پسرِ او کرد ــ عبدالمَلِک ابن مَروان ــ و عبدالمَلِک را ولی‌عهد کرده بود و او را به دمشق به گور کردند. و اهلِ شام عبدالمَلِک را بیعت کردند. و کُنیتِ او «ابوذُباب» بود. و نشستنِ او اندر ماهِ رمضان بود.

بازگشتیم به حدیثِ عبدالله ابن زُبَیر. و او حارث ابن عبدالله را از عراق معزول کرد و عراق برادرِ خویش را داد ــ مُصعَب ابن زُبَیر. و مُصعَب نامه کرد و بر عمل سیستان عبدالعزیز را قرار داد. و همیشه عبدالعزیز به سیستان بود، تا مُصعَب ابن زُبَیر قصدِ عبدالمَلِک کرد و راهِ شام با سپاهِ بزرگ برگرفت و عبدالمَلِک نیز قصدِ او کرد و راهِ عراق

بر گرفت، تا هر دو سپاه به دیرِ جاثلیق فراهم رسیدند و میانشان وَقعَت‌ها و حربها بسیار
بود، تا یک راه که هزیمت بر سپاهِ مُصعَب افتاد و مُصَعب کُشته شد ــ که گریز نکرد. و او ۷۲
چهل ساله بود.

پس چون سالِ هفتاد و سه اندرآمد، عبدالمَلِک حَجّاج ابن یوسف را فرستاد به حرب کردن با عبدالله ابن زُبَیر. حَجّاج به حَرَم اندرآمد و منجنیق بر کعبه راست کرد و چندگاه آنجا ببود و اندر حَرَم مردم همی کُشت، تا یک راه که عبدالله ابن زُبَیر کُشته شد. و بر یکی
درختِ خرما، نگونسار، بی سر، فرو آویخت. ۷۳

و کار بر عبدالمَلِک قرار گرفت. پس عبدالمَلِک عراق و خراسان و سیستان حَجّاج را داد. پس حَجّاج اُمَیّه ابن عبدالله را خراسان و سیستان داد. و اُمَیّه پسرِ خویش را ــ
عبدالله ابن اُمَیّه ــ سیستان داد. ۷۴

شهر فرو گذاشته بود عبدالعزیز و رفته. و عبدالله یکچندی به سیستان ببود، باز به بُست شد، با زنتپیل حرب کرد و سرِ راه‌ها با زنتپیل فرو گرفت. چون کار بر زنتپیل تنگ گشت، یک خروار زر هدیه فرستاد و ضَمان کرد که نیز حرب نکنم. با دو بار هزار هزار درم صلح کرد و خویشتن را سیصدهزار درم.

پس این خبر سویِ حجّاج برسید، او را معزول کرد و موسای طلحه‌ی عبدالله را
بفرستاد. و اینجا آمد و عبدالله بازگشت و موسا اینجا ببود تا بِشر ابن مَروان به بصره بمُرد ۷۵
ــ برادرِ عبدالمَلِک.

و حَجّاج به کوفه آمد و آنجا روزی چند ببود، باز به بصره شد و عُروه ابن مُغَیره ابن شُعبه را بر کوفه خلیفت کرد. و چون به بصره قرار گرفت، سپاه جمع کرد حربِ خوارج را.

و به هر جای، خوارج بیرون آمده بودند و مردم ــ خاص و عام ــ به ایشان پیوسته همی گشتند. و سالارانِ ایشان صَنادید و بزرگانِ عرب بودند از یارانِ مصطفا که چون وقایع اوفتاد میانِ مسلمانان و کارها رفت که اندر کتاب و سنّت آن را حجّتی ندیدند، از آن فروماندند: و هر روز بیشتر همی بود، چون اَحداثِ امیرالمؤمنین عثمان ــ که یاران جمع شدند و او را انکار کردند، تا سخن به آن جای رسید که او را بر آن حال بکُشتند. و چون حربِ جَمَل و کُشتنِ طَلحه و زُبَیر و آن بزرگان که آنجا از دو گروه کُشته شدند، باز خلافِ معاویه و حربِ صِفّین و حَدیثِ حَکَمَین و سلیم‌دلیِ باموسای اشعری و فریبِ عمرو ابن عاص و قتلِ امیرالمؤمنین علی ابن ابی‌طالب، باز جمع گشتنِ گروه بر معاویه و عزل کردنِ

حسن ابن علی از خلافت و کُشتنِ حسین ابن علی و همه‌ی اولاد و آلِ مصطفا به روزگارِ یزید ابن معاویه و سرِ حسین بر گرفتن و حَرَمیانِ مصطفا را سرهای برهنه به شام بردن و قَضیب بر لب و دندانِ حسین زدن که هزاران بوسه مصطفا بر آن داده بود، باز کُشتنِ مُصعَب ابن زُبَیر و یارانِ مصطفا به روزگارِ عبدالمَلِک ابن مَروان، باز فرستادنِ حَجّاج ابن یوسف به مکّه و حَرَمِ خدای و قبله‌ی اسلام و آن را به سنگ و منجنیق فروکوفتن و چندان خونهای ناحق به حَرَم ریختن و کُشتنِ عبدالله ابن زُبَیر و او را نگونسار از درخت آویختن و آن‌چه به این مانَد ــ که اگر همه یاد کرده آید، قصّه دراز شود. پس گروهی از یارانِ مصطفا چون این حالها بدیدند، گفتند «دنیا به این نیرزد و ما دانیم که بنده از گناه معصوم نیست و هَفَوات افتد. امّا ساعتی باشد، تا روزی. اکنون، این از ساعت و روز و ماه و سال اندرگذشت. این اصرار است.» از ایشان تَبَرّا کردند.

و مردی بود بزرگوار، قَطَری ابن فُجائه، و از سادات و صَنادیدِ عرب بود و اینجا بوده بود با عبدالرّحمان ابن سَمُره و با مردمانِ سیستان او را دوستی و صحبت بوده بود. چون آنجا برخاست و بیرون شد از میانِ گروه، باز طلبِ او کردند و او را بنگذاشتند و قصدِ او کردند. ناچار گشت حرب کردن. حربها بسیار کرد. پس به سیستان کسان فرستاد و این قصّه به شرح یاد کردند اینجا که اندر اسلام چنین چیزها آورده شد. مردمانِ سیستان، چه خاص و چه عام، با ایشان دست یکی کردند.

چون حَجّاج این تدبیر کرد و لشکرها مُسَـمّا کرد، عُبَیدالله ابن ابی‌بکره را با سپاهی بزرگ به سیستان فرستاد و حریش ابن بسطامِ تمیمی را به سپاه‌سالاریِ او. و پسرش ــ بوبَردعه ابن عُبَیدالله ابن ابی بکره ــ با سپاهی بزرگ، نیز با پدر بود.

عُبَیدالله ابن ابی بکره با سپاه بیامد. چون به نزدیکانِ سیستان رسید، حریش ابن بسطامِ تمیمی از پیش، با سپاهی بزرگ، بیامد و مردمانِ سیستان به حرب پیشِ او باز شدند. این گروهِ خوارج حربی سخت کردند و بسیار مردم بکُشتند. و سپاهِ حریش را گرسنگی اندر یافت و تشنگی. بسیار کُشته گشتند. و شُرَیح ابن هانیِ حارثی و عبدالله ابن عبّاس ابن ربیعه ابن عبدالمطّلب آن روز به این حرب کُشته شدند. پس گروهی به هزیمت به قَصَبه اندر شدند. مردمان ایشان را طعام دادند و بخوردند. چون بسیار خوردند، همه بمُردند، چنان‌که هیچ‌کس از آن سپاه نماند: یا کُشته شدند یا بمُردند. و عرب اندرآمدند پس از ایشان. چون چنان دیدند، ایشان را «جیش‌الفنا» نام کردند.

۷۸ پس عُبَیدالله ابن ابی‌بکره فرا رسید به سیستان و تولیتِ خراج به پسرِ خویش — بوبَردعه — کرد و نامِ وی مُغَیره بود. و روزگاری عُبَیدالله اینجا ببود و از راهِ بیابان به بُست شد و سیستان به پسر سپرد — بوبَردعه. چون به بُست رسید، زنتپیل سپاه آورد اندر پیشِ وی و با عُبَیدالله سپاهی بزرگ بود، حربی سخت کردند، وقایع بسیار بود میانشان. آخر، صلح افتاد بر هفصد هزار درم. و عُبَیدالله به بُست فرمان یافت و سببِ او دردِ گوش بود. و گورِ او اکنون به بُست است.

باز، پسرِ او — بوبَردعه — به حربِ زنتپیل شد و کار بر زنتپیل سخت فرو گرفت تا آن‌چه صلح را پذیرفته بود کرَّتِ اولا، دیگرراه بداد. و به سیستان باز آمد.

چون خبرِ وفاتِ عُبَیدالله نزدیکِ حَجّاج برسید، سپاه جمع کرد و ده هزار سوار اختیار کرد از میانه‌ی صدهزار و بیست هزار سوار و آن‌چه ایشان را بایست از سلاح و ستور و بیستگانی، همه مهیّا کرد و عمر ابن عطا را بر ایشان سالار کرد. باز، عبدالرّحمان ابن اَشعَثِ کِندی را پیش خواند، ولایتِ سیستان او را داد و همه‌ی آن سپاه اندر زیرِ دستِ او کرد و فرمان داد که «همه طاعتِ او دارید.» و این سپاه را «جیش‌الطّواویس» نام کردند، زیرا که همه صَنادید و اشراف و اَبناءِ نِعَمِ عرب بودند. پس عبدالرّحمان با آن سپاه بیامد.

حدیثِ عبدالرّحمانِ اَشعَث

۸۲ تا عبدالرّحمان به سیستان آمد، هِمیان ابن عَدیِ سدوسی — سالارِ بزرگ از خوارج — به سیستان آمده بود، با سپاهِ بزرگ. عبدالرّحمان با او حرب کرد و از هر دو گروه بسیار کُشته شد. آخر، هِمیان هزیمت کرد و عبدالرّحمان سرهای آن صَنادید که از آن گروه کُشته شده بودند، نزدیکِ حَجّاج فرستاد و خود به قَصَبه اندر آمد.

و عبدالله ابن عامرِ مُجاشعی از بزرگانِ سیستان بود. چون خبرِ آمدنِ عبدالرّحمان شنید، برفت. و بوبَردعه به نزدیکِ مُهَلَّب ابن ابی صُفره نامه کرد — و مُهَلَّب والیِ خراسان بود — که «مردی کاری فرست با سپاهی، تا کارِ من اینجا سُست نگردد — که خوارج اینجا بسیار گشت.»

مُهَلَّب وَکیع ابن بکر ابن وایل را بفرستاده بود. و بوبَردعه و وَکیع عبدالله ابن عامر را ــ که پدرِ وی سالارِ سیستان بود ــ صلح‌گونه همی داشتند و عبدالله مردمان را همی فروداشت.

پس چون عبدالرّحمان فرا رسید، طلبِ عبدالله ابن عامر کرد و او را بازخواند و بنواخت و به شهر اندر آورد. هر چه کردی، به رای و تدبیرِ او کردی. و مردمانِ سیستان، همه شیعتِ عبدالله ابن عامر بودند و از بزرگانِ سیستان بود.

باز، عبدالرّحمان به حربِ زنتپیل رفت و سیستان به عبدالله ابن عامر اسپرد. به بُست اندر شد و با زنتپیل حربی صعب کرد و بسیار کُفّار کُشت و غنایمی بسیار به دست آورد و لشکر آبادان کرد و به سیستان باز آمد.

باز، نامه‌ی حَجّاج آمد سویِ وی که «مالها بستان از مردمان و سویِ هند و سِند تاختن‌ها کن و سرِ عبدالله ابن عامر اندروقت نزدیکِ من فرست!»

عبدالرّحمان چون نامه بخواند، نمازِ شام چیزی خوردنی پیش آوردند. یکی مرغِ فربه بود بر خوان، همی خورد، او را خوش آمد، خوان‌سالار را پرسید که «حالِ این مرغ بازگوی!»

گفت «آن مرغی چند بوده است که عبدالله ابن عامر فرستاده است، همه همچنین است.»

اندروقت، کس فرستاد و او را بخواند. چون بنشست، نامه‌ی حَجّاج بر او عرضه کرد. عبدالله گفت «اِنّالِلّه. مرا چندانی زمان کن تا وصیّت کنم.»

عبدالرّحمان بخندید، گفت «زمان است تا آن‌گاه که خدای اَجَلِ تو سپری کند ــ که آن را بازداشت نتوانم، امّا توانم کرد که از آن‌که حَجّاج گوید هیچ نکنم. تو ایمن باش! چه واجب کند که من مرغ از آنِ تو خورم و بر تو به فرمانِ حَجّاج جفا کنم و خویشتن را بر خونِ تو مأخوذ کنم؟ دست فراکن و چیزی بخور!»

عبدالله شاد شد و چیزی بخورد.

پس، نامه‌ی حَجّاج جواب کرد که تاختنِ هند و سِند کنم، امّا ناحق نستانم و خونِ ناحق نریزم.» و نامه سویِ حَجّاج فرستاد.

باز، نامه آمد به سویِ وی به تهدید.

برخاست و به کابل شد و بر او گاه گاه، به زنتپیل جنگ کردی و اندر نهان دوستی

همی داشت. و بر مردمان نیکویی همی کرد به سیستان و بُست و این نواحی‌ها، تا زابل و کابل و هند و سِند، و همه‌ی مردم اندر فرمانِ وی گشتند. و به دل اندر همی داشت که با حَجّاج خلاف کند، از بدمُعاملتیِ او و از آن چیزها که از او همی موجود آمد، از خونهای ناحق و بی نِگَرِش. و با وی بسیار مردمانِ اهلِ علم بودند و از آن جمله عمردر بود یکی که مجلسِ تذکیر کردی و فصیح بود و سخنی نیکو گفتی. دلِ این مردمانِ نواحی به خویشتن کشید و اسلام و شریعت اندر دلها شیرین همی کرد و یاد همی کرد که «آن‌چه حَجّاج همی کند، نه از طریقِ شریعت است.» و اندر نهان، بیعتِ عبدالرّحمان همی کرد و مردمان را همی خواند.

پس عبدالرّحمان نامه کرد اندر این باب سویِ مُهَلَّب ابن ابی صُفره ــ و او به مرو بود ــ و گفته بود که «همی بینی و می‌شنوی بدکرداریِ حجّاج و اعتقادِ بدِ او و آن چیزها که او اندر اسلام کرد.» و خود برفت سویِ کابل و از مردمانِ هر جای بیعت همی ستد.

چون سخن فاش گشت، اُبَیِ ابن سُفیان ابن ثورِ سَدوسی نزدیکِ حَجّاج شد و او را از حدیثِ عبدالرّحمان آگاه کرد. حَجّاج اندر وقت سویِ عبدالمَلِک ابن مَروان رسول فرستاد و آگاه کرد. عبدالمَلِک اندر وقت جواب کرد که «از هر جای لشکرها جمع کن و عُدَّت و سلاح بساز!» و او را اندر بابِ حَجّاج عنایت بود.

پس حَجّاج سپاه جمع کرد و کار ساخته کرد و برفت که عبدالرّحمان را اندر یابد. و عبدالرّحمان ساخته برفت که به حربِ حَجّاج شود. به بصره فراهم رسیدند. و حَجّاج به بصره بود. پیشِ عبدالرّحمان، از بصره بیرون شد. ۸۳

عبدالرّحمان آن روز به بصره بر منبر شد و کردارهای حَجّاج یاد کرد و عرض کرد آن کسهایی را که با او یکجا همی بودند: اندر آن روز، چهار هزار مردِ عابد از عراقَین بر او جمع شد، دونِ دیگر مردمان، خلعِ حَجّاج را.

باز، دیگرروز، رفت از پسِ حَجّاج و به زاویه حرب کردند حربی سخت و بسیار مردم کُشته شد. آخر، عبدالرّحمان هزیمت کرد و به کوفه شد، به نزدیکِ مَطَر ابن ناجیه‌ی ریاحی. و مَطَر او را بیعت کرد و اهلِ کوفه. چون قوی گشت، باز به حرب شد و به دیرِ جَماجِم، هشتاد و یک حرب کردند. و آن هشتاد حَجّاج به هزیمت شد، این راهِ هشتاد و یکم عبدالرّحمان هزیمت شد و بیشترِ یارانِ او کُشته شد یا غرق شد و بعضی گُم شد به بیابان‌ها. از آن همه، عامرِ شَعبی بود که او به ماوراءالنّهر فرا دید آمد و سعید ابن جُبَیر به

مکّه فرا دید آمد. و عبدالرّحمان به بصره شد و حَجّاج از پسِ وی بشد، از آنجا به پارس شد و به کرمان و باز سیستان آمد. و مردمان او را به سیستان قبول کردند.

و حَجّاج سویِ مُهَلَّب نامه کرد به خراسان که «سپاه فرست به طلبِ عبدالرّحمان ابن اَشعَث به سیستان!» و مُهَلَّب، اندر وقت، پسرِ خویش را با سپاهی بسیار ــ مُفَضَّل را ــ به سیستان فرستاد. و از بصره، حَجّاج عبدالرّحمان ابن عبّاسِ هاشمی را با دوهزار سوار به سیستان فرستاد.

چون عبدالرّحمان ابن اَشعَث خبر یافت، از سیستان به بُست شد. و عبدالرّحمانِ هاشمی و مُفَضَّل ابن مُهَلَّب با هر دو سپاه بر اثرِ او به بُست شدند. و به میانِ بُست و رُخَد، حربی سخت بکردند و بسیار مردم کُشته شد از هر دو گروه. و عبدالرّحمان ابن اَشعَث به هزیمت شد و یارانِ او بیشتر اسیر شدند. و یکی از آن اسیران یزید ابن طلحه ابن عبدالله بود و دیگر نصر ابن اَنَس ابن مالک و عبدالله ابن فُضالهٔی زهرانی و همچنین، بزرگان از اهلِ علم. آن اسیران را سویِ یزید ابن مُهَلَّب فرستاد به مرو و یزید ایشان را اندر سِر بنواخت و بسیار چیز داد و جامه داد.

و عبدالرّحمان ابن اَشعَث به زابلستان شد، به زینهارِ زنتپیل. خبر سویِ حَجّاج رسید. حَجّاج عُماره ابن تمیمِ قَیسی را به رسولی فرستاد سویِ زنتپیل. و بیامد، با زنتپیل خلوت کرد و عهدها فرستاده بود او را که «نیز اندر ولایتِ تو لشکرِ من نیاید و از تو مال نخواهم و میانِ ما دوستی و صلح باشد، بر آن جمله که عبدالرّحمانِ اَشعَث را و فلانی را از یارانِ وی سویِ من فرستی.»

پس عبدالرّحمان را زنتپیل بند کرد و آن مرد را. و بندی بیاورد و یک حلقه بر پایِ عبدالرّحمان نهاده بود و یکی بر پایِ آن مرد. بر بام بودند. عبدالرّحمان گفت «من حاقِنم. به کنارِ بام باید شدن.» هر دو به کنارِ بام شدند. عبدالرّحمان خویشتن را از بام فروافکند. هر دو بیفتادند و جان بدادند. و نامِ یارِ عبدالرّحمان ابوعنبر بود.

و عُماره ابن تمیم سرِ هر دو باز کرد و سویِ حَجّاج فرستاد. و این به رُخَد بود و جُثّهٔی او به رُخَد به گور کردند. و حَجّاج سرِ عبدالرّحمان به عبدالمَلِک فرستاد به دمشق و عبدالمَلِک سرِ او سویِ عبدالعزیز ابن مَروان فرستاد به مصر. پس سرِ عبدالرّحمان به مصر به گور کردند و جُثّهٔی او به رُخَد.

والیانِ حَجّاج و عمر ابن عبدالعزیز

و عُماره ابن تمیم به سیستان آمد، چون این شغل تمام کرد، و عهدی عرضه کرد از آنِ حَجّاج به عملِ سیستان. دیرگاه برنیامد که به فرمانِ عبدالملِک معزول کرده شد و مِسمَع ابن مالک بیامد.

چون مِسمَع به سیستان آمد، بوخَلده‌ی خارجی با بسیاری مردم از بزرگان جمع شده بودند به سیستان. با مِسمَع حربهای بسیار کردند. آخر، بوخَلده گرفته شد و مِسمَع سویِ حَجّاج نامه کرد و او را آگاه کرد. جواب آمد که «بوخَلده را بفرست!» سویِ حَجّاج فرستاد.

و هم اندر این سال، مِسمَع به سیستان فرمان یافت و پسرِ برادرِ خویش را ــ **محمّد** ابن شیبان ابن مالک را ــ خلیفت کرد. و هم اندر این سال، عبدالملِک ابن مَروان فرمان یافت به دمشق. و عبدالملِک شست و دو ساله بود. ولایتِ او سیزده سال و چهار ماه، کمِ ۸۶
شش روز بود.

پس وَلید ابن عبدالملِک را به دمشق بیعت کردند، همان روز که عبدالملِک فرمان یافت. و کُنیتِ وَلید «ابوالعبّاس» بود و نقشِ خاتمِ او این بود که «یا وَلید اِنَّکَ مَیِّتٌ.»

چون وَلید بنشست، حَجّاج را عراقَین داد و خراسان و سیستان. حَجّاج خراسان و سیستان قُتَیبه ابن مُسلم را داد. و قُتَیبه اوّل به سیستان شد و بر مقدّمه‌ی او عمرو ابن مُسلم بود. رفت تا به سیستان اندر شد و روزگاری آنجا ببود. و باز به خراسان شد و عبدِ رَبّه ابن عبدالله را اینجا خلیفت کرد. و او عبدِ ربّه ابن عبدالله ابن عُمَیرِ لیثی بود.

چون قُتَیبه به خراسان شد و کارها قرار داد، اَشعَث ابن بِشرِ یَربوعی را نزدیکِ حَجّاج فرستاد تا آن‌چه رفت از حدیثِ سیستان و خراسان بازنماید و حملی بفرستاد. و اَشعَث مردی فصیحِ با کفایت و کاری و نیکوروی و نیکوگفتار بود. چون حَجّاج او را بدید و سخنِ وی اندر جواب بشنید و از هر چه از او بپرسید نیکو جواب بشنید، اَشعَث را والیِ سیستان و قُتَیبه را معزول کرد. و قُتَیبه اندر این میانه عبدِرَبّه را معزول کرده بود و نُعمان ابن عوفِ یَشکُری را به سیستان فرستاد. تا نُعمان به سیستان رسید، اَشعَث ابن بِشر از جهتِ حَجّاج به سیستان آمده بود.

اَشعَث به سیستان یکچندی ببود، باز سویِ بُست شد و زنتپیل با اَشعَث صلحی معلوم

فرونهاد. و به سیستان باز آمد و سویِ حَجّاج نامه کَرد اندر این باب. و حَجّاج را آن صلح اندک آمد و خشم گرفت، اَشعَث را باز معزول کرد و قُتَیبه را باز عهد و منشورِ نو فرستاد. و قُتَیبه برادرِ خویش را ــ عمرو ابن مُسلم را ــ به سیستان فرستاد.

و عمرو روزی چند به سیستان ببود و باز به بُست شد و حربِ زنتپیل آغاز کرد. آخر، صلح افتاد بر هشصدهزار درم. عمرو سویِ قُتَیبه نامه کرد و آگاه کرد و قُتَیبه حَجّاج را آگاه کرد. هم، رضا نداد و نامه جواب کرد که «خود به نفسِ خویش به حربِ زنتپیل باید رفت!»

قُتَیبه ابن مُسلم به سیستان آمد. یکچند به سیستان ببود و مردمان را تألّف کرد. و مردی کاری بود و هر روز عُلَما را جمع کردی. و باز، از اینجا به بُست شد و یکچند ببود و سپاه بساخت. و هزار جفت گاوِ کارگر جمع کرد و دو هزار مردِ برزگر و آن‌چه آلتِ برزگری باید با خویشتن به حربِ زنتپیل بُرد و آنجا شد که حرب کند و بباشد و کشت کند.

چون زنتپیل خبر بشنید، او را آن هول آمد و بترسید و بدانست که قصدِ بازگشتن
۹۴ ندارد، رسول فرستاد و دو بار هزار هزار درم بپذیرفت که هر سال بفرستد و یکساله بفرستاد.

و قُتَیبه بازگشت و به سیستان آمد و از آنجا به خراسان شد و عبد ربّه ابن عبدالله را باز به سیستان خلیفت کرد. چون روزگاری عبدربّه اینجا ببود، باز قُتَیبه مَنیعِ مِنقَری را اینجا فرستاد و فرمان داد که «عبدربّه را بند برنِه و محبوس کن!»

مَنیع اینجا آمد و با عبدِربّه نیکویی کرد و او را محبوس نکرد، امّا به رِفق و تَلَطُّف از او مال همی ستد. خبر نزدیکِ قُتَیبه رسید. او را معزول کرد و نُعمان ابن عوفِ یَشکُری را اینجا فرستاد. نُعمان عبدربّه را فرو گرفت و بند برنهاد و عذاب‌های اَلوان کرد و مالِ او بستد. اندر این میانه، حَجّاج قُتَیبه ابن مُسلم را معزول کرد از خراسان و سیستان و یزید ابن مُهَلَّب را به خراسان و سیستان فرستاد. و یزید برادرش را ــ مُدرِک ابن مُهَلَّب را ــ به سیستان فرستاد.

ولید ابن عبدالمَلِک چون مُدرِک ابن مُهَلَّب به سیستان آمد، به دمشق فرمان یافت. و چهل و هشت سال او را عمر بوده بود. به مقبره‌ی بابُ‌الصَّغیر، هم به دمشق، دفن کرده شد. و سلیمان ابن عبدالمَلِک، هم اندر این روز، به خلافت نشست.

و کُنیتِ سلیمان «ابو ایّوب» بود. و سلیمان خراسان و سیستان بر یزید ابن مُهَلَّب بداشت. و مُدرِک ابن مُهَلَّب دیرگاه به سیستان بماند تا یزید ابن مُهَلَّب مُدرِک را معزول کرد و پسرِ خویش را ـــ معاویه ابن یزید ابن مُهَلَّب ـــ به سیستان فرستاد. اینجا آمد و با مردمان بسیار نیکویی کرد و اینجا ببود تا سلیمان ابن عبدالمَلِک فرمان یافت ـــ به دابق. روزِ آدینه بود ـــ ده روز مانده از صفر. و چهل و پنج سال عمرِ سلیمان بود. و عمر ابن عبدالعزیز ابن مروان به خلافت نشست. ۹۹

و کُنیتِ عمر «ابوحفص» بود. آن روز که او را به خلافت نشاندند، وکلایِ خویش را جمع کرد و حسابِ خویش با ایشان بکرد و مُنادا کرد تا هر که را بر او خصومتی بود بیامدند همگنان و آن‌چه اندرخواستند بداد و از همه خویشتن را اندر حِل کرد. باز، زنان و کنیزانِ خویش را جمع کرد و همه را طلاق داد و کابین بداد و هزینه‌ی عِدَّت و دیگران را آزاد کرد و هر کسی را جهازی بداد و شویی مُسَمّا کرد. و ضیاع و سوایمِ خویش بفروخت، بیست و چهار دینار شد و به صدقه بداد. باز، خطبه کرد و گفت «یا مردمان، کاری بزرگ مهم به گردنِ من اندر کردید. و من ضَمان کردم و جهد کنم تا طریق و سنّتِ مصطفا و آنِ خلفای راشدین پیش گیرم.» و اهلِ علم را و زُهّاد را به خویشتن نزدیک کرد و عمل‌ها به ایشان داد و آن‌چه ایزد به گردنِ وی کرد، او به عهدها اندر گردنِ ایشان کرد. و به خراسان و سیستان جَرّاح ابن عبدالله حَکَمی را فرستاد. فرمان داد که «چنان‌که تو عُمّالِ اهلِ دین و وَرَع و علم و زُهد را کنی!»

و جَرّاح سیال ابن مُنذِر شیبانی به سیستان فرستاد. مردی بود پاکدین و نیکوسیرت. دیرگاه اینجا بود و مردمان از او آسایش یافتند و فتنه برخاست. باز، عمر ابن عبدالعزیز جرّاح را از سیستان عزل کرد و عبدالرّحمان ابن عبدالله ابن زیاد قُشَیری را به سیستان فرستاد. باز، او را معزول کرد و معارک ابن صَلت را به سیستان فرستاد. و این همه اندر کمترِ یک سال بود.

۱۰۱ باز، عمر ابن‌عبدالعزیز فرمان یافت ـــ روزِ آدینه، پنج روز مانده از رجب. و چهل و یک‌ساله‌بود. ولایتِ او دو سال و پنج ماه و پنج روز بود. و او عمر ابن اُمّ‌عاصم بنت عاصم ابن عمر ابن خطّاب بود. نبیره‌ی عمر بود. «دادِ عُمَرَین» به آن گفتند که اندر سیرتِ او رفت. به دیرِ سَمعان مُرد ـــ از نواحیِ حِمص. و یزید ابن عبدالمَلِک را آن روز بنشاندند.

والیانِ یزیدِ عبدالمَلِک و هِشامِ عبدالمَلِک

۱۰۲ یزید عمر ابن هُبَیره را به عراق و خراسان و سیستان فرستاد. و یزید ابن مُهَلَّب اندر صفرِ
این سال کشته شد. و سَری ابن عبدالله روزگاری به سیستان بود. باز، حَکَم ابن عبدالله را
به سیستان فرستاد ـــ عمر ابن هُبَیره بر نماز و حرب و قَعقاع ابن سُوَید را بر مال و خراج.
۱۰۴ باز، دیر بر نیامد تا نماز و حرب و مال و خراج همه به قَعقاع مُفَوَّض کرده شد. و قَعقاع
شراب خوردی و مجلسِ لَهو داشت. و پیشترین کسی به سیستان رودِ طعام او کَند. پیش
از آن، به کندن حاجت نیامدی.

و قَعقاع همیشه والیِ سیستان بود، تا بمُرد یزید ابن عبدالمَلِک به حوران ـــ روزِ آدینه،
۱۰۵ پنج روز مانده از شعبان، بیست و هفت ساله. و چهار سال و یک ماه خلافت راند. و
گروهی گویند که او به بَلقا مُرد، به شام، و گروهی گویند به سوادِ اُردُن مُرد. و هم اندر آن
روز، هِشام ابن عبدالمَلِک را بیعت کردند.

و کُنیتِ هِشام «ابوالولید» بود. و هِشام عمر ابن هُبَیره را معزول کرد از خراسان و
۱۰۶ سیستان و خالد ابن عبدالله قَسری را عراقَین و خراسان و سیستان داد. و خالد حیله ابن
هماد را به سیستان فرستاد. و حیله به سیستان آمد و دیرگاه آنجا بماند. باز، خالد یزید ابن
۱۰۷ غُرَیفِ همدانی را آنجا فرستاد. و یزید بلال ابن ابی کبشه را سویِ زنتپیل فرستاد. و بلال بر
طریقِ مستقیم برفت. زنتپیل او را طاعت نداشت. و بلال به سیستان باز آمد. و یزید بِشرِ
حواری را امیرِ شُرَط کرد. و اندرشب، پنج مرد از خوارج بیامدند و بِشر را بکُشتند: اندر
شب، همی جنگ کردند تا کُشته شدند. و غلبه اندر سیستان خوارج گرفتند. و یزید ابن
غُرَیف قضایِ سیستان مَعمَر ابن عبدالله را داد. و مَعمَر از بزرگانِ سیستان بود و او آن
مَعمَر است که روایاتِ حدیثِ رسول از او آید.

پس چون خوارج به سیستان غلبه کردند، خالد ابن عبدالله یزید را معزول کرد و
۱۰۸ اصفح ابن عبدالله شیبانی را به سیستان فرستاد. و محمّد ابن جَحش سپه‌سالارِ او بود.
۱۰۹ یکچندی به سیستان بودند، باز به غزوِ زنتپیل رفتند و عمر ابن بُجَیر با ایشان بود. به بُست
روزی چند ببودند، باز سویِ زنتپیل رفتند و حربهای صعب کردند. آخر، زنتپیل بر
مسلمانان راه‌ها فرو گرفت و بسیار مسلمانان کُشته شد از بزرگان و سوار ابن اَشعَر اسیر

ماند. و اصفح را جراحتی بر سر آمده بود. بیامد، تا به سیستان آمد، شهید گشت.

و خبر نزدیکِ خالد ابن عبدالله قَسری برسید، غمگین شد و محمّد ابن حِجرِ کِندی را به سیستان فرستاد. و محمّد ابن حِجر کِندی به سیستان آمد و روزگاری ببود. باز، خالد ابن عبدالله عبدالله ابن ابی بُرده ابن ابی موسای اَشعَری را به سیستان فرستاد. و بیامد و ١١١
سیَرِ نیکو تمام کرد میدانِ مردمان و عدل کرد و مُصَلّا به درِ پارس او بنا کرد ـــ که هنوز بر جای است ـــ و آن ساحت همه به سیم و زر خرید و بسیار مستغلّاتِ آن را بخرید و بر آن وقف کرد و بهایِ آن همه که بخرید به نقد بداد. و عبدالله ابن حسین را که «بوحریر» گفتند، قضایِ سیستان داد و او از عِبادالله الصّالحین بود و اندر علم بزرگ بود و بیشترِ روایاتِ بصریان اندر علمِ حدیث از او آمد. و اندر ولایتِ عبدالله ابن ابی‌بُرده، به سیستان زلزله‌ای صعب آمد که کس چنان ندیده بود و کارِ خوارج قوی گشت به سیستان.

و خالد ابن عبدالله قَسری را عزل کرد، عراقَین و خراسان و سیستان یوسف ابن عمر ١١۶
را داد و یوسف ابن عمر ابراهیم ابن عاصمِ عُقَیلی را به سیستان فرستاد. و ابراهیم به سیستان آمد و نحیف ابن عُمَیرِ شاعر با او بود و عبدالله ابن ابی بُرده را بند بر نهاد و به عراق فرستاد. و یوسف ابن عمر فرمان داد تا عبدالله ابن ابی بُرده را مطالبت کردند و مالِ وی بستدند.

چون کار بر او سخت گشت، مُستَخرِج را مالی بداد که «اندر پیشِ یوسف ابن عمر بگوی که عبدالله جان بداد.»

مُستَخرِج بگفت.

گفت «مُرده پیشِ من آر تا ببینم!»

مُستَخرِج بازگشت و او را بکُشت و پیشِ یوسف ابن عمر برد.

و ابراهیم ابن عاصم امیرِ سیستان بود با سیَرِ نیکو و عدل، تا هِشام ابن عبدالمَلِک
فرمان یافت، به زمینِ قِنَّسرین. و پنجاه و شش ساله بود. و نوزده سال و شش ماه و یازده ١٢۵
روز امیری کرد. و هم اندر روزِ وفاتِ او، ولید ابن یزید ابن عبدالمَلِک ابن مروان را بیعت کردند. و کُنیتِ او «ابوالعبّاس» بود.

حدیثِ ذی‌جناحَین و فتنه‌ی بَکری و تَمیمی

پس ولید ابن یزید عبدالله ابن عمر ابن عبدالعزیز را به عراق و سیستان و خراسان فرستاد. و عبدالله ابن عمر ابن عبدالعزیز حرب ابن قَطَنِ هلالی به سیستان فرستاد. و ۱۲۶ ابراهیم ابن عاصم فرمان یافت به سیستان — اندر صفر.

و هم اندر این سال، بیرون آمد به عراق، بر عبدالله ابن عمر ابن عبدالعزیز، عبدالله ابن معاویه ابن عبدالله ابن جعفر ابن ابی‌طالب — ذی جناحَین. و مردمان را دعوت کرد سویِ رضا، از آلِ مصطفا. و آشکارا گشت و سپاه جمع کرد و عبدالله ابن عمر به حربِ او شد. وَقعَت‌ها بسیار بود میانشان. آخر، ذی جناحَین به هزیمت به سپاهان آمد و از آنجا به سیستان آمد. چون ذی جناحَین به حدِّ سیستان اندر آمد، حرب ابن قَطَن نخواست که با او حرب کند، سیستان سوار ابن اَشعَر را سپرد و خود برفت.

پس چون این خبر سویِ عبدالله ابن عمر برسید که حرب ابن قَطَن با او حرب نخواست، حرب را از سیستان معزول کرد و محمّد ابن عروان به عملِ سیستان آمد — اندر شعبان. و حرب ابن قَطَن را بگرفت و محبوس کرد و عثمان ابن ربیعه را و مالی بزرگ از ایشان بستد.

چون حال چنین بود، حرب ابن قَطَن مردی نیکو سیرت و عادل بود، مشایخ و بزرگانِ سیستان وَفدی سویِ عبدالله ابن عمر فرستادند به عراق و اندرخواستند تا حرب ابن قَطَن را بگذاشتند. و دیگرراه، عاملِ سیستان کرد او را.

مردمان به او شاد بودند و او به مردمان، تا کُشته شد ولید ابن یزید ابن عبدالمَلِک — روزِ پنجشنبه، دو شب مانده از جمادی الآخر. ولایتِ او شش ماه بود و بیست و دو روز. بیعت کردند یزید ابن ولید را. و او را «یزیدِ ناقص» گفتند.

پس، عبدالله ابن عمر را ولایتِ عراقَین و خراسان و سیستان بداشت. و عبدالله ابن عمر حرب ابن قَطَن را به سیستان بداشت. تا یزید ابن ولید به دمشق فرمان یافت، اندر ذی‌الحجه. ولایتِ او پنج ماه و دو روز بود. باز، بیعت کردند برادرِ او را — ابراهیم را.

ابراهیم عبدالله ابن عمر را هم بر ولایتِ عراقَین و سیستان و خراسان بداشت. و

عبدالله ابن عمر حرب ابن قَطَن را به سیستان بداشت.

باز به سیستان فتنه افتاد از جهتِ عرب، میانِ بنی تمیم و بنی بَکر ابن وایل ــ که از آن، گروهی از یارانِ قَطَری ابن فُجائه بودند ــ به حدیثِ فضایلِ صَحابه. و حربها و کُشتنِ بسیار شد و هر روز حرب بود و غوغا و تمامِ سیستان به دو گروه گشتند، هر گروهی هوایِ یک گروه جُست.

پس چون حرب ابن قَطَن بر خویشتن بترسید و از سیستان برفت و سوار ابن اَشعَر را بر سیستان خلیفتِ خویش کرد، عبدالله ابن عمر سعید ابن عمر را از آلِ سعید ابن عاص به سیستان فرستاد. و اندرآمد سعید ابن عمر به سیستان. ۱۲۸

پس بنی‌تمیم سعید ابن عمر را طاعت داشتند و بنی بَکر سر از طاعتِ او بکشیدند. باز، بُختُری ابن سهلب بیامد و عهدی و منشوری از جهتِ امیرالمؤمنین نبشته ــ مُزَوَّر ــ بر سیستان و کرمان. و بُختُری ابن سهلب بَکری بود و سوار ابن اَشعَر تمیمی. پس، به میانشان حربی و وَقعَتی بزرگ بیفتاد و بسیار مردم کُشته شد. سعید ابن عمر نیز هواخواهِ بنی‌تمیم بود. و اندر این وَقعَت، هفتاد مردِ پیر کُشته شد، دونِ جوانان. و آن حرب را «وَقعَتُ‌الشُّیُوخ» نام کردند. و بُختُری ابن سهلب از بُست بود. و اندر این وَقعَت، بسیار بزرگان کُشته شد و یکی از آن علا ابن عُبَیدالله حجازی بود.

باز، غوغایِ سیستان جمع شد و سعید ابن عمر را و بُختُری ابن سهلب را هر دو از قَصَبه بیرون کردند و سوار ابن اَشعَر را بنشاندند به امارت، اندر جمادی الاوّل. و باز، بر ۱۳۰
سوار خروج کردند و هم اندر این ماه، او را بکُشتند. باز، طلبِ بُختُری ابن سهلب کردند، نیافتند، و از شهر بیرون رفتند پنجاه هزار مردمِ غوغا و به ریگها اندر، بُختُری را بیافتند و بکُشتند. و هَیثَم ابن عبدالله بغاث را به امیری بنشاندند، به آن شرط که هیچ بَکری را نگذارد که اندر سیستان آید.

باز، شیبانِ خارجی آمد و با مردمانِ شهر یکی شد و عبدالله ابن معاویه‌ی ذی جناحَین به سوادِ سیستان اندرهمی گشت. غوغایِ شهر و شیبانِ خارجی به او حرب کردند و شیبان کُشته شد. و با ذی‌جناحَین سپاهِ بسیار نبود. و عام و غوغایِ سیستان بودند و حصار داشتند، ذی‌جناحَین چیزی نیارست کرد. از اینجا به فَراه شد.

ابراهیم ابن ولید که خلیفه بود، اندر این میانه، عبدالله ابن عمر را از عراقَین و خراسان و سیستان معزول کرد و این جانب یزید ابن عمر ابن هُبَیره را داد.

پس چون حالها بر این جمله بود و به هر جای فتنه پدید آمد، مَروان ابن محمّد به حَرّان برخاست و گفت «خلافت مراست.» و از آنجا به حِمص آمد و عبدالعزیز ابن حَجّاج آنجا امیر بود، حرب کردند و حِمص بستد. باز، سلیمان ابن هِشام با سپاهی به حربِ او شد، از فرمانِ ابراهیم ابن ولید، و میانِ حِمص و دمشق حربی صعب کردند. و حَکَم و عثمان ــ دو پسرِ ولید ابن عبدالمَلِک ــ به این حرب اندر کُشته شدند. و مَروان ابن محمّد از آنجا به غوطه آمد، به حدِّ دمشق فرود آمد.

چون ابراهیم ابن ولید کارِ خویش سُست گونه دید، خود را خلع کرد. و او را «مخلوع» نام کردند. و بیعت کردند مَروان ابن محمّد را. کُنیتِ او «ابوعبدالمَلِک» بود و او را لقب «مَروانِ حِمار» گفتند.

حدیثِ بومُسلم و والیانِ او

و به روزگارِ مَروان ابن محمّد، به خراسان و سیستان و عراقَین فتنه بزرگ شد و به همه جای. و بومُسلم عبدالرّحمان ابن مُسلم پدید آمد. و دعوتِ رضا از آلِ رسول او کرد پیشترین کسی. و از هر لونی مردمان بر کنارِ بیابان. و چون جمعِ او بسیار شد، به مرو اندر آمد. با نصر ابن سیّار حرب کرد و نصر ابن سیّار را هزیمت داد. و نصر به عراق شد تا به ساوه برسید. آنجا، اجل رسید او را و فرمان یافت. باز، بومُسلم قحطبه ابن شَبیبِ طایی را با سپاهِ بسیار به عراق فرستاد و مالک ابن هَیثَم را با سی هزار مرد به سیستان فرستاد.

و هَیثَم ابن عبدالله از جهتِ مَروان ابن محمّد ابن مَروان ابن حَکَم به سیستان آمده بود، با هزار سوار، از شام. چون مالک از جهتِ بومُسلم اینجا آمد، به درِ شهر فرود آمد و مردمانِ شهر را گفت «هَیثَم ابن عبدالله را با آن سپاه که با اوست، بر دستِ من باید داد.»

مردمان گفتند «زشت آید که ما کسی را اسیر کنیم و فرا دستِ دشمن دهیم. ما این نکنیم و حرب کنیم.»

آخر، بر آن جمله، هزارهزار درم فدایِ هَیثَم ابن عبدالله و گروهِ او، مالک را دادند و او را اندر ضَمانِ سلامت، به شام فرستادند و درهای قَصَبه و حصار باز کردند، تا مالک ابن

هَیثَم از جهتِ بومُسلم به شهر اندر آمد.

و کُشتنِ مَروان ابن محمّد: عامر ابن اسماعیل کُشت او را به دمشق. ولایتِ او چهار سال ۱۳۱
و ده ماه بود. پادشاهیِ بنی‌امیه بر او اندر گذشت. و بومُسلم به عراق آمد و بوالعبّاسِ
سَفّاح را و برادرانِ او را از مدینه با همه‌ی اهلِ بیتِ او به کوفه آورد و او را بیعت کرد و او ۱۳۲
اوّل خلیفتی بود از وُلدِ عبّاس ابن عبدالمطّلب.

و نامِ او عبدالله ابن محمّد ابن علی ابن عبدالله ابن عبّاس ابن عبدالمطّلب بود. پس، ولایت داد بومُسلم، اندر خلافتِ سَفّاح، بر سیستان، عمر ابن عبّاس ابن عُمَیر ابن عطارد ابن حاجب ابن زراره را. عمر برادرِ خویش را — ابراهیم ابن عبّاس را — بر مقدّمه‌ی خویش کرد و به سیستان آمدند. و برادرِ خویش را — ابراهیم را — ولایتِ سِند داد. و آن روز که خواست که به سِند رود، از برادر — عمر — اندرخواست که «مردمان را گویند تا مرا تشییع کنند.»

پس عمر یزید ابن بسطام را فرمان داد — که والیِ شُرَطِ او بود — تا مُناداکرد که «باید که با برادرِ امیر مُشایعت کنید — که او به ولایتِ سِند همی رود.»

و جاهِ عمر نزدیکِ بومُسلم بسیار بود. و مردمان بیرون شدند با او. سه هزار مردِ غوغا و خاص و عام و جماعتی از بنی‌تمیم با ایشان بودند. و سرِ غوغایِ سیستان گشته بودند به آن روزگار. پس یکی از آن مردمانِ بنی‌تمیم بی‌ادبی کرد. ابراهیم فرمان داد تا گردنِ او بزدند. بنی‌تمیم بشوریدند. و یزید ابن بسطام — که صاحب شُرَط بود — کُشته گشت. باز، حرب و کارزار سخت شد، ابراهیم را و همه‌ی سپاه را که با او بودند غوغا اندر میان گرفتند و با بنی‌تمیم یاری کردند و همه را بکُشتند و ستور و بُنه و کالایِ ایشان و سلاح غارت کردند و سور ماتم گشت و شهر همه بشورید.

پس، قصدِ عمر ابن عبّاس کردند. او به تاختن از شهر بیرون شد بر راهِ بُست که به آنجا شود، مَطَر ابن میسره از بُست بیامده بود که به سیستان آید — و او هم از بنی تمیم بود — و از اینجا بنی‌تمیم سواری هزار بر اثرِ عمر ابن عبّاس رفته بودند. هر سه سپاه فراهم رسیدند، میانه‌ی بیابان. مَطَر ابن میسره چون از حال آگاه گشت، یاریِ بنی‌تمیم کرد. و
حربی صعب بکردند و عمر ابن عبّاس نیز آنجا کُشته شد. و مَطَر ابن میسره راه بگرفت. ۱۳۳

چون خبر به بومُسلم رسید، ابوالنّجم عمران ابن اسماعیل را به سیستان فرستاد، بر آن

جمله که «اگر عمر ابن عبّاس زنده است، او امیر است و اگر زنده نیست، امیری توراست.»

تا ابوالنّجم به سیستان آمد، بوعاصم نامی از بُست بیامد به سیستان با سپاهی بزرگ و بنی‌تمیم با او یکی شدند و با ابوالنّجم حرب کردند و ابوالنّجم هزیمت برفت. و بوعاصم سیستان فرو گرفت بی عهد و منشورِ سلطان، تا بوالعبّاسِ سفّاح فرمان یافت به انبار. ۱۳۶
ولایتِ او چهار سال و هشت ماه بود. و هم اندر آن روز، بوجعفرِ منصور را بنشاندند به خلافت.

کُشتنِ بومُسلم

چون منصور بنشست، حیلتِ کُشتنِ بومُسلم کرد ـــ که از وی به روزگارِ برادر آزرده بود. و نامه‌ها نبشتن گرفت و بومُسلم به مرو بود و رسولان همی فرستاد منصور سویِ او و او همی نیامد. آخر، سوگندان خورد او را و عهدها گرفت به ایمانِ مُغَلَّظه که «تو را هیچ آزار از جهتِ من نباشد و با تو خیانت نکنم.»

تا یک راه که بومُسلم با گروهی برفت و گفت که «هرچه قضاست، بباشد.» تا به نشابور آمد. باز، هدیه‌ها و رسولان فرارسیدند از سویِ منصور. تا به ری آمد. چون به ری رسید، رای و خرد آنجا بگذاشت و به همدان شد. باز، هدیه‌ها و رسولان فرارسیدند. و به حلوان شد. باز، خلعَت‌ها آوردند. به نهروان شد. و سپاه‌ها رسیدن اِستاد به استقبالِ وی. تا بر نیکوتر هیئتی و کرامت و عِزّی به بغداد اندر شد.

چون به در برسید، سپاهِ او را به میدان بداشتند. چون به حُجّاب برسید، خواصِ او را باز زدند و گفتند «بنشینید.» و بومُسلم را تنها، جداگانه، بار داد. و چون به میانِ سرای اندر شد، سلاح از او باز کردند. و منصور به قُبّه اندر نشسته بود و غلامان را ساخته کرد کُشتنِ او را از بیرونِ خرگاه و گفته بود که «چون بشنوید که من دست بر دست زدم، اندر آیید و او را بکُشید.»

بومُسلم اندر شد و زمین بوسه داد و خواست که عُذرِ خویش باز نماید اندر دیر آمدن.

و منصور او را چیزها و سخن‌های سخت همی گفت و مَساویِ او همی برشمرد و بومُسلم هر یکی را حُجَّتی پیدا همی کرد. پس، دست بر دست زد. غلامان را یارگی نبود که بیرون آمدندی به کُشتنِ او. تا آن زمان که منصور قَضیبی از آهن به دست اندر داشت، بر سرِ بومُسلم به زدن گرفت. و بومُسلم همچنان زمین بوسه همی داد. چون غلامان بدانستند که منصور او را قضیب همی زند، اندر آمدند و بومُسلم را بکُشتند. ۱۳۷

باز، منصور برخاست، پس از آن که او کُشته شد، و دو رکعت نماز کرد و خدای را شکر کرد.

والیانِ منصور و مهدی

بازگشتیم به حدیثِ سیستان:

بوعاصم به سیستان بزرگ گشت و محتشم گشت. با لشکرِ بسیار از سیستان برفت که «خراسان بگیرم.» و عتاب ابن علا بر سیستان خلیفت کرد.

و بوداوود بر خراسان والی بود و خبرِ سیستان به او رسیده بود که بوعاصم آنجا همی چه کند و سر از طاعت کشیده است و قصدِ خراسان دارد. پس بوداوود سلیمان ابن عبدالله کِندی را با سپاهی بزرگ به سیستان فرستاده بود به حربِ بوعاصم.

چون سلیمان به اَسفزار رسید، مردمانِ سیستان خبرِ او بشنیدند. جمع شدند و عُبَیدالله ابن علا را و حُصَین ابن ربیع را با سپاهی ساخته به تاختن از پسِ بوعاصم فرستادند و به فَراه به بوعاصم اندر رسیدند و حربی سخت کردند و بوعاصم را آنجا بکُشتند و پذیره‌ی سلیمان ابن عبدالله کِندی باز شدند و او را به سیستان اندر آوردند. ۱۳۸

پس، روزی چند اینجا ببود و به سرلشکر فرود آمد (و «سرلشکر» از اینجا گویند.) باز به بُست شد و از آنجا به رُخَد شد و زنتپیل بگریخت. اندر این میانه، سویِ منصور خبر شد که اندر سیستان فتنه است. منصور هنادیِ السّری را به سیستان فرستاد.

تا او به سیستان آمد، سلیمان از بُست بازآمد و اینجا فرود آمد که اکنون « سرلشکرِ سلیمان» گویند. و از آنجا به حربِ خوارج شد ــ که اندر بَسکَر، حُصَین ابن رقاد برخاسته ۱۴۱

بود و او از روستایِ رون وجول بود: مردی بزرگزاده، با او مردمِ بسیار جمع شده. سلیمان با او حرب کرد و او را بکُشت. باز، به قَصَبه آمد. و از غَزاتِ رُخَد و از حربِ خوارج مالِ بسیار او را جمع شد. و هم به سرلشکر فرود آمد.

پس میانِ سلیمان و هنادیِ السّری حرب افتاد. مردمِ شهر با هناد یکی شد که او عهد و لِوایِ منصور داشت. پس هناد سلیمان را بند برنهاد.

باز، منصور ولایتِ سیستان زُهَیر ابن محمّد اَزدی را داد. و زُهَیر به سیستان آمد. و هناد گفت «تو را اندر قَصَبه نگذارم.» و حرب کردند و هنادیِ السّری کُشته شد.

و زُهَیر بنشست و بر سلیمان بندی دگر برنهاد و او را استوار کرد. و شجاع ابن عطا را با سپاهی بزرگ به سِند فرستاد، آنجا غَزات کردند و مالِ بسیار و پیلان بیافتند. بازآمدند و با زُهَیر خلاف آوردند و زُهَیر با ایشان حرب کرد. آخر، اندر حصار شد. و زیاد ابن هُمامِ
۱۴۳ راسبی با زُهَیر مردی کاری بود. و این حصار اندر ذی‌الحجّه بود. و شجاع ابن عطا سواد و قَصَبه بگرفت. تا باز، زیاد ابن هُمام آن مخالفت به صلاح بازآورد و زُهَیر از حصار بیرون
۱۴۴ آمد و شجاع ابن عطا و آن گروه به فرمانِ او اندر آمدند ــ اندر محرّم.

باز، سپاه آراسته کرد و عُتَیبه ابن موسا را سالار کرد و به بُست فرستاد. از این گروهی متمرّدان را عُتَیبه ابن موسا به نزدیکِ خویش راه داد و قصد کرد که نافرمان گردد.

و خبر سویِ زُهَیر رسید. عُبَیدالله ابن علا را بر سیستان خلیفت کرد و خود برفت سویِ بُست. چون به نزدیکِ بُست رسید، عُتَیبه ابن موسا سرِ خویش گرفت و برفت. زُهَیر به مُناقله بتاخت و میانِ رُخَد و بُست اندر او رسید و آنجا حربی صعب کردند و عُتَیبه کُشته شد. و زُهَیر سرِ او سویِ منصور فرستاد. و بکر ابن ابان با عُتَیبه بود، او را نکُشت و بند کرد.

باز، نامه‌ی منصور رسید که «بر سیستان مردی کاری خلیفت کن و به درگاه آی!»

زُهَیر عُبَیدالله ابن علا را بر نماز خلیفت کرد و حُصَین ابن محمّد را بر خراج و برفت،
۱۴۵ سویِ منصور شد و زیاد ابن هُمامِ راسبی را با خویشتن ببرد. چون آنجا برسید، منصور مهدی را ولی‌عهد کرد.

مهدی خالِ خویش را ــ یزید ابن منصور را ــ به سیستان فرستاد، پس از آن‌که زُهَیر به عراق رسیده بود و یزید ابن منصور زیاد ابن هُمام را با خویشتن به سیستان
۱۴۶ آورد. و به شهر اندر آمد روزِ سه‌شنبه، سه روز گذشته از شوّال. و با مردمان بسیار

نیکویی کرد و مردی عادل بود. یکچندی ببود. به بُست شد، به آن سبب که آنجا مردی ۱۵۰
برخاست نامِ وی محمّد ابن شدّاد. و آذرویه‌ی مَجوسی و مرزبانِ مَجوسی با گروهی بزرگ به
او پیوستند. چون قوی شد، قصدِ سیستان کرد. یزید ابن منصور به حربِ او شد و عثمانِ
طارابی را بر سیستان خلیفت کرد و میانِ ایشان بسیار حربها ببود. آخر، یزید ابن منصور
هـزیمت شد و راهِ نشابور برگرفت. و عُبَیدالله ابن علا با او بود، در راه او را خلیفتِ
خویش کرد و به سیستان فرستاد. و عُبَیدالله ابن علا به خلیفتیِ او آمد به سیستان و آنجا ۱۵۱
ببود.

چون خبر به منصور رسید که آنجا چه رفت، مَعن ابن زایده‌ی شیبانی را به سیستان فرستاد. و او مَعن ابن زایده ابن عبدالله ابن مَطَر ابن شریک بود و مَطَر ابن شریک برادرِ خوفزان ابن شریک ابن عمرو ابن مَطَر بود. اندر شعبان، به قَصَبه اندر آمد و عُبَیدالله ابن علا را و یارانِ او را همه عزل کرد و یزید ابن مَزیَد را به رُخَد فرستاد و خود بر اثرِ وی برفت. و زنتپیل او را هدیه‌ها فرستاد از اوانیِ سیمین و قباهای ترکی، از ابریشم و چیزهای لطیف. مَعن را آن اندک آمد و به آن خشم گرفت. چون به بُست رسید، یزید ابن مَزیَد سویِ او آمد و فرمان داد تا سرِ راه‌ها فرو گرفت. تا خبرِ آمدنِ زنتپیل برسید. و بر سپاهِ بسیار کاری تاختن کرد و ناگاه بر ایشان برزد و سی هزار مردم از آن به‌یکجا اسیر کرد. و دامادِ زنتپیل زنهار خواست و پیشِ مَعن آمد و او را ایمن کرد.

و نامِ آن داماد ماوید بود. با خویشتن به سیستان آورد و با گروهی بسیار او را، به کرامتی بزرگ، سویِ منصور فرستاد. و منصور او را بنواخت و نامِ او و آن سپاه که با او بودند به جریده‌ی سپاه فرمود تا ثبت کردند و بیستگانی گران کرد او را.

و مَعن اندر بازگشتن، مردمانِ بُست را همه مُصادره کرد و اینجا به سیستان آمد و همان عادت فرو گرفت که با مردمان همی داشت. مردمانِ سیستان شوریده گشتند. عُبَیدالله ابن علا به شکایت سویِ منصور یکی نامه نبشت. نامه به راه اندر بگرفتند و سویِ مَعن آوردند. و عُبَیدالله ابن علا را بخواند و از آن بپرسید. آن‌گاه، سرش فرمود تا برهنه کردند و چهارصد تازیانه بزد او را. و آن گروه را که با او اندر آن بودند فرمود که «گردن بزنید!» تا خویشتن باز خریدند و مالی عظیم از ایشان بستد. و چهل مرد گرفت از خوارج و بند برنهاد و به بُست فرستاد که کارشان فرمایند و «تا مرا آنجا سرای بنا کنند. و بر ایشان به کار کردن شتاب کنید!» و هر جای که تمام شدی، نامه کردی که جایِ دیگر

نیز چنین و چنین بکنید. و مالِ بسیار همی بخشید، چندان که از عدد و اِحصا اندر گذشت.

همیشه همچنین بود. و مال به جور همی ستدی و به جود همی دادی، تا به تبذیر کردنِ مال و تدبیر کردنِ بد، دلِ بخردان از او برمید و از جور که همی کرد. تا گروهی از خوارج بیعت کردند به کُشتنِ او به مُکابره. تا مَعن به بُست شد و به آن کوشک شد که او را همی بنا کردند و بر بام بر شد که شراب خورد. آن خوارج که بیعتِ کُشتنِ او کرده بودند بیرون آمدند ـــ هر یکی پشته‌ای نی به گردن برنهاده و اندر هر پشته از آن شمشیری مجرّد. گفتند حاجب را که «ما آن برجِ خویش تمام کردیم.»

حاجب ایشان را منع کرد.

بانگ کردند که «عطایِ میر از ما همی دور کنی؟»

مَعن بانگِ ایشان بشنید، گفت «اندر آرید ایشان را.»

ایشان همچنان اندرشدند با آن پشته‌های نی. چون او را دیدند، شمشیرها از میانه‌ی نی بیرون کردند و قصدِ او کردند. و او بالشی از پیشِ خویش سپر کرد. و او را جراحاتِ بسیار کردند. آخر، شکمِ او پاره کردند. و او بزرگ شکم بود. کُشته شد. و او را به بُست دفن کردند ـــ روزِ پنجشنبه، هشت روز گذشته از ذی‌الحجّه. ١٥٢

یزید ابن مَزیَد بر چهار فرسنگیِ بُست بود و آن خوارج را بکُشت. و سپاه و مردمانِ سیستان یزید ابن مَزیَد را بیعت کردند. و خبر به مهدی شد. یزید ابن مَزیَد را والیِ سیستان کرد و عهد فرستاد. ١٥٣

و یزید اینجا مدّتی دراز بماند، تا نامه نبشت و به یاری داد از بنی بکر ابن وایل سویِ مهدی، به حدیثِ گروهی که خواست خراجِ ایشان فرو نهد اینجا به سیستان هم از بنی بکرِ وایل. چون به درگاه شد، بعضی بدخواهانِ یزید ابن مَزیَد حیلت کردند و ده‌هزار درم بدادند این مرد را و از زبانِ یزید نامه به تزویر نبشتند سویِ منصور که «مرا دستوری ده تا از سیستان به خدمتِ درگاه آیم، بر آن‌جمله که مهدی را بر من سبیل نباشد.»

منصور نامه بخواند، خشم گرفت و نامه مهدی را داد که «این نامه صیغتِ توست.»

مهدی او را معزول کرد و سیستان تمیم ابن عمرو را داد از تیم‌الله. و او عاملِ هَری بود و اصلِ او از سرخس بود. نامه به هَری، سویِ تمیم ابن عمرو رسید. به سیستان آمد و جَرّاح ابن زیاد ابن همام با او یکجا. و تمیم ابن عمرو را صحبت بوده بود با منصور ـــ که اندر راهِ حَج عدیلِ او بوده بود. پس، یزید ابن مَزیَد را بند کرد و محبوس کرد.

یزید حیلت کرد تا بگریخت و به بغداد شد و یکچند به بغداد متواری بود، تا روزی به جِسر خواست که بگذرد، جماعتی از خوارجِ سیستان پذیره‌ی او بازخوردند و او را بشناختند و با او حرب کردند و او با ایشان. آخر، گروهی بزرگ از آن قوم بکُشت. و آن روز، باز، کار بزرگ گشت. و باز، او را به خراسان فرستادند.

و اندر ولایتِ تمیم ابن عمرو به سیستان خوارج بسیار جمع شد و قوی گشتند و
۱۵۶ حُصَین ابن محمّد را روزِ عاشورا بکُشتند. و خبر به مهدی رسید و تمیم ابن عمرو را باز هَری فرستاد و عُبَیدالله ابن علا را باز عهدِ سیستان فرستاد. و عهد اینجا رسید اندر رمضان.

و بوجعفرِ منصور فرمان یافت روزِ سه‌شنبه، پیش از تَرویَه به روزی — بر چاهِ
۱۵۸ میمون، به مکّه. شست و سه ساله بود. و بیست و دو سال، کمِ دو روز، خلیفت بود. و اقامتِ حج پس از وفاتِ او اندر این سال ابراهیم ابن یحیا ابن محمّد کرد.

کُنیتِ مهدی «ابوعبدالله» بود و نامِ وی محمّد ابن عبدالله ابن محمّد ابن علی ابن عبدالله ابن عبّاس ابن عبدالمطّلب. و مهدی حمزه ابن مالکِ خُزاعی را به سیستان فرستاد و حمزه خالد ابن سُوَید را خلیفتِ خویش کرد بر سیستان و خالد به سیستان آمد — روزِ
۱۵۹ چهارشنبه، چهار روز مانده از ربیع‌الاوّل.

چون روزی چند ببود، عثمانِ طارابی را به حربِ نوحِ خارجی فرستاد و عثمان آنجا رفت و نوح سپاه بیرون آورد و حربی صعب افتاد. و به این حرب اندر کُشته شد از بزرگان زیاد ابن همامِ راسبی.

باز، حمزه ابن مالک به نفسِ خویش به سیستان آمد. روزی چند ببود و سپاهی به خراسان فرستاد و عثمان ابن بَسّامِ اَزدی را بر ایشان مِهتر کرد. چون به فَراه رسید، یارانِ او بر وی خروج کردند و عثمان را بکُشتند و همان جا به فَراه به گور کردند و سپاه به سیستان باز گشتند و بر خویش مِهتر کردند سعید ابن قُثَمِ سعدی و به رَبَضِ شهر اندر
۱۶۰ فرود آمدند. و حمزه ابن مالک پیشِ ایشان به حصار اندر شد.

و سعید ابن قُثَم روزی چند حرب کرد و به عجز بازگشت و سپاه برگرفت و به بُست شد و بُست بستد و قوی گشت و به سیستان بازآمد. و باز، حمزه ابن مالک به حصار اندر شد دیگر راه.

و یزید ابن مَزیَد با سپاهی بزرگ از خراسان به سیستان آمد ــ اندر شعبان. و با آمدنِ یزید ابن مَزیَد برابر، نامه‌ی مهدی رسید به نزدیکِ حمزه ابن مالک که «عملِ سیستان تفویض کن به عُبَیدالله ابن علا!»

حمزه عمل به او تسلیم کرد و خود به عراق شد. پس سبب افتاد که عُبَیدالله، اندر ذی‌القعده، به سیستان فرمان یافت. و یزید ابن مَزیَد بر او نماز کرد و او را دفن و کفن کرد. پس یزید پسرِ خویش را ــ فیّاض ابن یزید ابن مَزیَد را ــ به امارتِ سیستان بنشاند. هم اندر این روز، کارِ سیستان قرار گرفت بر این جمله. باز، یزید فیّاض را با سپاهی به بُست فرستاد و مطیع ابن زیادِ لَخمی را به خلیفتیِ پسر بنشاند.

باز، مهدی زُهَیر ابن محمّدِ اَزدی را به سیستان فرستاد و فرمان داد یزید ابن مَزیَد را که «از سیستان برو!»

۱۶۱ و زُهَیر ابن محمّدِ اَزدی به سیستان آمد و یزید ابن مَزیَد برفت. و زُهَیر به امارت بنشست و با مردمان نیکویی کرد هشت سال، تا آن‌گاهی که مهدی فرمان یافت به‌دیهی
۱۶۹ که آن را سریر گویند، از ماسَبَذان ــ شبِ پنجشنبه، هشت روز مانده از محرّم. و چهل و سه ساله بود که فرمان یافت. ولایتِ او ده سال و یک ماه و چهارده روز بود و پسرِ خویش را ــ هادی را ــ خلیفت کرد. و نامِ وی موسا ابن محمّد ابن عبدالله ابن محمّد ابن عبدالله ابن عبّاس ابن عبدالمطّلب بود. و پدر او را به بغداد بیعت ستد و ولی‌عهد کرد و موسا آن روز به گرگان بود.

والیانِ هادی و هارون‌الرّشید

هادی فضل ابن سلیمان را خراسان داد و سیستان تمیم ابن سعید را داد. و تمیم به سیستان اندر آمد ــ روزِ شنبه، هشت روز مانده از صفر. و بِشر ابن فَرقَد با او بود بر خراجِ سیستان. تمیم روزگاری به سیستان بود. پس، به بُست شد و بِشر ابن فَرقَد را خلیفتِ خود کرد. و از بُست به رُخَد شد و با زنتپیل حرب کرد و برادرِ او را اسیر کرد و به عراق فرستاد. باز، هادی سیستان کثیر ابن سالم را داد.

و کثیر به سیستان آمد، سه روز گذشته از ذی‌الحجّه. و اسد ابن حبله را امیرِ شُرَط کرد. و هادی به عیساآباد فرمان یافت ــ روزِ آدینه، چهار روز گذشته از ربیع‌الاوّل. و ۱۷۰
کثیر به سیستان نیکویی کرد با مردمان، تا وفاتِ هادی بود. و هادی را بیست و پنج سال عمر بود. ولایتِ او چهارده ماه بود کمِ شش روز. پس هادی خلیفتی برادرِ خویش را داد ــ هارون‌الرّشید. و کُنیتِ او «ابوجعفر» بود، هارون ابن محمّد ابن عبدالله ابن محمّد ابن علی ابن عبدالله ابن عبّاس ابن عبدالمطّلب.

و دیگرروز که به خلافت نشست، عبدالله مأمون را مولود بود.

پس سیستان بشورید بر کثیر ابن سالم و سپاه بیستگانی خواست و حرب کردند. آخر، کثیر بگریخت از سیستان و به بغداد شد ــ ده روز مانده بود از جمادی‌الاوّل.

پس هارون‌الرّشید عهدِ سیستان و خراسان سوی فضل ابن سلیمان فرستاد و فضل ابن سلیمان اَصرَم ابن عبدالحمید را سیستان داد و اَصرَم حمید ابن عبدالحمید را ــ برادرِ خویش را ــ به خلافتِ خویش، به سیستان فرستاد. و اندر آمد روزِ آدینه، هفت روز مانده از جمادی‌الاوّل. پس از آن، به سه روز که کثیر ابن سالم به بغداد شد، باز اَصرَم ابن عبدالحمید بر اثرِ برادر بیامد. و روزگاری اینجا به سیستان بود و نیکویی کرد. تا باز، رشید عبدالله ابن حمید را از جهتِ خویش به سیستان فرستاد.

اوّل عاملی که از خاصِّ هارون‌الرّشید به سیستان آمد عبدالله ابن حمید بود. اندرآمد، هشت روز گذشته از رجب، و عبدالله ابن عون را خلیفتِ خویش کرد و اینجا روزگاری ۱۷۱
ببود.

باز، رشید او را عزل کرد و عثمان ابن عُماره ابن خُزَیمه را به سیستان فرستاد. و عثمان از پیشِ آمدن، سوی شَبیب ابن عُبَیدالله نامه کرد و او را خلیفت کرد و شَبیب مردمان را استمالت کرد و شهر را آرام داد.

و عبدالله ابن حمید بازگشت سوی عراق و عثمان ابن عُماره به نفسِ خویش به سیستان آمد ــ روزِ آدینه، هفت روز مانده از جمادی‌الاوّل ــ و به دَرِ پارس اندرآمد و بِشر ابن ۱۷۲
فَرقَد را اندر آن روز بکُشت. چون به شهر اندرآمد، مردمان را آرام داد. و سببِ کُشتنِ بِشر آن بود که بر زبان‌ها رفته شده بود که «فتنه به سیستان بِشرِ فَرقَد همی افکند.»

باز، پسرِ خویش را ــ صَدَقه ابن عثمان را ــ با سپاهی به بُست فرستاد و مُطَرَّف ابن

سَمُره‌ی قاضی را و گروهی غازیان با او بفرستاد تا به رُخَد شدند و آنجا ترکان جمع شده بودند، با ایشان حرب کردند و ظفر یافتند و بسیار از ایشان بکُشتند. و صَدَقه به سیستان نیامد، به بُست بایستاد.

و حُصَینِ خارجی با گروهی خوارج میانِ بُست و سیستان تاختن‌ها همی کرد. عثمان نامه کرد سویِ صَدَقه ــ پسرِ خویش ــ تا از بُست به حربِ حُصَین آمد و غازیان با او بیامدند و خود از این سو بشد. تا عثمان سویِ خوارج برسید، صَدَقه بر خوارج ظفر یافته بود. هر دو سپاه به سیستان بازگشتند.

و به سیستان داد کرد و با مردمان نیکویی کرد. تا باز، سخنِ سیستان رفت به حضرتِ امیرالمؤمنین هارون‌الرّشید ــ که لیث ابن ترسل روزی امیرالمؤمنین را که از شکار بازگشته بود خدمتی کرد و به موقع افتاد: پس او را بخواند و گفتا «تو را به مصر همی فرستم. اگر کار بر آن جمله کنی که ایزد فرموده است، به سیستان تو را مُسَمّا کنم تا کارَت بزرگ گردد.»

پس مردمانِ مجلس گفتند که «مصر بزرگوارشهری بود، تا امروز که امیرالمؤمنین حدیثِ سیستان یاد کرد.»

داوود ابن یزید از بزرگان بود، سیستان او را داد هارون‌الرّشید. و داوود به راهِ
۱۷۶ خراسان، به سیستان آمد ــ روزِ پنجشنبه، یازده روز رفته از شهرِ ربیع‌الاوّل. و همام ابن سلمه ابن زیاد ابن همام بر خراج بیامد.

و داوود اینجا روزگاری ببود، باز بیرون شد به حربِ حُصَین ــ شبِ شنبه، سیزده
۱۷۷ روز گذشته از ربیع‌الآخر. و سپاهِ مُطَوَّعه و غازیان، سپاهی بزرگ با او. و حربی بزرگ بود و بسیار مردم کُشته شد از هر دو گروه و حُصَینِ خارجی کُشته شد.

و داوود به سیستان باز آمد. باز، رشید فضل ابن یحیا را خراسان داد و سیستان. و فضل یزید ابن جریر را به سیستان فرستاد. روزِ پنجشنبه، دوازده روز مانده از
۱۷۸ جمادی‌الآخر، به سیستان اندرآمد.

و دیرگاه ببود که فضل او را صرف کرد. و ابراهیم ابن جبریل را ولایت داد بر سیستان. و ابراهیم بَسّام ابن زیاد را اینجا فرستاد. و بَسّام اندر آمد ــ روزِ دوشنبه، سه روز گذشته از صفر. و ابراهیم به نفسِ خویش، بر اثرِ بَسّام بیامد ــ روزِ شنبه، اندر
۱۸۰ ربیع‌الاوّل. و دیرگاه ببود، باز به بُست شد و از آنجا به رُخَد شد و با ترکان حرب کرد و

ظفر یافت و از آنجا به کابل شد و غزا کرد و غنایمِ بسیار بیافت و از آنجا به سیستان آمد. پس، به سیستان، عمر ابن مَروانِ خارجی بر او بیرون آمد و بسیاری بر او جمع شده از خوارج. ابراهیم ابن جبریل با غازیان به حربِ عمر شد و حربی سخت کردند و ابراهیم بازگشت، به شهر آمد.

باز، رشید علی ابن عیسا ابن ماهان را خراسان داد و سیستان و علی ابن عیسا علی ابن حُصَینِ قَحطَبه را به سیستان فرستاد. و اندر آمد به سیستان ــ غُرّه‌ی شعبان. به سرِ ده روز، علی ابن عیسا سیستان همام ابن سلمه را داد و همام به سیستان آمد، به عهدی بر خراج و نماز و حرب. اندر عقبِ او، نامه‌ی دیگر آمد: عهدی پسرِ علی ابن عیسا را و نامِ او حسین ابن علی ابن عیسا. و حسین ابن علی نصر ابن سلیمان را به سیستان فرستاد. و اندر آمد، روزِ چهارشنبه، چهار روز مانده از شعبان. باز، علی ابن عیسا ولایت یزید ابن جریر را داد. دیگرراه، به سیستان آمد ــ غُرّه‌ی محرّم. و مُطَرَّف ابن سَمُره‌ی قاضی هم اندر ۱۸۱
این سال فرمان یافت. و بیست سال قضا کرد، مردی بزرگ و فقیه بود. باز، علی ابن عیسا اَصرَم ابن عبدالحمید را به سیستان فرستاد دیگرراه. و همام ابن سلمه با او به خراج ــ هم اندر این سال. چون اَصرَم به سیستان آمد، علّتی صعب او را پیش آمد و همام ابن سلمه را خلیفت کرد که شهر نگاه دارد و خود فرمان یافت. باز، علی ابن عیسا پسرِ خویش ــ عیسا ــ را سیستان داد و عیسا خلافتِ خویش همام را داد که شهر نگاه دارد و باز خود بر اثر بیامد. و به سیستان دیرگاه نبود و به بُست شد و از آنجا به کابل شد و باز به بُست آمد و به سیستان آمد.

حدیثِ امیرحمزه

حمزه ابن عبدالله از نسلِ زَوِّ تهماسب بود و مردی بزرگ بود و شجاع و از رون‌وچول بود. از عمّال، یکی آنجا بی‌ادبی‌ها کرد. حمزه عالِم بود و بر او امرِ معروف کرد. آن عامل خواست که او را تباه کند. آخر، عامل کُشته شد. و حمزه از سیستان برفت و به حج شد و از آنجا بازآمد و گروهی از یارانِ قَطَری ابن فُجائه با او. باز، خوارجِ سیستان بر خَلَفِ خارجی

برخاسته بودند و یارانِ حُصَین و مردمِ بسیار جمع شده ـــ مردی پنج هزار. چون حمزه بیامد، همگنان او را بیعت کردند. و به بَسکَر آمد و اینجا بیرون آمد و آشکارا شد.

و عیسا ابن علی ابن عیسا با سپاه به حربِ او شد و حفص ابن عمر ابن ترکه را بر
۱۸۲ سیستان خلیفت کرد. و سیف ابن عثمان طارابی و حُصَین ابن محمّدِ قوسی و روق ابن حریش با عیسا ابن علی به این حرب شدند و حربی صعب بکردند و خوارج بسیار مردم از ایشان بکُشتند و عیسا ابن علی به هزیمت برفت سویِ خراسان و این مِهتران با او به خراسان رفتند ـــ به راهِ بیابان.

چون حال چنین بود، خوارج بیامدند به درِ قَصَبه و حفص ابن عمر ابن ترکه متواری شد. و حمزه بامداد، بر غَلَس، به درِ شهر آمده بود. بانگِ نماز بسیار اشنید از این شهر که آن را عدد و اِحصا نبود. عَجَب ماند. آخر، گفت «بازگردید ـــ که بر شهری که اندر آن چندین تکبیر و تهلیل بگویند، شمشیر نباید کشید.»

به حلفاباد فرود آمد. و رسول فرستاد که «من با عامه‌ی شهر حرب نخواهم کرد. خلیفتِ سلطان را گوی بیرون آی تا حرب کنیم!»

نگاه کردند: حفص ابن عمر ابن ترکه رفته بود و به جایی اندر نهان شده.

پس حمزه مردمانِ سوادِ سیستان را همه بخواند و بگفت «یک درم خراج و مال بیش به سلطان مدهید، چون شما را نگاه نتواند داشت. و من از شما هیچ نخواهم و نستانم ـــ که من بر یک جای نخواهم نشست.»

(و از آن روز تا این روز، به بغداد بیش از سیستان دَخل و حمل نرسید.)

آخر، بر آن جمله اتّفاق افتاد. و مردمانِ قَصَبه بر ولایتِ امیرالمؤمنین رشید بودند و خُطبه همی کردند. (و هنوز آن خُطبه‌ی بنی‌عبّاس بر جای است، امّا مال مُنقَطِع گشت.)

باز، این بزرگانِ سیستان که با عیسا ابن علی سویِ علی ابن عیسا رفته بودند اندر خواستند تا حفص ابن عمر را صرف کرد ـــ که او عاجز بود ـــ و سیف ابن عثمانِ طارابی را بر نماز و حرب به سیستان فرستاد و حُصَین ابن محمّدِ قوسی را بر خراج.

و اندر آمدند ـــ اندر محرّم ـــ و حفص ابن عمر را بگرفتند و بند برنهادند و یارانِ او را
۱۸۶ بازداشتند. و حبیب ابن ترکه صاحب‌شُرَطِ حفص بود و به درِ طعام بود. کس فرستادند و بیاوردند و بازداشتند و حفص را بسیار عذاب کردند تا کُشته شد.

باز، علی ابن عیسا عبدالله ابن عبّاس را ـــ سپاه‌سالارِ خراسان را ـــ اینجا فرستاد. و

اندرآمد ــ غُرّه‌ی ربیع‌الاوّل ــ و روزگاری اینجا ببود. ۱۸۷

و حمزه به نشابور شد و آنجا حرب کرد بر علی ابن عیسا. تا حمزه به خراسان شد و
بازآمد، عبدالله ابن عبّاس به بَسکَر بیرون شد و غارت‌های بسیار کرد و باز به شهر آمد.

باز، علی ابن عیسا پسرِ خویش را دیگرراه ــ عیسا را ــ سیستان داد و عیسا تا فَراه
آمد و خراج جِبایَت کرد و به اوق آمد و عامه‌ی مردمان را بسیار آنجا بکُشت و به شهر
اندرآمد، به درِ کرکوی فرود آمد ــ اندر شوّال. باز، حمزه از خراسان فرا رسید و همه‌ی ۱۸۸
عُمّال را که در بَسکَر بیامد، بکُشت. و به درِ شهر آمد. و عیسا ابن علی به حربِ او بیرون
شد و بسیار مردم با ایشان و عفّان ابن محمّد با آن سپاه بود. حربی صعب بکردند و عفّان
ابن محمّد اندر این حرب کُشته شد. و به شهر اندرآوردند و به جانبِ مسجدِ او، او را دفن
کردند. و عفّان از بزرگان و علما و فُقَهای زمانه بود.

باز، حمزه برفت سویِ خراسان شد، چون دانست که اینجا هنوز بر آن گروه برنیاید. و عیسا ابن علی بر اثرِ وی، با سپاه برفت ــ روزِ پنجشنبه، سیزده روز گذشته از شوّال. و اندر این میان، عیسا اینجا دوازده روز بود. و حمزه به نشابور شد و عیسا بر اثرِ او. و به درِ نشابور فراهم رسیدند و حربی صعب کردند. و حمزه بازگشت، به سیستان آمد و عیسا به نشابور، نزدیکِ پدر ببود.

و علی ابن عیسا سیستان حُصَین ابن محمّدِ قوسی را داد و عهد فرستاد و نامه. و حُصَین
به روستایِ قوس بود، سویِ پسر نامه کرد تا شهر فرو گرفت و اندر عقب، خود به شهر
اندرآمد. و کارِ قَصَبه نظام گرفت و مردمان آرام گرفتند با او. و زلزله آمد به سیستان. ۱۹۰

و علی ابن عیسا نامه کرد سویِ امیرالمؤمنین هارون‌الرّشید و آگاه کرد که «مردی از خوارجِ سیستان برخاسته است و به خراسان و کرمان تاختن‌ها همی کند. و همه‌ی عمّالِ این سه ناحیت را بکُشت و دخل برخاست و یک درم و یک حبّه از خراسان و سیستان و کرمان به دست نمی‌آید.»

پس رشید بیعت کرد مأمون را ــ پسرِ خویش را ــ بر همه‌ی ولایتِ مسلمانی و خود، به نفسِ خویش، رشید بیامد تا ری که به خراسان آید، به حربِ حمزه ــ که او را شوکت و قوّت شد و سی هزار سوار با او جمع شد: پانصدگان‌پانصدگان به ناحیت‌ها همی فرستاد و به هیچ جای یک روز بیش مُقام نکردی.

باز، به ری خبر رسید که از روم سپاه بیرون آمد. از آنجا بازگشت و به بغداد شد. و

حُصَین ابن محمّدِ قوسی به سیستان فرمان یافت. و دیوان‌ها بسوختند و خراج‌ها کم و بیش کردند. پس رشید علی ابن عیسا را عزل کرد از خراسان و فرمان داد که مالِ او همه بر گیرند و بستانند و هَرثمه ابن اَعیَن را خراسان داد و سیستان. و هرثمه سیف ابن عثمانِ طارابی را سیستان داد.

چون سیف ابن عثمان به سیستان آمد، محمّد ابن حُصَین ابن محمّدِ قوسی به جایِ پدرِ خویش نشسته بود، ولایت گرفته، او را اندر شهر نگذاشت. پس او به درِ شهر فرودآمد و مشایخ بَرِ او شدند و گفتند «صواب باز گشتنِ تو باشد.»

او بازگشت و به سوادِ سیستان قرار نیارست کرد، به سببِ حمزه. بشد به فَراه و از آنجا به بُست. و آنجا سپاه فراهم کرد و به سیستان آمد. و بوالعریان با او بیامد. و این بوالعریان مردی عیّار بود از سیستان و از سرهنگ شُماران بود و غوغا یارِ او بودند. پس سیف به
سرلشکر، اندر سرایِ خویش فرود آمد و محمّد ابن حُصَین با او حرب کرد و سیف به ۱۹۲
هزیمت برفت. و محمّد ابن حُصَین شهر داشت و خُطبه و از روستاها هیچ دخل نبود، به سببِ خروجِ خوارج.

باز، هَرثمه ابن اَعیَن حَکَم ابن سنان را سویِ سیستان فرستاد. و صالحِ حماد سپاه‌سالارِ حَکَم بود. و محمّد ابن حُصَین باز ایشان را فرمان نداشت و حربها کردند، آخر صلح کردند. و حَکَم ابن سنان به سرایِ حُصَین ابن بشر ابن فَرقَد فرود آمد و محمّد ابن حُصَین اندر سرایِ مردمان فرود آمد.

پس محمّد ابن حُصَین حَکَم را گفت «اکنون، به سیستان امیری کردن حربِ خوارج است و خُطبه و نماز آسان است ـــ که آن مردم که اندر قَصَبه‌اند، بر ولایتِ امیرالمؤمنینند. حدیث اندر حربِ خوارج است.»

پس حَکَم صالحِ حماد را بر سپاه به حربِ خوارج بیرون فرستاد. و حربی سخت بکردند و صالحِ حماد و یاران کُشته شدند و اندکی به هزیمت به قَصَبه آمدند.

و سیف ابن عثمانِ طارابی فرمان یافت. و امیرالمؤمنین هارون‌الرّشید هم اندر این سال قصدِ خراسان کرد، به سببِ خوارج. و به گرگان فرود آمد و نامه نبشت سویِ حمزه ابن عبداللهِ خارجی.

پس حمزه رسولِ او را نیکویی کرد و عهدنامه و نامه به او داد و بازگردانید. چون رسول سویِ امیرالمؤمنین هارون‌الرّشید رسید، از گرگان به توس آمد ـــ به جایگاهی که

آن را سناباد گویند، از نوقان. آنجا فرمان یافت. و چهل و نُه سال عمر یافت. و کُنیتِ او ۱۹۳
«ابوعبدالله» بود.

پس حمزه کارها بساخت حرب را. و بیشترِ مردم که بر او جمع شده بود از عرب بودند. کابینِ زنان بدادند و وصیّت‌ها بکردند و کفن‌ها اندرپوشیدند و سلاح‌ها از برِ آن. و سی هزار سوار ـــ همه زُهّاد و قرآن خوان ـــ برفتند. پس چون به نزدیکانِ نشابور برسیدند، خبرِ مرگِ هارون شنیدند و دفن کردن او به توس و بازگشتنِ سپاه به بغداد. حمزه گفت «چون چنین بود، واجب گشت بر ما که به غزوِ بُت‌پرستان رویم به سِند و هند و چین و ماچین و ترک و روم و زنگ.»

یاران گفتند که «آن‌چه ایزد بر زفانِ تو راند، صوابِ ما اندر آن است.»

پس پنج هزار سوار تفرقه کرد، پانصدگان، به خراسان و سیستان و پارس و کرمان. گفتا «مگذارید که این ظالمان بر ضعفا جور کنند! و حدیثِ این لشکرها خود به آنجای رسد که ایشان بر یکدیگر خروج کنند. و ما اندر میانه نیاییم تا ایشان بسیار از یکدیگر تباه کنند ـــ که او پادشاهی به سه بهر کرد بر پسرانِ خویش.»

پس، برفت و به سِند و هند شد، تا سَرَندیب بشد و به دریا اندر شد و گورِ آدم را زیارت کرد و آن اثرهایِ وی بدید و بسیار غزوها کرد. و از سویِ لبِ دریا به چین شد و از آنجا به ماچین آمد و به ترکستان اندر آمد و به روم شد و از آنجا به ترکستان آمد و باز به سیستان آمد، بر راهِ مُکران. به همه جای غزو کرد و یاران را گفتی که «خدای ناصرِ دینِ محمّد است، یا نه ما را چه یارگی بودی که این کردی؟ به شکر باید شد.»

و قصّه تمامی به «مَغازیِ حمزه» گفته آید.

والیانِ مأمون

باز، مأمون سیستان زُهَیر ابن مُسَیّب را داد و زُهَیر اینجا خلیفتی فرستاد نامِ وی اسحاق ابن سمن. و زُهَیر خود، به نفسِ خود، اندر شوّال، اینجا آمد و با مردمان نیکویی کرد و چیز نخواست و روزگاری اینجا ببود.

باز، مأمون سیستان فتح ابن حَجّاج را داد ــ مولایِ رشید را. و فتح سهل ابن حمزه را به خلافتِ خویش، به سیستان فرستاد. و باز، فتح به نفسِ خویش ایدر آمد ــ اندر
۱۹۴ ذی‌القعده. پس محمّد ابن حُصَینِ قوسی شهر بر او آشفته گونه همی داشت. تا آخر، حرب افتاد میانِ ایشان و محمّد ابن حُصَین به هزیمت، به جویِ شعبه رفت.

و به آن زمانه، خوارج از جهتِ حمزه اینجا بودند و سالارِ ایشان بوعقیل. اندر شوّال،
۱۹۵ حرب کردند بر سپاه‌سالارِ فتح ــ علی ابن ابی علی. و علی به هزیمت به شهر اندر آمد و یارانِ وی بیشتر کُشته شدند. پس فتح گفت «ایشان بسیارند و یک نیمه‌ی سیستان با ایشانند.»

و فتح شعردوست بود و شعرای سیستان او را شعر گفتند. بشنید. گفت «اینجا، شاعر نیک نباشد.»

باز، روزی عمّار ابن عیسای شاعر به مجلسِ او بود. حدیثِ شعر رفت. عمّار گفت «من یکی شعر حسبِ حال اندر مدحتِ امیر بگویم. اگر نیک آید، سعادتی باشد.»

گفت «بگوی!»

گفت.

پس فتح برخاست و او را به جانبِ خویش بنشاند و ده هزار درم بداد.

باز، مأمون سیستان محمّد ابن اَشعَثِ طارابی را داد.

۱۹۷ روزِ چهارشنبه، دوازده روز مانده از محرّم، اندر آمد به سیستان. و اَشعَث را ــ پسرِ خویش را ــ به بُست فرستاد و خود اینجا ببود و با مردمان بر طریقِ نیکان برفت.

باز، مأمون سپاه جمع کرد و طاهر را به بغداد فرستاد، به حربِ برادر ــ محمّد ابن زُبَیده. و او طاهر ابن حسین ابن مُصعَب ابن زریق.و میانِ طاهر و آنِ محمّد بسیار حربها بود،
۱۹۸ چنان‌که اندر کتابِ «خُلَفا» یاد کند. تا محمّد کُشته شد ــ هفت روز مانده از محرّم. و بیست و هفت سال و سه ماه و یازده روز او را عمر بود.

و بیعت کردند پس از آن ابوالعبّاس عبدالله مأمون را، هم اندر این روز که محمّد کُشته شد.

و هم اندر این روز، ابوالسَّرایا به کوفه بیرون آمد، بیعت کرد ابن طباطبا را. و نامِ وی محمّد ابن ابراهیم ابن اسماعیل ابن ابراهیم ابن حسن ابن حسین ابن علی ابن ابی‌طالب. و همه‌ی حجاز و یمن اندر آن بیعت شدند. و ابن طباطبا اندر گذشت ــ روزِ پنجشنبه، سه

روز گذشته از رجب. و ابوالسّرایا را به کوفه هم اندر این سال بکُشتند. ۱۹۹

و اندر این سال، مردی برخاست به بُست و بیرون آمد و غوغای بسیار با او، نامِ وی حرب ابن عُبَیده. از خواشِ سیستان بود و اَشعَث ابن محمّد ابن اَشعَث به حربِ او بیرون آمد و حرب به هزیمت برفت و اَشعَث از پسِ او برفت. باز، حرب باز گشت و حربی صعب کردند و اَشعَث هزیمت کرد. و حرب بسیار مردم از آنِ او بکُشت و بُنه و مال و ستورِ او بگرفت و به آن قوی گشت. و اَشعَث بیامد، به حصارِ بُست اندرشد و حرب بیامد و او را از حصار بیرون آورد و بند برنهاد. و حرب دعوی کرد که «من حربِ حمزه‌ی خارجی را برخاسته‌ام ــ که این سپاهِ عرب با او همی بس نیایند.»

پس خبر به نزدیکِ محمّد ابن اَشعَث برسید. مُثَنّا ابن سلمِ باهلی را به بُست فرستاد، با سپاهی بزرگ. چون به بُست برسید، حرب او را اندر بُست نگذاشت.

و به سیستان، حمدوی ابن اَشعَث ابن حارث ابن مُجاشِعِ عِجلی برخاست و غوغا بر او جمع شد و محمّد ابن اَشعَث ــ خود و خَدَم و غلامانِ خویش ــ با او حرب کردند. محمّد ابن اَشعَث هزیمت شد و به سرایِ مردمان فرود آمد.

و حرب ابن عُبَیده از بُست بیامد و بر حمدوی حرب کرد و حمدوی به هزیمت برفت و محمّد ابن اَشعَث نیز برفت. و حرب ابن عُبَیده مال و ستورِ ایشان، هر دو بگرفت.

و عمرو ابن عُمارِه‌ی فقیه ــ که مذهبِ سُفیان به سیستان آورد ــ هم اندر این سال فرمان یافت. و مسجدِ او به درِ پارس معروف است. و اندر این سال، به سیستان زلزله آمد.

باز، مأمون لیث ابن فضل را ــ که او را ابن ترسّل گفتندی ــ سیستان داد. و او والیِ قُهستان بود. برادرِ خویش را ــ احمد ابن فضل ــ اینجا فرستاد. و اندر آمد به سیستان، یازده روز گذشته از ماهِ رمضان.

و محمّد ابن اَشعَث اندر این میانه، به زنهارِ حرب ابن عُبَیده آمده بود و با او یکی گشته ــ از جمله‌ی سرهنگانِ او.

احمد ابن فضل به سرایِ محمّد ابن اَشعَث فرود آمد و مال و ستورانِ او غارت کرد. و حرب ابن عُبَیده و محمّد ابن اَشعَث و سپاه، همه به درِ طعام بیرون شده بودند که «به حربِ خوارج شویم.» احمد ابن فضل شهر فرو گرفت. ایشان بیامدند. ایشان را به شهر اندر نگذاشتند.

۲۰۰ باز، لیث ابن فضل به نفسِ خویش به شهر آمد ــ اندر جمادی‌الاوّل ــ و به طلبِ

حربِ ابن عُبَیده و سپاهِ وی، با سپاهِ خویش بعضی ثِقل و بُنه‌ی او بگرفت و بازگشت — که قُوَّتِ حرب نداشت: که با لیث چهارصد سوار بود و با حرب ابن عُبَیده سی هزار سوار و مرد پیاده بود، همه ساخته و کاری و قوی گشته. لیث به شهر اندر آمد و شیعتِ حرب را همی گرفت و همی کُشت.

باز، حمزه‌ی خارجی از راهِ مُکران به سیستان آمد. و لیث ابن فضل پیشِ او رسولان فرستاد و با او صلح کرد و گفت «تو غزوهای بزرگ کردی و خواهیم که با تو مُخالَطَت کنیم تا به مزدِ آن برسیم. و این مردی برخاسته نامش حرب ابن عُبَیده و چنین می‌گوید که حربِ حمزه را برخاستم و خویشتن را به آن بازاری نهاده. و تو حاضر نبودی. اکنون، از تو همی استعانت خواهیم که شرِّ او از مسلمانان دفع کنی که او را سلاح و شوکت قوی گشته است.»

حمزه نامه‌ی او جواب کرد که «دل به این باب مشغول نباید داشت. اگر ایزد خواهد، تمام شود و حقِّ تو بر ما واجب شد — که یاران و کسهای ما از تو بسیار شکر کردند.»

حمزه به تاختنِ حرب ابن عُبَیده رفت و حرب کردند و یک جایگاه، از یارانِ حرب ابن عُبَیده بیست و اند هزار مرد بکُشت. و محمّد ابن اَشعَث به هزیمت، به شهر آمد. لیث ابن فضل او را بگرفت و دو دست و دو پایِ او بیرون کرد و سویِ درِ پارس پاره‌ای برآویخت.

و لیث هر چه به سیستان به دست کردی، طعام ساختی و عیّارانِ سیستان را مهمان کردی و خلعت دادی. و به روزگارِ او، خوارج اندر شهر آمدی و رفتی به نزدیکِ او و صلح بود او را بر حمزه‌ی خارجی و یارانِ او و با ایشان بسیار نیکویی کردی. چهار سال اینجا بر این جمله بماند و بسیار بناها کرد و مُستَغَلّات و ضیاع خرید به هر جای.

باز، مأمون خراسان و سیستان غَسّان ابن عَبّاد را داد. و غَسّان اَعیَن ابن هَرثَمه را سیستان داد و اَعیَن ابن هَرثَمه عمرو ابن هَیثَم را اینجا فرستاد — روزِ چهارشنبه، اندر ماهِ
۲۰۴ ربیع‌الاوّل.

اندرآمد مُتَنَکِّر و عملِ خویش پیدا نکرد. و لیث ابن فضل به دیهی بیرون شده بود از ضیاعِ خویش. عمرو آنجا شد و خواست که بر او دست یابد و او را بند کند، ممکن نشد. یک روز و یک شب آنجا بماند. دیگرروز، هر دو برنشستند از بهرِ نمازِ آدینه را، با سپاهِ خویش. چون به درِ مسجدِ آدینه برسیدند، عمرو ابن هَیثَم منشور و عهدِ خویش عرضه

کرد. لیث باز گشت و به دیه خویش شد و عمرو اندر شد و نماز بکرد و کار فرو گرفت.

باز، اَعیَن ابن هَرثَمه، به نفسِ خویش، اندر آمد — روزِ آدینه، ده روز گذشته از شوّال. و با مردمان نیکویی کرد و عهدها نیکو کرد.

باز، غَسّان ابن عَبّاد سیستان عبدالحمید ابن شَبیب را داد و اندرآمد — روزِ پنجشنبه،
۲۰۵ ده روز مانده از رمضان. و نیکویی با مردمان کردی.

ولایتِ سیستان، آن‌که از آن چیزی به حاصل آمدی، درِ طعام بود، به نَفَقاتی بیش نمی‌بود، دیگر خوارج فرو گرفته بودند. خود چیزی نستدندی، امّا کسی را نگذاشتندی که چیزی ستدی. و دایم به غور و هند و سِند تاختن‌ها همی بردندی و مردمِ سیستان را همی نیازردند. مگر سپاهی اگر بر ایشان حرب کردی و به تاختنِ ایشان شدی، بکُشتندی.

والیانِ طاهر و طلحه و عبدالله

باز، مأمون ولایتِ سیستان و خراسان طاهر ابن حسین را داد. و طاهر پسرِ خویش را به
۲۰۶ جزیره فرستاد، به حربِ نصر ابن شبث. و هم اندر این سال، محمّد ابن حُصَینِ قوسی را به سیستان فرستاد.

و اندر آمد به سیستان — ده روز گذشته از جمادی‌الاوّل. و با مردمان نیکویی کرد و ضیاعِ بسیار خرید و دلِ مردمان به خویشتن کشید از نیکویی کردن و گفتن.

باز، طاهر ابن حسین سیستان پسرِ خویش را داد — طلحه ابن طاهر را. و طلحه الیاس ابن اَسَد را اینجا فرستاد.

۲۰۸ و اندر آمد به سیستان — روزِ پنجشنبه، ده روز مانده از صفر. اندک روزگار بود، تا باز معدّل ابن حُصَینِ قوسی — برادرِ محمّد ابن حُصَین — اینجا آمد، از جهتِ طلحه، به خلافتِ برادرِ خویش — روزِ پنجشنبه، اندر جمادی‌الآخر.

الیاس ابن اَسَد عمل به او تسلیم کرد و از دارالاماره بیرون آمد و به سرایِ حارث‌ابن مُثَنّا فرود آمد. و همیشه مردمان را بر معدّل ابن حُصَین شوریده گونه همی داشت. و

مردمان با الیاس ساخته‌تر بودند.

باز، محمّد ابن حُصَین بر خوارج روی گرفت و به ایشان تقویت جُست و بیرون شد و به فَراه شد و از حمزه سپاه خواست و بیامد. و مردمان او را اندر قَصَبه نگذاشتند. برفت و به دیهِ خویش، به میانِ دو رود، فرود آمد. و خوارج با او یکجا و او با ایشان همی بود و همه سوادِ سیستان او داشت. همیشه با خوارج ساخته بود و او را هیچ نیاز رزدندی.

باز، طلحه ابن طاهر سیستان محمّد ابن اَحوَص را داد. و اندر آمد به سیستان — روزِ پنجشنبه، ده روز باقی مانده از شوّال. و با مردمان نیکویی کرد و عدل و داد.

باز، طَلحه ابن طاهر سیستان محمّد ابن شَبیب را داد. روزِ سه‌شنبه، چهارده روز
۲۰۹ گذشته از جمادی‌الآخر، اندرآمد.

دیر برنیامد تا باز، سیستان طَلحه محمّد ابن اسحاق ابن سَمُره را داد و محمّد ابن اسحاق محمّد ابن یزید را باز خلیفت کرد و بفرستاد. اندرآمد و شهر فروگرفت. و بر عقبِ وی، محمّد ابن اسحاق اندرآمد.

باز به بُست مردی بیرون آمد از جمله‌ی عیّارانِ سیستان و غوغا بر او جمع شد. و محمّد ابن اسحاق بیرون شد به حربِ این عیّار. چون به خواش برسید، حسن ابن علیِ سیّاری به عملِ سیستان آمد — از جهتِ طلحه ابن طاهر.

اندر آمد و عهدِ خویش نهان کرد چند روز. باز، پیدا کرد و سپاه به محمّد ابن اسحاق
۲۱۱ فرستاد. اندر رسیدند و محمّد ابن اسحاق را بند کرده بیاوردند. باز، عیسا ابن احمد را به حربِ آن عیّار فرستاد به بُست. آنجا شد و ایشان را بپراکند و به سیستان باز آمد.

باز، طلحه ابن طاهر سیستان احمد ابن خالد را داد. و او محمّد ابن اسماعیلِ ذُهلی را
۲۱۳ اینجا فرستاد. و روزِ چهارشنبه، هفت روز مانده از ربیع‌الآخر، اندرآمد. و بر اثرِ وی، احمد ابن خالد اندر آمد — اندر ماه جمادی‌الاوّلِ این سال. چون خواست که به شهر اندر آید، فوجی از یارانِ حمزه‌ی خارجی به تاختنِ او آمدند و او را اندر شهر نگذاشتند و حربی سخت کردند و احمد ابن خالد به هزیمت، بازِ خراسان شد.

و حمزه‌ی خارجی روزِ آدینه، دوازده روز گذشته از جمادی‌الآخر، فرمان یافت. و خوارج بیعت کردند هم اندر این روز، بواسحاق ابراهیم ابن عُمَیر جاشنی را.

و بواسحاق مردی نیکودل و مسلمان و نیکوسیرت و عالِم بود، بر خوارج انکار کرد و بعضی غارت کردنِ اهلِ تهلیل را. چون فرمانِ او نکردند، از میانِ ایشان بگریخت و به

زِرِه اندر شد، به یکی کولِ نی پنهان شد. و اکنون آن را «کولِ پیر» گویند و معروف است.

باز، خوارج باعوف ابن عبدالرّحمان را بیعت کردند.

و طلحه ابن طاهر روزِ یکشنبه، چهار روز باقی مانده از ربیع‌الاوّل، فرمان یافت. باز، عبدالله ابن طاهر سیستان محمّد ابن اَحوَص را داد. و شبِ فطر، اندر این سال، به سیستان اندرآمد و سپاهِ سیستان با خود یار کرد و به حربِ خوارج بیرون شد و اهلِ علمِ سیستان با او، چون حسن ابن عمروِ فقیه و شارک ابن نضر، و یاسر ابن عمّار ابن شجاع ـــ و یاسر از خوارج بود به مذهب، ولیکن چون بواسحاق به زِرِه اندر شد، او به قَصَبه اندرآمد ـــ و محمّد ابن بکر ابن عبدالکریم و عمرو ابن واصل و همه اهلِ فضل و عُلَمای سیستان. و برفتند و حربی سخت بکردند با خوارج. و بسیار از این گروه کُشته شد بر دستِ خوارج.

و به عجز، باز گشتند و عبدالله ابن طاهر را آگاه کردند. عزیز ابن نوح را با لشکرِ انبوه از غُرَبا به سیستان فرستاد، به حربِ خوارج. و هر دو سپاه جمع شدند و به حربِ باعوف رفتند و حرب کردند و از خوارج و هر دو گروه، بسیار مردم کُشته شد.

و باعوف به کرکوی فرود آمد. و این سپاه اندر شهر آمدند و باز جمع شدند و بسیار
راویه و حَبل و مَطهَره و مَشک و آلتِ سفر برگرفتند که «برویم بیابان و کوه و هرجا که ۲۱۵
خوارج شوند. از ایشان بازنگردیم تا هیچ کسی نماند.»

و محمّد ابن اَحوَص با عزیز ابن نوح یکجا بود و به درِ عنجره فرود آمدند. و سپاه بیستگانی خواستند از محمّد ابن اَحوَص. و بداد مالِ بسیار. و هر دو سپاه و غوغایِ شهر با عزیز ابن نوح بیرون شدند. و باعوف تاختن آورد و به جَروادکن با ایشان رسید ـــ روزِ
شنبه، اوّل روزِ ماهِ رمضان. و عزیز ابن نوح را با گروهی بسیار بکُشتند و به درِ کَرکوی ۲۱۶
دفن کردند.

و مردمان بیعت کردند حُصَین ابن حسین ابن مُصعَب را ـــ عمِّ عبدالله ابن طاهر را. و او با عزیز ابن نوح آمده بود. و محمّد ابن اَحوَص شغل اندر پیشِ او همی راند.

باز، عبدالله ابن طاهر عبّاس ابن هاشم ابن ابی‌حور و اِلیاس ابن اَسَد را به حربِ خوارج فرستاد. و مالی عظیم با ایشان، از درم و دینار ـــ که از سیستان هیچ دخل نمی‌شد. و باعوف با یاران، گروهی سویِ کرکان رفته بود. اِلیاس ابن اَسَد با سپاه به طلبِ او شد. او به راهِ بیابان بیرون آمد. به جالق فرود آمد. و خبر سویِ حُصَین ابن حسین ابن مُصعَب رسید. و او اندر سرایِ معدّل ابن حُصَینِ قوسی فرود آمده بود. خواست که بر

باعوف تاختن کند. مردمِ شهر و سپاهِ او به تاختن رفتند، ناتعبیه کرده. پس، راه میانِ ریگها گُم کردند. و روزی سرما سخت بود. و باعوف با سپاه بیرون آمد و حربی سخت بکردند. آخر، همه‌ی لشکر بر دستِ خوارج کُشته شدند، الّا اندکی که ندیدند. و محمّد ابن اَحوَص و احمد ابن عمرو ابن مُسلمِ باهلی و وَهب ابن هلال آن روز کُشته شدند و به درِ کَرکوی دفن کردند ایشان را. و باعوف از آنجا به اوق شد و خوارج با او جمع شدند.

چون محمّد ابن اَحوَص کُشته شد، حُصَین ابن حسین الیاس را بایستانید به عملِ سیستان و محمّدِ زاهر را با سپاه به طلبِ خوارج فرستاد. و گروهی اندک را از خوارج بیافتند و بکُشتند و سرهاشان بیاوردند و به نشابور فرستادند. و عهدِ سیستان آوردند

۲۱۷ حُصَین ابن حسین را از عبدالله ابن طاهر.

و امیرالمؤمنین مأمون فرمان یافت به روم، به جویِ بَدَندون، به نزدیکانِ طرسوس. و

۲۱۸ آنجا به گور کردند او را. و خلافتِ او بیست سال و شش ماه و بیست و شش روز بود. و عمرِ او چهل و هشت سال و سه ماه و یک روز بود.

و اندر همین روز، مُعتصم را بیعت کردند. و کُنیتِ او بو اسحاق مُعتصم بالله ابن هارون‌الرّشید و نامِ او محمّد. چون خبر به بغداد رسید، نیز او را بیعت کردند به بغداد. و مُعتصم با مأمون به بَدَندون بود.

و مُعتَصم میل کرد به اهلِ بِدعت و مُعتزله و عبدالله ابن طاهر را بر خراسان و سیستان بداشت. و عبدالله ابن طاهر حسین ابن عبدالله سیّاری را سیستان داد و او به سیستان بود.

چندان که عهد به او رسید، شهر را ضبط کرد و برادرزاده‌ی خویش را ـــ عبدالله ابن محمّد را ـــ بُست داد و او به «عبدوس» معروف بود. به بُست شد و با مردمان نیکویی کرد.

و به سیستان مردی بیرون آمد هم از خوارج و گفت «من به دور کردنِ خوارج همی برخیزم.» و نامِ وی اُبَیّ ابن حُصَین. مردمِ بسیار از هر دو گروه بر او جمع شد. و حسینِ سیّاری مشایخ و بزرگانِ شهر را زی او فرستاد، چون حسن ابن عمرو را و شارک ابن نَضر را و عثمان ابن عفّان را و یاسر ابن عمّار را، بر آن که «این مردم را از خویشتن دور کن ـــ که تو را فرمانی نیست!»

و او نکرد به قولِ ایشان. پس حسنِ سیّاری به نفسِ خویش، به حربِ او شد و ایشان را بر پراکند.

و سیّاری را ظن افتاد که مگر او به عونِ مردمانِ شهر می‌کند. نامه کرد و عبدالله ابن طاهر را آگاه کرد. جواب آمد که «ابراهیم ابن حُصَین را و معدّل ابن حُصَین را ــ پسرانِ قوسی را ــ و عثمان ابن روح ابن بَسّام را و احمد ابن محمّد ابن ترکه را و احمد ابن حُصَین را به نزدیکِ من فرست!»

پس سیّاری ایشان را به خراسان فرستاد. و شارک ابن سلیمانِ حِمیَری بگریخت و به مکّه شد و آنجا مجاور شد و باز آمد. روزِ سه‌دیگر که به سیستان آمد، او را بکُشتند. و دیگران که به خراسان شدند، به قلعه‌ی هَری فرستادند و محبوس کردند.

باز، سیّاری محمّد ابن سیفِ طارابی را امیرِ شُرَط کرد و اسحاق ابن ابراهیم ابن حُصَین را عزل کرد. پس محمّد ابن سیفِ طارابی طلبِ یارانِ اُبَی ابن حُصَین کرد به کوه‌ها و دشتها و ریگهای سیستان، آن‌چه بیافت از ایشان بکُشت.

و معتصم احمد ابن حَنبَل را فرو گرفت و به تازیانه بزد. و نامه نبشت به هر جای و به خلقِ «قرآن» خواند مردمان را و به کُفر. ۲۲۰

و آبِ هیرمند خشک گشت از بُست و قحطی صَعب پدید آمد اندر ولایتِ سیستان و بُست و مرگی بسیار بود، چنان‌که تُجّار و بزرگان و خداوندانِ نعمت بسیار بمُردند. و یک سال بماند همچنان و مردمان اندر این سال بسیار مال ضُعَفا را بدادند. ۲۲۱

و سیّاری آگاه کرد از این حال عبدالله ابن طاهر را و نامه نبشت تا از بیت‌المال سیصد هزار درم به درویشان دادند. و سیّاری بداد تمامِ آن مال عثمان ابن عَفّان را و حسین ابن عمرو را ــ که فُقَهای فریقَین بودند ــ تا تفرقه کردند بر ضُعَفا و اهلِ بُیوتات که حالِ ایشان تباه گشته بود.

پس، به بُست، بر عبدوس، مردی بیرون آمد، عبدالله جَبَلی گفتندی او را. و مردمِ بسیار از خوارج بر او جمع شد. و حرب کردند و عبدوس به هزیمت، به سیستان آمد.

سیّاری محمّد ابن سیف را به بُست فرستاد. و برفت، با عبدالله جَبَلی حرب کرد. آخر، صلح کردند و عبدالله را خلعَت داد. چون محمّد ابن سیف را به بُست فرستاد، شُرَطِ سیستان علی ابن سهل ابن عثمانِ طارابی را داد.

باز، سیّاری عبدوس را دیگرراه به بُست فرستاد. چون به بُست اندر شد، مردی بر او بیرون آمد نامِ او محمّد ابن یزید و همه‌ی مردمِ گریخته باز بر او جمع شدند و به سوادِ بُست اندر همی گشت. و عبدوس بیرون شد با سپاه و گروهی یارانِ وی را بکُشت و محمّد ابن

یزید به هزیمت بشد و نهان شد. و بجُست او را، بازنیافت.

۲۲۲ و سیّاری به سیستان فرمان یافت. و خلیفت کرد از جهتِ خویش بر سیستان پسرعمِّ خویش را ــ نصر ابن منصور بن عبدالله سیّاری را ــ پیش از وفاتِ خویش.

باز، اِلیاس ابن اَسَد فرا رسید از جهتِ عبدالله ابن طاهر بر حرب کردنِ خوارج و به سرایِ عبدالله ابن قاسم فرود آمد. و از نصرِ سیّاری مال طلب کرد. و هیچ مال اندر بیت‌المال نمانده بود، از مردمانِ شهر مالی بستد و اِلیاس بیرون شد به ناحیتِ بَسکَر و اوق، به طلبِ خوارج. و خوارج رفته بودند سویِ کرمان.

باز، عهدِ عبدالله ابن طاهر رسید نصرِ سیّاری را بر سیستان. و نصر پسرِ خویش را ــ سیّار ابن نصر را ــ به بُست فرستاد. و مردی بر وی بیرون آمد به بُست نامِ وی محمّد ابن واصل. مردمِ پراکنده بر او جمع شد. و سیّار زشتی کرد بر مردمانِ بُست. و باز به حربِ محمّد ابن واصل بیرون شد و حرب کردند و هزیمت بر سیّار افتاد. و سیّار را اسیر گرفت محمد ابن واصل.

چون خبر به نصرِ سیّاری رسید که پسر را گرفتند و حال بر این جمله بود، محمّد ابن سیفِ طارابی را آنجا فرستاد و بایعقوبِ راسبی را به رسولی سویِ محمّد ابن واصل. چون بایعقوب نزدیکِ او شد، سیّار را خلاص کرد و خود به نفسِ خویش، با بایعقوب به سیستان آمد، سویِ نصر ابن منصورِ سیّاری. چون بیامد و پیشِ او شد، او را کرامت کرد و بنواخت و خلعَت داد و بازگردانید. و اندر این میانه، نامه رسید سویِ الیاس ابن اَسَد که «فوجِ سوار به بُست فرست تا آن مرز نگاه دارند از خوارج!»

الیاس پسرِ برادرِ خویش ــ احمد ابن عُمَیره ابن اَسَد ــ را با گروهی سوارانِ نیک آنجا فرستاد و خود به کویِ سینک فرود آمد. چون احمد ابن عُمَیره به بُست شد، با مردمان نیکویی کرد و مردمان با او آرام گرفتند.

و اندر این میانه، عبدالله ابن طاهر ابراهیم ابن حُصَین را خلاص کرد از قلعه‌ی هَری و خلعَت داد و ولایتِ هَری به او داد. باز، عبدالله ابن طاهر نامه کرد و اِلیاس ابن اَسَد را از سیستان بازخواند.

۲۲۵ پس، روزِ آدینه، ده روز باقی از ربیع‌الآخر، بازگشت از اینجا. و عبدالله ابن طاهر نامه کرد سویِ ابراهیم ابن حُصَینِ قوسی که «به سیستان رو، بر عملِ سیستان، و او را که خواهی بر هَری خلیفت کن!»

و ابراهیم ابن حُصَینِ قوسی به سیستان اندر آمد به عمل ـــ روزِ شنبه، دو شب مانده از ربیع‌الآخر. و برادر را به عملِ هَری بگذاشت. چون به سیستان آمد، پسرِ خویش را ـــ اسحاق ابن ابراهیم را ـــ به بُست فرستاد، به ولایت. یکچند ببود، مردمان از او شکایت کردند. اسحاق را بازخواند و دیگر پسر را آنجا فرستاد. پس اسحاق بازآمد. روزگاری ببود، باز مردمان اسحاق را خواستند. اندر این کَرّت، با مردمان بسیار نیکویی کرد از حد بیرون. و آنجا ببود و مردمان به او شاد، تا آنجا فرمان یافت ـــ روزِ دوشنبه، هفت روز گذشته از محرّم. و به وفاتِ اسحاق، بُست شوریده شد. ۲۲۶

و مُعتصم بالله فرمان یافت ـــ شبِ پنجشنبه، ده روز گذشته از ربیع‌الاوّل. و چهل و ۲۲۷
هفت سال و سیزده روز او را عمر بود. و هشت سال و هشت ماه خلیفت بود.

بعد از آن، واثق بالله به خلیفتی نشست. و کُنیتِ او «ابوجعفر» بود و نامِ وی هارون ابن محمّد ابن هارون. و او پسرِ مُعتصم بود و بیست و شش سال و دو ماه و هشت روز عمرِ او بود. آن روز که به خلافت نشست، هم بر عادتِ پدر رفت اندر حدیثِ دین و میل به مُعتزله کرد و «قرآن» را «مخلوق» گفت. امّا هیچ کسی او را اجابت نکرد. و عبدالله ابن طاهر را بر خراسان بداشت.

و ابراهیم ابن حُصَین ابن محمّد ابن بشیر ابن سعیدِ قوسی مردی بود از عرب و نیکوهیئت، امّا مردی بود به سلامت: با خوارج هیچ حرب نکردی و با هر کسی ساخته بود. تا خوارج به روزگارِ او قوی گشتند. و مردمان را اندر این سال، سرمایِ صعب پیش آمد به سیستان، چنان‌که درختان و رَزان و میوه‌ها خشک شد و مرگی و وبایِ صعب بود.

پس هم ابراهیم ابن حُصَین والیِ سیستان ببود تا عبدالله ابن طاهر به نشابور فرمان یافت ـــ روزِ شنبه، ده روز گذشته از ربیع‌الآخر. و ابراهیمِ قوسی از بصره بود، به ۲۳۰
سیستان آمد، اوّل بار خویشتن را پیوسته کرد به آلِ طاهر ابن حسین و او را ولایتِ هَری دادند، باز به سیستان بازفرستادند. و اینجا ضیاع خرید و سرای ساخت به حوربندان. و درِ معدّل نام به سببِ معدّلِ قوسی کردند ـــ برادرِ او. و او به دارالاماره نشست تا آن‌گاهی که پسرِ خویش را به خلیفتیِ خویش به دارالاماره ـــ که اکنون «ارگ» گویند ـــ بنشاند. و مردی ساخته بود بی‌تعصّب و بر خوارج و اهلِ سنّت و تَمیمی و بَکری ساخته بود و طریقِ سلامت گرفته.

پس عبدالله ابن طاهر فرمان یافت، پسرِ خویش را ــ طاهر ابن عبدالله ابن طاهر را ــ خلیفت کرد بر خراسان و سیستان. و چون خبر به نزدیکِ واثق بالله برسید به وفاتِ او، عهدِ خراسان و سیستان سویِ طاهر ابن عبدالله فرستاد. پس، عمل‌ها همی داد و ابراهیم ابن حُصَین را بر سیستان بداشت. و ابراهیم احمد را ــ پسرِ خویش را ــ به دارالاماره بنشاند و خود به حوربندان آمد. و چون به بُست اسحاق ــ پسرِ وی ــ فرمان یافت، احمد را آنجا فرستاد.

و از بُست، از ناحیتِ پولان، بر احمد مردی بیرون آمد او را غسّان ابن نضر ابن مالک گفتند و مردمِ بسیار بر او جمع شد. و احمد ابن ابراهیمِ قوسی سلیمان ابن بشیرِ حَنَفی را با گروهی بزرگ از سوارانِ شجاع به حربِ او فرستاد و سلیمان از اَجِلّایِ عرب بود و حربی سخت کردند و بسیار مردم کُشته شد و غَسّان به هزیمت شد. باز، او را بگرفتند و سرِ او به سیستان فرستادند. ابراهیم فرمود تا سرِ او را بر دار کردند. و مردمان بشوریدند ــ که او مردی بزرگ بود و اصیل: از سیستان بود. آن سر برگرفتند و به گور اندر کردند.

باز، مردی دیگر از بُست برخاست، احمدِ قولی گفتند. و عیّاران و مردانِ مرد بر او جمع شدند ــ چه از بُست و چه از سیستان ــ و حرب کردند بر احمد ابن ابراهیمِ قوسی و احمدِ قولی هزیمت شد.

باز، ابراهیم پسرِ خویش را از بُست بازخواند و یحیا ابن عمرو را آنجا فرستاد. و یحیا از اَجِلّایِ عرب بود، آنجا شد و مردمان را بنواخت و به او آرام گرفتند.

و باز، او را ابراهیم صرف کرد و پسرِ خویش را ــ احمد را ــ باز آنجا فرستاد. و سلیمان ابن بشیرِ حَنَفی به بُست بود و احمد او را خلیفتِ خویش کرد و خود آنجا شد. و خاقانِ بُخاری را به سوادِ بُست بیرون فرستاد و مالها استخراج کرد.

باز، بَشّار ابن سلیمان رئیس و بزرگ بود و اندر میانِ مردمانِ بُست بیرون آمد و حربهای بسیار کردند و احمد ابن ابراهیمِ قوسی به هزیمت به سیستان آمد. و بَشّار شهر فرو گرفت و بنشست و بر مردمان جور کرد.

باز، صالح ابن نضر ــ برادرِ غَسّان ابن نَضر ابن مالک ــ به بُست برخاست و مردمِ بسیار با او جمع شد از سیستان و بُست و یعقوب ابن لیث و عیّارانِ سیستان او را قوّت کردند و بر بشّار ابن سلیمان حرب کردند و بشّار را بکُشتند و بُست و سوادِ آن صالح ابن نضر را صافی شد.

و واثق بالله فرمان یافت ــ روزِ چهارشنبه، شش روز مانده از ذی‌الحجّه. و خلافتِ او ۲۳۲
پنج سال و نُه ماه و سیزده روز بود. و برادرِ او را هم اندر آن روز بیعت کردند. نام و کُنیتِ
او: ابوالفضل جعفر ابن محمّد ابن هارون‌الرّشید. و لقبِ او: متوکّل علی‌الله. پسرِ مُعتصم بود.

پس متوکّل راهِ سنّتِ پیغامبر پیش گرفت و مدّعیان را دور کرد و مردمان او را
دوست کردند و فرمان داد تا به خطبه‌ها یاد کردند که «هر که خلقِ قرآن گوید، کافر
است.» و احمد ابن حنبل را بگذاشت و نیکو گفت و او را نام کردند اهلِ سنّت
«مُطَرّی‌الاسلام». پس سه پسرِ خویش را از مردمان بیعت بستد: محمّد مُنتَصِر را و
ابوعبدالله مُعتَز را و ابواسحاق مؤیَّد را. و فرمان داد تا به هر شهری خُطبه بر نامِ ایشان
کردند. ۲۳۶

ابتدایِ کارِ یعقوب

و کارِ صالح ابن نَضر به بُست بزرگ شد به سلاح و سپاه و خزینه و مردان. و همه‌ی قُوَّتِ
سپاهِ او از یعقوب ابن لیث و عیّارانِ سیستان بود. و این اندر ابتدایِ کارِ یعقوب بود. و
مردمانِ بُست، اندر محرّم، صالح ابن نضر را بیعت کردند و خراج بستدن گرفت و سپاه را ۲۳۸
روزی همی داد. باز، سپاه بیرون کرد و بفرستاد به کَش. اوّل سپاهی که بفرستاد این بود
که محمّد ابن عُبَید ابن وَهب و پسرانِ حَبّانِ حَریم آنجا برخاسته بودند، سپاهِ صالح آنجا آمد
و ایشان هزیمت کردند و از پسِ ایشان برفتند و بگرفتندشان و ستور و سلاحِ ایشان به
نزدیکِ صالح بردند. و پسرانِ حَبّانِ حَریم را بگذاشتند و محمّد ابن عُبَید را محبوس کرد و
محمّد اندر حبس فرمان یافت. و پسرانِ حَبّان را چون بازگشتند به راهِ کَش، فرستاد تا
بکُشتند.

باز، عَمّارِ خارجی به ناحیتِ کَش بیرون آمد با گروهی از خوارج. صالح ابن نَضر کثیر
ابن رُقاد را و یعقوب ابن لیث را و درهم ابن نَضر را از جمله‌ی سکزیان بفرستاد به حربِ
عَمّار. عَمّار به هزیمت برفت از پیشِ ایشان.

باز، ابراهیم ابن حُصَین پسرِ خویش را ــ محمّد را ــ به حربِ صالح ابن نضر فرستاد

۲۳۹ به بُست، از سیستان ــ نیمه‌ی شعبان. محمّد آنجا شد و به زمین‌داور حرب کردند و صالح به هزیمت شد و یارانِ او پراکنده شدند. و ابراهیم ابن خالد که صاحب‌شُرَطِ صالح بود به زینهارِ محمّد ابن ابراهیمِ قوسی آمد با گروهی بزرگ.

و صالح بر راهِ کَش با اندک مردم برفت و دیرگاه آنجا ببود تا گروهی از هزیمتیان بر او جمع شدند. باز، قصدِ بُست کرد و بشد تا ماهیاباد. و خبر به بُست رسید. محمّد ابن ابراهیم با گروهی بیرون آمد و حربی سخت بکردند و از دو گروه مردمِ بسیار کُشته شد. آخر، محمّد ابن ابراهیمِ قوسی به بُست اندر شد و قلعه حصار گرفت.

و صالح او را بگذاشت به حصار اندر و خود برفت و کسی ندانست که کجا شد. و به راهِ بیابان، به سیستان آمد و ناگاه به بَسکَر فرود آمد. و ابراهیمِ قوسی خبر یافت و اندر وقت، برنشست با سپاه و به درِ آکار فرود آمد. آنجا حربی صعب بکردند و بسیار مردم از دو گروه کُشته شد ــ روزِ چهارشنبه، ده روز مانده از ذی‌الحجّه.

ابراهیمِ قوسی بازگشت و به دارالاماره فرود آمد. و صالح، به شب، به شهر اندر آمد. و یعقوب ابن لیث و دو برادرِ او ــ عمرو و علی ــ با او. و درهم ابن نضر و حامد ابن عمرو ــ که «سرناوک» گفتندی ــ و عیّارانِ سیستان با ایشان. به سرایِ عبدالله ابن قاسم فرود آمدند.

بامداد، صالح بیرون آمد و شیعتِ او که اندر سیستان بود با او جمع شدند و بسیار مردم آنجا جمع شد. و ابراهیمِ قوسی مشایخ و فُقَها را جمع کرد و سپاهِ خویش را سلاح پوشید ــ پیاده و سوار ــ و ابراهیم ابن بِشر ابن فَرقَد را و شارک ابن نَضر را و عثمان ابن عفّان را نزدیکِ صالح فرستاد که «بررسید تا اینجا به چه شغل آمد؟»

پس، برفتند و سلام کردند و بپرسیدند.

صالح گفت «من اینجا به حربِ خوارج آمدم. امروز تا فردا بروم. و میانِ من و ابراهیمِ قوسی حرب نیست.»

مشایخ بر این سخن برگشتند. و صالح برنشست با سپاه و تَبَعِ خویش و به راهِ سرلشکر، به پارگین، بیرون آمد. و پارگین خشک بود. تا او به پارگین اندر آمد، سپاهِ ابراهیمِ قوسی بر کوره‌ی درِ طعام، سلاح پوشیده، ایستاده بودند. چون صالح را با سپاه دیدند، به شارستان اندر شدند و در اندر بستند. و مِهترِ ایشان عُبَیدِ کَشی بود.

و پس چون صالح چنان دید، به درِ شارستان فرا شد، ساعتی. حامدِ سرناوک و

عیّاران فرود آمدند و به باره برشدند و به بامِ سرایِ حیک ابن مالک که اکنون خان است، برشدند و از درِ سرایِ او بیرون شدند و درِ شارستان باز کردند و چندین مردم آنجا بکُشتند. و یارانِ صالح به شارستان اندر شدند و بسیار مردم اندر یک ساعت از آنِ ابراهیمِ قوسی بکُشتند.

و ابراهیم را از این هیچ خبر نبود. چون خبر یافت، ساعتی برنشست و به درِ پارس بیرون شد و سویِ درِ عنجره، به هزیمت برفت و شارستان خالی کرد. صالح به دارالاماره اندر شد و فرود آمد و از آن چیزی که ابراهیمِ قوسی را ساخته بودند، چاشت خوردند. و این روزِ پنجشنبه بود ــ نُه روز باقی از ذی‌الحجّه.

و ابراهیمِ قوسی برفت نزدیکانِ سپاهِ عمّار خارجی فرود آمد و عمّار با او ساخته بود. صالح باز سپاه بفرستاد به حوربندان که خزینه‌ی ابراهیم برگیرند و زندان‌ها بشکنند. چون چنین کرد، مردم و عامِ شهر جمع شدند و خواستند که او را و سپاهِ او را همه بکُشتندی. صالح ترسیده بازگشت و نیارست شد به سرایِ ابراهیمِ قوسی و به دارالاماره فرود آمد. و خواست که آن شب از شهر بگریزد از آن‌چه از مردمِ عامِ این شهر دید. باز، گروهی مردم او را گفتند «نزدیکِ عثمان ابن عَفّان باید شد تا او تو را چه گوید!»

بامداد، برنشست و نزدیکِ عثمان شد. عثمان او را گفت «این نبایست کرد.»

صالح گفت «من به طلبِ خونِ برادرِ خویش آمدم ــ که برادرِ مرا خوارج کُشته‌اند: غَسّان را. و من چنان دانستم که تو مرا اندر این یاری کنی.»

عثمان خاموش گشت.

صالح از آنجا بیرون آمد و فرمان داد تا سرایِ بهلول ابن مَعن که صاحب شُرَطِ ابراهیمِ قوسی بود غارت کردند. و صالح آن‌روز، سپاهِ خویش عرض کرد: چهار هزار مرد بود ــ سوار و پیاده.

ابراهیم ابن حُصَین باز آمد و عَمّارِ خارجی به یاریِ او با او. خبر به صالح رسید. یعقوب ابن لیث را به درِ آکار فرستاد و سرناوک را به درِ مینا و عقیلِ اَشعَث را به درِ کَرکوی ــ با عَلَم‌های سیاه. و عَلَمِ خوارج سپید بود. چون مردمِ خاص و عام آن عَلَم‌های سپید بدیدند، به سببِ خوارج، یاریِ صالح کردند و حربی صعب کردند و بسیار مردم از هر دو گروه کُشته شدند. آخر، عَمّار و ابراهیم ابن حُصَینِ قوسی به هزیمت باز گشتند و کارِ صالح قوی گشت.

و ابراهیم نامه کرد سویِ طاهر ابن عبدالله به خراسان و از او سپاه خواست و طاهر بفرستاد. چون حال بر این جمله بود، صالح سرایِ ابراهیمِ قوسی و سرایِ حمدانِ یحیا — که او را «کلوک» گفتندی — غارت کرد و مالِ ایشان برگرفت. و خوارج گِردِ شهر فرو گرفتند که کسی نه بیرون توانست شد و نه درون توانست آمد.

یعقوب ابن لیث به تاختنِ خوارج شد. خلق کُشته شدند و روز و شب یعقوب حرب بایستی کرد. و ابراهیمِ قوسی سویِ پسر، به بُست، جَمّازه فرستاد که «مرا سپاه فرست!» و محمّد ابن ابراهیم آنجا سپاهی جمع کرد از زمین‌داور و به سلاح آباد کردشان و بفرستاد. چون به نزدیکِ سیستان آمدند، مِهترِ ایشان را «خواشی» گفتندی، با مردی سیصد به نزدیکِ صالح آمد. چون مِهترشان برگشت، دیگران سویِ بُست بازگشتند.

باز، عثمان ابن عَفّان نامه نبشت سویِ محمّد ابن ابراهیمِ قوسی به بُست که «برخیز و اینجا آی!»

ناگاه، محمّد از بُست به تاختن، با سپاهی ساخته بیامد. به شب اندر، راه گم کرد. بامداد، به نزدیکِ شهر آمدند. خبر به شهر رسید. یعقوب ابن لیث و حامدِ سرناوک به دروازه‌ی رودگران بیرون شدند، به حربِ محمّد ابن ابراهیمِ قوسی، و صالح با خواصگانِ خویش به کمین اندر شد به مینوحنف. و حربی صعب بکردند و بسیار مردم کُشته شد از هر دو گروه. آخر، محمّد ابن ابراهیم به هزیمت شد و برفت و به هیسون شد — نزدیکِ پدر.

و دیگر روز، صالح فرمان داد که سرایِ محمّد ابن ابراهیمِ قوسی را و آنِ خواصِ او غارت کنند. پس یعقوب ابن لیث و سرناوک و عیّارانِ سیستان گفتند «حرب ما همی کنیم و شهر آنجاست و ما این را تقویت می‌کنیم.» و صالح را اصل از سیستان بود، امّا به بُست بزرگ شده بود. ایشان گفتند که «او که باشد که تا اکنون دو بار هزار هزار درم از غارتِ بزرگانِ سیستان به او رسید و اکنون باز نو غارت خواهد کرد! بُست را و او را خود چه خطر باشد؟ بی‌حَمیّتی باشد اگر وی این مالها از اینجا ببرد.»

خلاف آوردند و هر چه مردمِ سکزی بود برنشستند و به درِ عنجره لشکرگاه کردند و فرود آمدند. و هر چه از بُست بود با صالح ببودند. چون صالح چنان دید، دانست که او را هیچ نیاید. به شب اندر، بُنه بربست و نامه کرد به بُست، سویِ مالک ابن مردویه که خلیفتِ او بود آنجا که «من بخواهم آمد و حال چنین پیش آمده است.»

او به تاختن، با سواری پانصد، بیامد. چون به نزدیکِ شهر برسید، صالح بیرون شد.

یعقوب ابن لیث و سرناوک به تاختن، از پسِ او بشدند و حربی صعب کردند و مالک را بکُشتند و خزینه و بار و بُنه، همه بگرفتند و همه‌ی وجوهِ سپاهِ او را بکُشتند و عام را سلاح و کالای بستدند. و صالح با اندک مردم به هزیمت به بُست شد. پس یعقوب همچنان به تاختن از پسِ صالح ابن نضر بشد. به نوقان او را اندریافتند و آنجا مردم بر صالح جمع شد و حربی صعب کردند و اندر آن معرکه طاهر ابن لیث کُشته شد، برادرِ یعقوب — روزِ آدینه، سه روز مانده از جمادی‌الآخر. (و گورِ او اکنون به کرمتی است.) ۲۴۴

و صالح به هزیمت رفت و نهان شد، چنان‌که او را به هیچ جای بازنیافتند. و سپاهِ سیستان بازآمدند.

و درهم ابن نضر را بیعت کردند سپاهِ سیستان هم اندر این وَقعَت. و یعقوب ابن لیث و حامدِ سرناوک سپاه‌سالارِ وی گشتند و حربها همی کردند بر خوارج و مخالفانِ او. و درهم ابن نضر حفص ابن اسماعیل ابن فضل را امیرِ شُرَط کرد.

و محمّد ابن ابراهیم ابن حُصَینِ قوسی به هیسون فرمان یافت و او را بر جنازه، به گردنِ مردان، به قَصَبه آوردند، اندر ولایتِ درهم ابن نضر.

باز، درهم چون مردی و شجاعتِ یعقوب ابن لیث و شکوهِ او اندر دلِ مردمان بدید، ترسان شد و اندر سرای قرار گرفت که «من بیمارم.»

یعقوب برنشست که «بر باید نشست و بیرون آی! پادشاهِ نیمروز نتوانست کرد.»

درهم سپاهِ خویش را فرمان داد که یعقوب را بکُشند. یعقوب چون نگاه کرد و آن بدید، همان جا حمله آورد و بسیار مردم بکُشت و دیگر گریزان گشتند. و درهم ابن نَضر را اسیر کرد و از خانه به بیرون آورد و محبوس کرد.

و بیعت کردند مردمانِ سیستان یعقوب ابن لیث را — روزِ شنبه، پنج روز مانده از محرّم. ۲۴۷

اِمارتِ یعقوب و بزرگیِ او

امّا نسبت او: یعقوب ابن لیث ابن معدّل ابن حاتم ابن ماهان ابن کی‌خسرو ابن اردشیر ابن قباد ابن خسرو پرویز ابن هرمز ابن خسروانوشه‌روان ابن قباد ابن فیروز ابن یزدجرد ابن

بهرام جور ابن یزدجرد ابن شاپور ابن شاپور ذوالاکتاف ابن هرمز ابن نرسی ابن بهرام‌ابن بهرام ابن هرمز ابن شاپور ابن اردشیر ابن بابک ابن ساسان ابن بابک ابن ساسان ابن بهمن ابن اسفندیار ابن ویشتاسب ابن لهراسب (عمِّ کی‌خسرو ابن سیاوَخش) ابن کی‌اوجی ابن کی‌قباد ابن کی‌منوش ابن نوذر ابن منوش ابن منوشرود ابن منوچهرابن ایرج ابن افریدون ابن آتبین ابن جمشیدِ مَلِک ابن یونجهان ابن اینکهد ابن اوشهنگ ابن فراوک ابن سیامک ابن میشی ابن کیومرث.

و این اوّل بیعت بود که یعقوب را کردند به امارت. و حامد ابن عمرو — سرناوک — با همه‌ی سپاه اندر بیعتِ او آمدند. و یعقوب امیریِ شُرَط حفص ابن اسماعیل را داد.

یکچندی ببود و حربِ خوارج همی کرد هر روز یعقوب، تا درهم ابن نَضر از حبسِ یعقوب بگریخت و نزدیکِ سرناوک شد به کلاشیر — و سرایِ سرناوک آنجا بود. پس درهم و سرناوک سر یکی کردند و خواستند که بر یعقوب شهر بگیرند. یعقوب برنشست و آنجا شد و محمّد ابن رامش با او. و نخستین کسی که پیشِ او آمد، سرناوک بود: شمشیر کشیده، پیش آمد. محمّد ابن رامش با او بیرون شد و سرناوک را بکُشت و سپاهِ او هزیمت شد. یعقوب همه را بگرفت و اسیر کرد و سلاح و ستور و مالِ سرناوک برگرفت و مظفّر به دارالاماره بازگشت.

و کارِ سیستان بر او راست شد. پس همه‌ی مردمان را بخواند و بنواخت و اسیران‌را بیرون گذاشت و خلعَت داد و سوگند و عهدها برگرفت. باز، همه دل یکی بکردند. و سپاه را روزی داد و سویِ عمّارِ خارجی کس فرستاد و بگفت که «شما این شغل که همی به سر بردید به آن بود که حمزه ابن عبدالله مردی بود که هرگز قصدِ این شهر نکرد و هیچ مردم سَکزی را نیازرد، بر اصحابِ سلطان بیرون آمده بود که شما همی بیداد کنید و رعیّتِ سیستان از او به سلامت بودند. ولایت غُرَبا داشتند و مردمانِ سیستان اندر ضَمانِ سلامت می‌بودند به سببِ خلافِ او. و پس از آن، به روزگارِ بواسحاق و باعوف، غَزاتشان به دارالکُفر بود. اکنون، حال بر دیگرگون شد. اگر باید که سلامت یابی، امیرالمؤمنینی از سر دور کن و برخیز، با سپاهِ خویش، دست با ما یکی کن — که ما به اعتقادِ نیکو برخاستیم که سیستان نیز فراکس ندهیم. و اگر خدای نصرت کند، به ولایتِ سیستان اندر فزاییم آن‌چه توانیم. و اگر اینت خوش نیاید، به سیستان کسی را میازار و بر همان سنّت که اسلافِ خوارج رفتند همی رو!»

عمّار پیغام بازداد که «تا نگاه کنیم. امّا تو را بیش نیازاریم و کسانِ تو را.»

پس یعقوب ابن لیث خَرّاج بیرون کرد و ولایت‌ها بداد و دیوان بنهاد.

و متوکّل را پسرِ او ــ محمّد ابن جعفر، مُنتَصر بالله ــ بکُشت. و خلافتِ متوکّل پانزده سال کمِ دو ماه بود. و مُنتَصر را هم اندر آن روز بیعت کردند. و آن روز پنجشنبه بود، هفتمِ از شوّال. و برادرانِ او ــ مُعتَز و مُؤَیّد ــ هر دو بیعت کردند او را. و خلافت مُنتَصر را شد. و اندر خلافتِ او، کاری نرفت که یاد کردنِ آن واجب کند.

و مُنتَصربالله ابن مُتوکّل علی‌الله فرمان یافت ــ اندر ماه ربیع‌الآخر. شش ماه خلافت ۲۴۸
کرد و پسرِ خویش را پیش از مرگِ خود ولی‌عهد کرد ــ احمد ابن محمّد ابن جعفر را. و او را «مُستَعین بالله» نام بود. و هم به این تاریخ نشست که فرمان یافت پدر. و مُستَعین طاهر ابن عبدالله را بر خراسان بداشت.

پس چون کارِ یعقوب به سیستان قرار گرفت، عمرو را بر سیستان خلیفت کرد و عزیز ابن عبداللهِ مرزبان را امیرِ شُرَط کرد و خود برفت. و صالح ابن نَضر به بُست قوی گشته بود. به حربِ او شد ــ اندر جمادی‌الآخر. و حربهای بسیار میانِ ایشان برفت.

پس صالح ابن نَضر به شب بگریخت و بُست به یعقوب بگذاشت و خود با سپاه، به راهِ بیابان، به سیستان آمد. و هیچ کسی را خبر نبود. تا اندر شب، به درِ آکار اندر آمد ــ اندر رجب. مردمان چنان دانستند که یعقوب است که از بُست باز آمد. عمرو تا بدانست که حال چیست، مردم پراکنده بودند و شب بود. بیش از آن نرسید که خانه حصار گرفت اندر کویِ گوشه. صالح پیرامُنِ خانه بگرفت و عمرو را از حصار بیرون آورد. و عزیز ابن عبدالله و داوود را ــ برادرِ او را ــ باز گرفت.

و یعقوب بر اثرِ او آمده بود دیگرروز که این کرده بود. پس لشکر فرود آمد. و صالح مینوحنف حصار گرفت و پیرامُنِ خویش کَنده کرد. و یعقوب به حرب آمد ــ روزِ شنبه، پنج‌روز رفته از شعبان. و صالح به هزیمت رفت. و یعقوب همه‌ی مال و سلاح و ستورانِ سپاهِ او بگرفت و عمرو و عزیز و داوود را خلاص کرد. باز، آن اسیران را، هر کسی را چیزی بداد و بگذاشت و خدای را شکر کرد بر این ظفر و بازیافتنِ برادر زنده و پنجاه‌هزار درم به درویشان داد.

پس چون بزرگیِ یعقوب پیدا گشتن گرفت و فتحها همی کرد، اَزهَر را بر خوارج دوستی بوده بود (اَزهَر ابن یحیا ابن زُهَیر ابن فَرقَد ابن سلیمان ابن ماهان‌ابن کی‌خسرو ابن

اردشیر ابن قباد ابن خسروپرویزِ مَلِک)، پس اَزهَر نامه‌ها کرد سویِ بزرگانِ خوارج و ایشان را به نواختن و نیکویی گفتن ترغیب کرد. تا هزار مرد به یک راه بیامدند. و یعقوب مِهترانِ ایشان را خلعَت داد و نیکویی گفت ـــ که «از شما هر که سرهنگ است امیر کنم و هر که یکسواره است سرهنگ کنم و هر چه پیاده است شما را سوار کنم و هر چه پس از آن هنر بینم، جاه و قدر افزایم.»

با او آرام گرفتند و یکچند به سیستان ببود.

پس ابوطیّب طاهر ابن عبدالله به نشابور فرمان یافت ـــ روزِ دوشنبه، هشت روز باقی از رجب. و مُستَعین‌بالله خراسان محمّد ابن طاهر ابن عبدالله را داد و عهدنامه فرستاد.

و خوارج بیشتر نزدیکِ یعقوب آمدن گرفتند.

باز، یعقوب عزیز ابن عبدالله را بر سیستان خلیفت کرد و با دو هزار سوارِ ساخته به بُست تاختن کرد. صالح بدانست و بگریخت و نزدیکِ زنتپیل شد. یعقوب ثِقل و بُنه‌ی او بر گرفت و به سیستان باز آمد ـــ روزِ شنبه، شش روز گذشته از رمضان. ۲۴۹

اسدویِ خارجی به درِ طعام تاختن آورد. یعقوب خبر یافت. بیرون شد و حرب کرد و اسدوی را بکُشت و سر به قَصَبه آورد و بر دار کرد.

باز، دیگر راه، به تاختن، به بُست شد و عزیز ابن عبدالله را خلیفت کرد بر سیستان ـــ روزِ پنجشنبه، هفت روز گذشته از ذی‌الحجّه. و به بُست اندر شد، با دو هزار سوار و به درِ میرکان فرود آمد. و صالح با لشکری انبوه بیرون رفت و خواست که بگریزد. به نزدیکِ رُخَد، یعقوب فرااو رسید و حربی کردند که هرگز کس چنان ندیده بود. و زنتپیل به یاریِ صالح فرا رسید، با لشکرِ انبوه و پیلانِ بسیار. چون کار بر یعقوب سخت شد، پنجاه سوار برگزید از میانه‌ی لشکر و خود با ایشان بیرون شد و حمله اندر آورد و زنتپیل را بیفکند و بکُشت. و همه‌ی سپاه هزیمت کردند. یعقوب و یاران شمشیر اندرنهادند تا بر یکجا شش هزار مرد بکُشتند و سی هزار مرد اسیر گرفتند و چهار هزار اسبِ گرانبها آن روز به دست آمد یعقوب را، دونِ اشتر و استر و خر و اسبانِ پالانی و ترکی و درم و دینار و پیلان. و خیرک را که غلام و حاجبِ صالح ابن نَضر بود، اسیر گرفتند. و همه‌ی یارانِ صالح به زنهارِ یعقوب آمدند. صالح با پنج سوار به هزیمت شد. و برادرِ زنتپیل به زنهارِ یعقوب آمد و همه‌ی قَرابَتانِ او، بر تختِ سیمینِ زنتپیل و خزینه‌ی او. و سلاحِ افزونی و مال که به دست آمده بود و سرهای کُشتگان به کشتی به سیستان فرستاد ـــ دویست و اند کشتی

بار بود. و شاهین ابن روشن را با فوجی سوار بر اثرِ صالح ابن نضر بفرستاد، تا به پولی به حدِّ والشتان او را اندریافتند و بند کرده به پیشِ یعقوب آوردند. پس یعقوب او را با آن اسیران، همه به سیستان آورد و برادرِ زنتبیل و قَرابَتانِ او که به زنهار آمده بودند، همه را با خویشتن بیاورد. و پیلان آنجا بگذاشت. گفت «مرا پیل نباید ـــ که ایشان همایون نباشند: که خدای اَبرَهه را به پیل یاد کرد.»

پس، صالح ابن حِجر ـــ که ابن عَمِّ زنتبیل بود ـــ به ولایتِ رُخَد فرستاد. و صالح ابن نَضر اندر بندِ یعقوب فرمان یافت، پس هفده روز که او را به سیستان آورد ـــ روزِ شنبه، هفده روز گذشته از محرّم. ۲۵۱

و نامه نبشت، پیش از رفتن به حربِ عَمّار، سویِ خَلَف ابن لیث ابن فَرقَد ابن سلیمان ابن ماهان که امیریِ بُست کرده بود، تا چون حدیثِ صالح ابن حِجر تمام گشت، اینجا باز آمد. خَلَف را خلیفت کرد بر شهرِ سیستان. و یعقوب برفت و عَمّار به نیشک بود با سپاهی فرود آمده. و یعقوب به بتو رسید. بامداد بود. و شاهین به بتو راه‌نمونی کرد. چون فرا رسید با سپاهِ ساخته، سپاهِ عَمّار ناساخته بودند: آن‌چه هزیمت توانستند رفت رفتند، دیگر کُشته شدند. و عَمّار اندر معرکه کُشته شد ـــ روزِ شنبه، دو شب مانده از جمادی‌الآخر. و سرِ عَمّار را به شهر آوردند و به درِ طعام، بر باره نهادند و تنِ او به درِ آکار، نگونسار، بیاویختند. و خوارج، همه دلشکسته شدند و به کوه‌های اَسفزار رفتند و به درّه‌ی هندقانان.

و اندر این میانه، به بغداد فتنه افتاده بود میانِ مُعتَزّ و مُستَعین تا مُستَعین خویشتن خلع کرد و مُعتَزّ را بیعت کردند. و نامِ او زُهَیر ابن جعفر بود. همه، خاص و عام، به بیعتِ مُعتَزّ اندر آمدند.

باز، به سیستان، به نواحیِ قَراه و جُوَین، مردی بیرون آمد. یعقوب به حربِ او شد و او را اسیر گرفت و بکُشت و سرش به قَصَبه فرستاد. ۲۵۲

و یعقوب روزگاری به سیستان ببود. خبر آمد که صالح ابن حِجر عاصی شد به رُخَد. یعقوب به حربِ صالح رفت ـــ روزِ دوشنبه، دو شب مانده از ذی‌الحجّه. و خلیفت کرد بر سیستان عزیز ابن عبدالله را.

صالح به قلعه‌ی کوهتیز بود. هیچ خبر نداشت. تا یعقوب پیرامُنِ قلعه فروگرفت. پس، چند روز حربِ صعب کردند. چون صالح یقین شد که قلعه بخواهد ستد، خویشتن را بکُشت. و او را از قلعه فرو افکندند و قلعه بدادند و زنهار خواستند. و صالح را به بُست

آوردند و به گور کردند.

یعقوب به قلعه استواری نشاند و باز به سیستان آمد ـــ چهار روز مانده از
۲۵۳ جمادی‌الاوّل. پس از آن‌که ناحیت را آرام داد، به والشتان و زمین‌داور و زمینِ بُست عمّال بیستانید. پس، روزگاری به سیستان ببود و قصدِ هَری کرد ـــ روزِ شنبه، یازده روز گذشته از شعبان.

امیرِ هَری حسین ابن عبدالله ابن طاهر بود ـــ خلیفتِ محمّد ابن طاهر. یعقوب بر سیستان داوود ابن عبدالله را خلیفت کرد و خود برفت و به هَری شد. حسین هَری حصار گرفت. و یعقوب آنجا فرود آمد و دیرگاه حرب کردند. آخر، حصار بستد و حسین را اسیر گرفت.

باز، ابراهیم ابن اِلیاس ابن اَسَد سپاه‌سالارِ خراسان بود، آمد به حربِ یعقوب و به پوشنگ فرود آمد. و خبر به یعقوب رسید. علی ابن لیث را ـــ برادرِ خویش را ـــ و محبوسان و بُنه به هَری بگذاشت و خود برفت که به پوشنگ شود. مردمانِ هَری را امان داد و ایمن کرد، تا دل بر او بنهادند و به تاختن، به پوشنگ شد و با ابراهیم ابن اِلیاس حرب کرد و بسیار از سپاهِ او بکُشت و دیگر به هزیمت باز گشتند.

و ابراهیم به هزیمت سویِ محمّد ابن طاهر شد و گفت «با این مرد به حرب، هیچ نیاید ـــ که سپاهی هولناک دارد. و از کُشتن هیچ باک نمی‌دارند و بی تکلّف و بی نگرش، همی حرب کنند و دونِ شمشیر زدن هیچ کاری ندارند ـــ گویی که از مادر حرب را زاده‌اند. و خوارج با او همه یکی شده‌اند و به فرمانِ اویند. صواب آن است که او را استمالت کرده آید، تا شرِّ او و آنِ خوارج به او دفع باشد. و مردی جِدّ است و شاه‌فنون و غازی‌طبع.»

پس، آن چون بشنید، رسولان و نامه فرستاد و هدیه‌ها و منشورِ سیستان و کابل و کرمان و پارس او را خلعَت فرستاد.

و یعقوب آرام گرفت و قصدِ بازگشتن کرد. و نامه فرستاد سویِ عثمان ابن عَفّان. فرمان داد به خُطبه و نماز او را. تا عثمان سه آدینه خُطبه کرد، یعقوب فرا رسید و بعضی از خوارج که مانده بودند، ایشان را بکُشت و مالهای ایشان برگرفت.

پس شعرا او را شعر گفتندی به تازی.

چون شعر برخواندند، او عالِم نبود، اندرنیافت. محمّد ابن وصیف حاضر بود و دبیرِ رسایلِ او بود و ادب نیکو دانست. و به آن روزگار، نامه‌ی پارسی نبود. پس یعقوب گفت

«چیزی که من اندرنیابم، چرا باید گفت؟»

محمّد ابن وصیف پس شعرِ پارسی گفتن گرفت. و اوّل شعرِ پارسی اندر عَجَم او گفت و پیش از او کسی نگفته بود ــ که تا پارسیان بودند، سخن پیشِ ایشان به رود بازگفتندی، بر طریقِ خسروانی. و چون عَجَم برکنده شدند و عرب آمدند، شعر میانِ ایشان به تازی بود و همگنان را علم و معرفتِ شعرِ تازی بود. و اندر عَجَم کسی برنیامد که او را بزرگیِ آن بود پیش از یعقوب که اندر او شعر گفتندی، مگر حمزه ابن عبدالله شاری. و او عالِم بود و تازی دانست، شعرایِ او تازی گفتند. و سپاهِ او بیشتر، همه از عرب بودند و تازیان بودند. چون یعقوب زنتپیل و عمّارِ خارجی را بکُشت و هَری بگرفت و سیستان و کرمان و پارس او را دادند، محمّد ابن وَصیف این شعر بگفت:

«ای امیری که امیرانِ جهان خاصه و عام / بنده و چاکر و مولای و سگانند و غلام
اَزَلی خطّی در لوح که مُلکی بدهید / به ابی یوسف یعقوب ابن لیثِ هُمام
به لتام آمد زنبیل و لَتی خورد به لِنگ / لَتره شد لشکرِ زنبیل و هَبا گشت کُنام
عُمر عمّار تو را خواست و زو گشت بَری / تیغِ تو کرد میانجی به میانِ‌دَد و دام
عُمرِ او نزدِ تو آمد که تو چون نوح بزی / درِ آکار تنِ او، سرِ او بابِ طعام.»

این شعر دراز است، امّا اندکی یاد کردیم.

بَسّامِ کُرد از آن خوارج بود که به صلح، نزدِ یعقوب آمده بودند. چون طریقِ وصیف بدید اندر شعر، شعرها گفتن گرفت. و ادیب بود. و حدیثِ عمّار اندر شعری یاد کند:

«عُمر ز عمّار بدان شد بَری / کاوی خلاف آورد تا لاجَرَم
دید بلا بر تن و بر جانِ خویش / گشت به عالَمِ تنِ او در اَلَم
مکّه حَرَم کرد عرب را خدای / عهدِ تو را کرد حَرَم در عَجَم
هر که در آمد، همه باقی شدند / بازِ فنا شد که ندید این حَرَم.»

باز، محمّد ابن مُخَلَّد هم سکزی بود ــ مردی فاضل بود و شاعر. نیز، پارسی گفتن گرفت و این شعر را بگفت:

«جز تو نزاد حوّا و آدم نکِشت / شیرنهادی به دل و بر مَنِشت
مُعجزِ پیغمبرِ مکّی تویی / به کُنش و به منش و به گُوِشت

فخر کند عمّار روزِ بزرگ / گوید همانم که یعقوب کشت.»

پس از آن، هر کسی طریقِ شعر گفتن برگرفتند. امّا ابتدا اینان بودند. و کس به زبانِ پارسی شعر یاد نکرده بود، الّا بونواس: میانِ شعرِ خویش، سخنِ پارسی، طنز را، یاد کرده بود.

رفتنِ یعقوب به کرمان و پارس و رُخَد و بلخ و هَری

بازگشتیم به حدیثِ رفتنِ یعقوب سویِ پارس و کرمان:

۲۵۴ عزیز ابن عبدالله را روزِ شنبه، هشت روز باقی از ذی‌الحجّه، خلیفت کرد و هم اندر این روز، برفت سویِ کرمان. چون به بَم رسید، اسماعیل ابن موسا ــ که مَلجایِ همه‌ی خوارج بود که از عرب آمده بودند ــ با یعقوب حرب کرد. او را اسیر کرد یعقوب و هر چه از یارانِ او به کارزار کُشته شده بودند، یا نه اسیر کرد.

و از آنجا به کرمان شد. و عاملِ کرمان علی ابن حسین ابن قُرَیش بود. طوق ابن مغلس را به حربِ یعقوب فرستاد. چون لشکر برابر گشت، حربی صعب کردند. و اَزهَر طوق را اندر میانِ معرکه، به کمند بگرفت و اسیر کرد و سپاهِ او هزیمت کردند. و باز، زنهار خواستند. زنهار دادشان.

چون علی ابن حسین بشنید، به شیراز شد. و علی ابن حسین هر چند بتوانست، لشکرها جمع کرد و کُفچان را با خویشتن یار کرد. و به نزدیکِ شیراز، پیش آمد یعقوب را و حربهای سخت کردند. پس سپاهِ علی هزیمت کردند و علی ابن حسین ابن قُرَیش نیز

۲۵۵ گرفته شد و اسیر ماند ــ اندر جمادی‌الاوّل. و علی نبیره‌ی قُرَیش ابن شبل بود ــ که «قُرَیش» به آن گفتند.

و مالهای بسیار به دستِ یعقوب افتاد اندر دو حرب که آن را عدد و اِحصا نبود. پس، از آنجا، سویِ مُعتَزبالله هدیه‌های بسیار فرستاد: مَرکَبانِ نیکو و بازانِ شکاری و

جامه‌های مُرتَفَع و مُشک و کافور و آن‌چه ملوک را باید. و از آنجا، به سیستان بازگشت. و به سیستان اندرآمد روزِ پنجشنبه، پنج روز باقی از رجب.

و کُشته شد مُعتَزّبالله، هم اندر این ماه که یاد کردیم. پس از وی، خلافت مُهتَدی بالله را داده شد. و او محمّد ابن هارون بود. مُهتَدی محمّد ابن عبدالله ابن طاهر را هم بر خراسان بداشت.

چون یعقوب با این بزرگی و مال از پارس اندرآمد و علی ابن حسین ابن قُرَیش را و طوق ابن مغلس را اسیر از پیش بر بُنه اندرآوردند و پنج‌هزار اشتر و هزار استر، دونِ خر و رَمَکِ اسبِ تازی و دیگر مالها، مردمان شادی کردند و سیستان آرام گرفت.

و ابومحمّد عثمان ابن عَفّان گذشته شد ــ غُرّه‌ی شوّال. و مردِ بزرگ بود اندر علم و فقه به سیستان.

پس، اندر این میانه، پسرِ زنتپیل به قلعه‌ی بُست محبوس بود، فرصت یافت و بگریخت و سپاهی بزرگ با خویشتن جمع کرد و به رُخَد شد و رُخَد بگرفت.

خبر به یعقوب آمد. حَمدان ابن عبدالله را بر سیستان خلیفت کرد و روزِ پنجشنبه پنج روز باقی از ذی‌الحجّه، برفت. چون به نزدیکیِ رُخَد برسید، پسرِ زنتپیل بگریخت، به کابل شد. و یعقوب به طلبِ وی شد. چون به حاساب برسید، برف افتاد و راه بسته شد. به سیستان بازآمد و به راه اندر، خَلَج و ترکان بسیار بکُشت و مَواشی‌شان بیاورد و برده‌ی بسیار آورد. و سُبکَری یکی از آن بندگان بود. و حسین ابن عبدالله ابن طاهر به نزدیکِ یعقوب آمده بود و اندر این تاختن با او رفته بود.

۲۵۶ روزِ آدینه، چهارده روز گذشته از شوّال، به سیستان بازآمد، روزی چند ببود و به هَری شد. و هَری حسین ابن عبدالله ابن طاهر را داد. و سیزده روز آنجا ببود و بازگشت و

۲۵۷ به سیستان آمد. یکچند ببود. باز، سویِ کرمان شد ــ روزِ پنجشنبه، پنج روز باقی از محرّم.

و مُهتَدی بالله را بکُشتند به بغداد، اندر رجب، و مُعتمد علی‌الله را بنشاندند به خلافت. و نامِ او احمد ابن جعفر بود. و مُعتمد محمّد ابن عبدالله ابن طاهر را بر خراسان بداشت و عهدِ سیستان نیز او را داد.

و یعقوب سویِ کرمان برفت، چنان‌که یاد کردیم، و حَمدان ابن عبدالله مرزبان را خلیفت کرد و سپاه‌سالاری فضل ابن یوسف را داد و ابراهیم ابن داوودِ بمی را نماز و خطبه و بیت‌المال اسماعیل ابن ابراهیم را. چون یعقوب به کرمان رسید، محمّد ابن واصل پذیره‌ی

او آمد با سپاهِ خویش، به طاعت و فرمانبُرداری، و هدیه‌ها و مالهای بسیار پیشِ یعقوب آورد. و یعقوب پارس او را داد. و رسولی فرستاد سویِ مُعتمد با هدیه‌ها. و پنجاه بُتِ زرّین و سیمین که از کابل آورده بود، سویِ مُعتمد فرستاد که به مکّه فرستد تا به حَرَمِ مکّه، به راهِ مردمان فرو برند ــ رَغمِ کُفّار را. و به پارس اندر شد ــ روزِ چهارشنبه،
۲۵۸ چهار روز گذشته از محرّم.

چون هدیه‌ها و بُتان به مُعتمد رسید، شاد شد به غایت: برادرِ خویش، ابو احمدِ موفّق ــ که نامِ وی طَلحه بود و ولی‌عهدِ مُعتمد بود ــ به رسولی سویِ یعقوب فرستاد و اسماعیل ابن اسحاقِ قاضی را و باسعیدِ انصاری را. و عهد و منشور و لِوا فرستاد به ولایتِ بلخ و تُخارستان و پارس و کرمان و سیستان و سِند.

یعقوب به آن شاد شد و ایشان را بنواخت و خلعَت‌ها و هدیه‌های نیکو بداد و به خوبی بازگردانید و خود به سیستان باز آمد.

و روزگاری ببود و سویِ کابل بیرون رفت، مقصودِ پسرِ زنتپیل ــ روزِ شنبه، پنج روز مانده از ربیع‌الاوّل. چون به زابلستان برسید، پسرِ زنتپیل به قلعه‌ی نای لامان بر شد و حصار گرفت. و یعقوب آنجا بایستاد و حرب پیوسته کرد تا او را آنجا فرود آورد و بند بر نهاد.

و بر راهِ بامیان، به بلخ شد. و بلخ داوود ابن عبّاس داشت. و چون خبرِ یعقوب بشنید، بگریخت. و مردمانِ بلخ و کهن‌دژ حصار گرفتند. یعقوب به بلخ اندر شد و به نخستین وَهلَت، بلخ بستد. و بسیار مردم کُشته شد بر دستِ سپاهِ او و غارت کردند. و محمّد ابن بشیر را بر بلخ خلیفت کرد.

و از آنجا، به هَری آمد. و عبدالله ابن محمّد ابن صالح به هَری بود، از پیشِ یعقوب بگریخت و به نشابور شد. و یعقوب به هَری اندر شد و بنشست و مردمان را نیکویی کرد و گفت. و مردمانِ هَری شیعتِ یعقوب گشته بودند از پیش و دل بر او نهاده.

و عبدالرّحیمِ خارجی که برخاسته بود از کوهِ کروخ و خویشتن «امیرالمؤمنین» نام نهاده و لقب کرده «متوکّل عَلَی‌الله» و ده‌هزار مرد بر خویشتن جمع کرده از خوارج و کوه‌های هَری و اَسفزار و نواحیِ خراسان فرو گرفته و تاختن‌ها همی کرد و سپاه‌سالارانِ خراسان و بزرگان از او عاجز شده بودند، یعقوب قصدِ او کرد. و او به کوه اندرشد و برف صعب افتاد و یعقوب اندر برف با او حرب کرد و هیچ بازنگشت بر آن سرما و سختی، تا

عبدالرّحیم بیامد به زنهارِ او و اندر فرمانِ او آمد. و یعقوب او را زنهار داد، پس از آن که به طاعت پیشِ وی آمد، و او را عهد و منشور داد و عملِ اَسفزار و بیابان‌ها و کُردان به او داد و خود به هَری قرار گرفت.

یک سال برنیامد تا هم خوارج عبدالرّحیم را بکُشتند و ابراهیم ابن اَخضَر را بر خویشتن سالار کردند. و ابراهیم با هدیه‌های بسیار و اسبان و سلاحِ نیکو پیشِ یعقوب آمد، به طاعت و بندگی.

یعقوب او را هم بر آن عمل بداشت و بنواخت و نیکویی گفت. پس، گفت «تو و یاران دل قوی باید داشت ــ که بیشتر سپاهِ من و بزرگان همه خوارجند و شما اندر این میانه بیگانه نیستید. اگر به این عمل که دادم به سر نشود، مردمِ زیادت نزدیکِ من فرست تا روزیِ ایشان پیدا کنم و دیوانشان برانم و هر چه از آن عمل خواهند بدهم. امّا این کوه‌ها و بیابان‌ها ثَغرهاست که شما از دشمنان نگاه باید داشت ــ که ما قصدِ ولایت بیشتر داریم و همه ساله اینجا حاضر نتوانیم بود. و مرا مرد به کار است، خاصه شما که همشهریانِ منید. و این مردمِ تو بیشتر از بَسکَر است و مرا به هیچ روی ممکن نیست که به ایشان آسیب رسانم.»

ابراهیم با دلِ قوی بازگشت و به یاران شد و به زودی باز آمد با همه‌ی سپاه. و یعقوب همه‌ی یاران و مِهترانشان را خلعَت داد و عارض را فرمان داد تا نامهاشان به دیوانِ عرض نبشت و بیستگانی‌شان پیدا کرد بر مراتب. و ابراهیم را بر ایشان سالار کرد و ایشان را «جیش‌الشُّرات» نام کردند. و یعقوب به سیستان بازگشت ــ سیزده روز مانده از جمادی‌الاوّل. ۲۵۹

و اندر این سال، برف بسیار افتاد به سیستان، چنان‌که خرمابُنان خشک گشت.

رفتنِ یعقوب به خراسان و فنا گشتنِ طاهریان

پس یعقوب روزگاری به سیستان ببود. باز، قصدِ خراسان کرد. و حفص ابن زونک را خلیفتِ خویش کرد بر سیستان. روزِ شنبه، یازده روز باقی از شعبان، برفت و راهِ نشابور

برگرفت. و چنین گفت که «به طلبِ عبدالله ابن محمّد ابن صالح همی روم.» و عبدالله ابن محمّد به نشابور بود، به نزدیکِ محمّد ابن طاهر.

چون به درِ نشابور آمد، رسول فرستاد سويِ محمّد ابن طاهر که «من به سلامِ تو خواهم آمد.»

عبدالله ابن محمّد محمّد ابن طاهر را گفت «آمدنِ او و سلامِ او صواب نیست. سپاه جمع کن تا حرب کنیم!»

محمّد ابن طاهر گفت «ما با او به حرب برنیاییم و چون حرب کنیم، او ظفر یابد و ما را به جان آسیب رسد.»

چون عبدالله ابن محمّد ابن صالح چنان دید، برخاست و به دامغان شد.

و یعقوب به درِ نشابور فرود آمده بود. محمّد ابن طاهر همه‌ی وزرا و حُجّاب را پیشِ یعقوب فرستاد و دیگرروز، خود برنشست و نزدیکِ یعقوب شد.

چون فرود آمد و خواست که بازگردد، یعقوب فرمود عزیز ابن عبدالله را که «اینان را همه محبوس کن!»

عزیز همه را بازداشت و بندها برنهاد ــ محمّد ابن طاهر را و خواصِ او را تمام.

و سبب آن بود این بند برنهادن و بازداشتنِ ایشان و قصدِ یعقوب به ایشان که روزی، به آن ایّام که به حربِ زنتپیل به بُست شد و او را بکُشت، روزی به حوالیِ سوادِ بُست، مُتَنَکِّر، خود و دبیری از آنِ خویش همی گشت. به سرایی اندر شد که آن سرای از آنِ صالح ابن نَضر بود و به اندک روزگار از وفاتِ صالح آن ویران گشته بود. دبیر نگاه کرد بر دیوارِ خانه، نبشته بود دو بیت. آن برخواند و سر بجنبانید.

یعقوب او را پرسید که «آن چیست؟»

باز گفت و ترجمه کرد. و بیتها این بود که نبشته بودند: «صاحَ‌الزَّمانُ بِآلِ بَرمَکَ صَیحَةً / خَرُّوا لِصَیحَتِهِم عَلَی‌الأذقان / وَ بِآلِ طاهِرِ سَوفَ یُسمَعُ صَیحَةٌ / غَضَباً یَحِلُّ بِهِم مِن‌الرَّحمان.»

پس دبیر قصّه‌ی برامکه بر یعقوب از اوّل تا آخر بازگفت و سببِ محنت و کُشتن و برکندنِ خان و مانِ ایشان. و معنیِ دیگرِ بیت از حدیثِ طاهریان بازگفت.

یعقوب گفت «چون ما را معجزه از این بیش نباشد که ایزد ما را اینجا به ویرانی اندرآرد تا این دو بیت برخوانیم و بدانیم. وحی پیغامبران را باشد. این است که سببِ

برکندنِ طاهریان و جورِ ایشان از مسلمانان من خواهم بود. تو این دو بیت بر جای نویس و نگاه دار، تا آن روز که از تو بازخواهم!»

دبیر آن بر کاغذی نبشت و نگاه داشت.

آن روز که بند بر محمّد ابن طاهر نهاد، دبیر را بخواند که «این بیتها که تو را وَدیعت دادم آن روز به بُست، بیار!»

بیتها پیشِ وی آورد.

گفتا «نگفتم که من باشم آن کس؟»

پس، دبیر را گفت «رو، این دو بیت بر محمّد ابن طاهر عرضه کن و بگوی که چه باید تو را و حَرَمِ تو را، تا به سیستان روی و آنجا می‌باشی. و هر که تو را با او خوش باشد، بر جای نویس تا با تو آنجا فرستم و نیکو همی دارم، تا خدای چه خواهد.»

پس آن دو بیت بر محمّد ابن طاهر عرضه کردند. بگریست و گفت «اکنون، فرمان خداوند راست و ما بنده‌ی اوییم و اندر دستِ اوییم.» نُسخَتی کرد و پیشِ یعقوب فرستاد.

یعقوب فرمان داد تا آن‌چه وی نبشته بود، هر درمی را دو کردند و فرمان داد که همی دهند و او را و اهلِ او را و نُدَمایِ او را و آن کسها را که بر ایشان خوش بُوَد به سیستان فرستاد: به زندانِ بزرگ، به درِ مسجدِ آدینه، محبوس کردند.

و گورِ محمّد ابن طاهر اندر آن زندان است ــ که پسِ چندین سال، آنجا فرمان یافت. یعقوب فرمان داد که هم اندر آن حجره که فرمان یافت، او را دفن کنند ــ که «او آن‌روز مُرد که آنجا محبوس گشت.»

بازگشتیم به خبرِ یعقوب:

یعقوب به نشابور قرار گرفت. پس، او را گفتند که «مردمانِ نشابور می‌گویند که یعقوب عهد و منشورِ امیرالمؤمنین ندارد وخارجی است.»

پس، حاجب را گفت «رو، مُنادا کن تا بزرگان و عُلَما و فُقَهای نشابور و رؤسّای ایشان فردا اینجا جمع باشند تا عهدِ امیرالمؤمنین بر ایشان عرضه کنم.»

حاجب فرمان داد که تا مُنادا کردند.

بامداد، همه‌ی بزرگانِ نشابور جمع شدند و به درگاه آمدند. و یعقوب فرمان داد تا دو هزار غلام، همه سلاح پوشیدند و بایستادند، هر یک سپری و شمشیری و عمودِ سیمین یا

زرّین به دست ـــ هم از آن سلاح که از خزینه‌ی محمّد ابن طاهر برگرفته بودند به نشابور. و خود به رسمِ شاهان بنشست و آن غلامان دو صف پیشِ او بایستادند. فرمان داد تا مردمان اندر آمدند و پیشِ او بایستادند. گفت «بنشینید!» پس، حاجب را گفت «آن عهدِ امیرالمؤمنین بیار تا بر ایشان برخوانم!»

حاجب اندر آمد و تیغِ یمانی به دست و دستاری مصری اندر آن پیچیده بیاورد و دستار از آن بیرون کرد و تیغ پیشِ یعقوب نهاد. و یعقوب تیغ برگرفت و بجنبانید.

آن مردمان بیشتر بی‌هوش گشتند. گفتند مگر به جانهای ما قصدی دارد.

یعقوب گفت «تیغ نه از بهرِ آن آوردم که به جانِ کسی قصدی دارم. امّا شما شکایت کردید که یعقوب عهدِ امیرالمؤمنین ندارد. خواستم که بدانید که دارم!»

مردمان باز جای و خرد بازآمدند.

باز، گفت یعقوب «امیرالمؤمنین را به بغداد نه این تیغ نشانده است؟»

گفتند «بلی.»

گفت «مرا به این جایگاه نیز هم این تیغ نشاند. عهدِ من و آنِ امیرالمؤمنین یکی‌ست.»

باز، فرمان داد تا هرچه از آن مردمان، از جمله‌ی طاهریان بودند، بند کردند و به کوهِ اسپهبد فرستاد. دیگران را گفت «من داد را برخاسته‌ام بر خلقِ خدای و برگرفتنِ اهلِ فِسق و فساد را. و اگر نه چنین باشمی، خدای مرا تا اکنون چنین نصرت‌ها ندادی. شما را بر چنین کارها کار نیست. بر طریق بازگردید!»

و یعقوب به نشابور ببود، تا خبرِ عبدالله ابن محمّد ابن صالح آمد که «او از دامغان به گرگان رفت و حسن ابن زید با او یکی شد و سپاه جمع می‌کنند حربِ تو را.»

یعقوب سپاه برگرفت، از نشابور به گرگان شد.

چون یعقوب به نزدیکِ گرگان رسید، ایشان هر دو به طبرستان شدند. یعقوب از پسِ ایشان به تاختن برفت و فوجی سپاه بر بُنه بگذاشت که «شما خوش‌خوش از پسِ من همی آیید!»

به ساری، به ایشان اندر رسید. چون یعقوب را بدیدند، هزیمت کردند ـــ بی‌هیچ حرب. حسن ابن زید به کوهِ دیلمان اندر شد و عبدالله ابن محمّد ابن صالح به دریا اندر شد.

مرزبانِ طبرستان عبدالله را بگرفت و بند کرد و بیاورد که پیشِ یعقوب آرد. عزیز ابن عبدالله را دید، با فوجی سپاه از آنِ یعقوب. عبدالله را به ایشان سپرد و خود بازگشت ـــ

که نباید که «دیلمان با حسنِ زید یکی شوند و قصدِ من کنند.» و عزیز ابن عبدالله از او بپذیرفت و عبدالله ابن محمّد ابن صالح را به نزدیکِ یعقوب آورد ــ بند برنهاده. چون عبدالله را پیشِ وی کردند، عبدالله بسیار سخن‌ها کرده بود به غیبتِ یعقوب، فرمان داد تا گردنش بزدند. و از آنجا بازگشت و به نشابور آمد و آنجا بنشست.

چون به نشابور قرار گرفت، سالوکانِ خراسان جمع شدند و تدبیر کردند که «این مردی صاحب قِران خواهد بود و دولتی بزرگ دارد و مردی مرد است و کسی بر او برنیاید. ما را صواب آن باشد که به زنهارِ او رویم و به روزگارِ دولتِ او زندگانی همی کنیم.»

پس شُرکَبِ کبیر که نامِ وی ابراهیم ابن مُسلم بود و ابراهیم ابن الیاس ابن اسد و ابو بلالِ خارجی و ابراهیم ابن ابی حفص و احمد ابن عبدالله خُجَستانی و عزیز ابن سری، این همگنان، یاران و گروهِ خویش، نزدیکِ یعقوب آمدند. و یعقوب ایشان را بنواخت و خلعت داد و با خویشتن به سیستان آورد.

و فرمان داد تا سرِ عبدالرّحیم ــ که او را کُشته بودند خوارج ــ برگرفتند و بیاوردند. و رسولان و نامه فرستاد به نزدیکِ معتمد که امیرالمؤمنین بود و به نزدیکِ موفّق که برادرِ او بود ــ ولی‌عهد و کُنیتِ موفّق «ابواحمد» بود ــ و به نامه اندر یاد کرد بند برنهادنِ محمّد ابن طاهر و سرِ عبدالرّحیم بفرستاد.

پس امیرالمؤمنین را خوش نیامد بند کردنِ محمّد ابن طاهر و آن را مُنکِر بود، امّا سرِ عبدالرّحیم و کُشتنِ او قبول افتاد. فرمان داد تا سرِ عبدالرّحیم به بغداد بگردانیدند و مُنادا کردند که «این سرِ اوست که دعویِ خلافت کرد. یعقوب ابن لیث او را بکُشت و سرِ او بفرستاد.» باز، نامه‌ها جواب کرد به نیکویی، از آن‌چه چاره نداشت و یعقوب قوی گشته بود: صواب استمالت کردنِ او دید.

حدیثِ یعقوب با محمّدِ واصل

چون رسولان بازآمدند، یعقوب قصدِ رفتن کرد سویِ پارس ـــ روزِ شنبه، دوازده روز
باقی از شعبان. و اَزهَر ابن یحیا را خلیفت کرد بر سیستان. و با یعقوب بودند در این سفر ۲۶۱
علی ابن حسین ابن قُرَیش و احمد ابن عبّاس ابن هاشم.

چون یعقوب به استخر رسید، خلیفتِ محمّد ابن واصل پیشِ او آمد و قلعه به او سپرد و خزینه و مالِ محمّد ابن واصل. و محمّد ابن واصل به اهواز بود. یعقوب آن همه مال و سلاح برگرفت و سپاه را به آن آباد کرد و خلعت‌ها داد و آن خلیفتِ او را بنواخت و نیکویی کرد و گفت.

و محمّد ابن زیدوی خلیفتِ یعقوب بود بر قُهستان و یعقوب او را از آنجا معزول کرد. او بر یعقوب خشم گرفت و به کرمان شد و از آنجا به نزدیکِ محمّد ابن واصل شد و پیدا کرد خلافِ خویش بر یعقوب. و محمّد ابن واصل را دلیر کرد بر مُحاربه‌ی یعقوب و کار بساخت که حرب کند.

چون یعقوب نزدیک شد، محمّد ابن زیدوی محمّد ابن واصل را گفت «صواب نمی‌بینم اکنون بر او حرب کردن ـــ که او قوی گشت و از پسِ من حالها دیگر گشت.»

محمّد ابن واصل فرمان نکرد او را. پس محمّد ابن زیدوی از او جدا گشت و به نواحیِ پارس، روستایی فرو گرفت و آنجا بنشست ـــ خود و سپاهِ خویش ـــ و از مردمان مال همی ستد.

پس محمّد ابن واصل به حربِ یعقوب آمد و برسید به نوبَندَجان. از آنجا رسول فرستاد ـــ بشیر ابن احمد را ـــ نزدیکِ یعقوب.

یعقوب سپاه را فرمان داد تا همه به جایها که او ندید نهان شدند. چون رسول فراز آمد پیشِ یعقوب، هیچ‌کس ندید مگر غلامانِ خُرد. پس یعقوب رسول را بنواخت و نیکویی گفت و عطا داد و گفت «من از سیستان به آن رفتم و سپاه نیاوردم و با این کودکی چند اینجا آمدم، تا محمّد ابن واصل یقین شود که من از بهرِ دوستی جُستن و موافقتِ او کردم، تا دل با من یکی کند ـــ که او بزرگ‌ترین کسی‌ست به ایران‌شهر و خراسان، تا من آن‌چه کنم به فرمانِ او باشد. و بداند که احمد ابن عبدالله خُجَستانی با من بود و از من بگشت.

ناچار، مگر اکنون سپاه مرا او دهد تا خُجَستانی را اندریابم، یا نه او اکنون همه‌ی خراسان بر من تباه کند و آن‌چه من کردم، همه ناچیز گردد.»

رسول بازگشت، دل خوش کرده، و محمّد ابن واصل را خبر داد به آن چه دید و گفت «اگر بر او تاختن کنی، او را به یک ساعت از جهان بر کَنی — که نیز هیچ‌کسی نگوید که یعقوب ابن لیث بود — که سپاه از او برگشته‌اند و غلامی چند خُرد است کارنادیده بَر وی.»

محمّد ابن واصل برنشست و قصدِ یعقوب کرد. و یعقوب پیشِ او بیرون شد و به بَیضا فراهم رسیدند و حربی سخت بود به میانِ ایشان. و محمّد ابن واصل را خبر نبود، تا سواری ده هزار از آنِ یعقوب از پسِ پُشتِ او اندر آمد. و با محمّد ابن واصل سی هزار سوار بود و با یعقوب پانزده هزار سوار. تا محمّد ابن واصل نگاه کرد: ده هزار مرد به یکجا از آنِ او کُشته شد. محمّد ابن واصل به هزیمت برفت و زُم بازنجان پشتِ خویش گرفت و یعقوب بر عقبِ او بشد، تا او به کوه اندر شد. باز، آنجا، به میانِ کوه اندرون، مردی ده هزار از آنِ او اسیر گرفت و دیگر به کوه‌ها بر شدند.

یعقوب به رامهُرمَز فرود آمد. و معتمد اسماعیل ابن اسحاقِ قاضی را به رسولی، نزدیکِ یعقوب فرستاد. و عبدالله ابن واثق آمده بود نزدیکِ یعقوب و او را نیکو همی داشت. هم اندر این سال، فرمان یافت، به سپاهِ یعقوب اندر. و مُعتمد ولایتِ ماوراءالنّهر، هم اندر این سال، نصر ابن احمد ابن اسد ابن سامانِ سامانی را داد. ۲۶۲

و ابو احمدِ موفّق — که ولی‌عهدِ مُعتمد بود — بازرگانانِ بغداد را بگفت تا بازرگانان و حُجّاجِ خراسان جمع کردند و ایشان را بار داد و پیغامِ امیرالمؤمنین گزارد نزدیکِ ایشان که «امیرالمؤمنین اسماعیل ابن اسحاقِ قاضی را نزدیکِ یعقوب ابن لیث فرستاد با عهد و لِوای خراسان و طبرستان و گرگان و پارس و کرمان و سِند و هند و شُرطِ مَدینتُ‌السَّلام و خلعت فرستاد.» و اسماعیلِ قاضی سویِ یعقوب رسید هم بر این جمله که موفّق مردان را گفت.

و یعقوب به رامهُرمَز بود. اسماعیل را بنواخت و خلعت داد و به نیکویی بازگردانید.

و محمّد ابن زیدوی از پارس به خراسان آمد و از آنجا به قُهستان شد. و گریختگان، گروهی بر محمّد ابن واصل جمع شدند و محمّد ابن واصل به پَسا شد و از آنجا به سیراف شد. یعقوب عزیز ابن عبدالله را با سواری دو هزار بر اثرِ او بفرستاد. و عزیز ابن عبدالله بر اثر

بشد و بُنه‌ی او بگرفت. او به هزیمت شد و عزیز از پسِ او بشد. محمّد ابن واصل به کشتی‌ها اندر شد و بنشست و به دریا اندر شد. و به کشتی‌ها اندر، شِراع و آلت نبود ـــ که از کشتی‌های صیّادان بود. همه شب، به دریا اندر کشتی همی گشت، تا بامداد به لبِ سیراف بودند.

مِهتری بود آنجا کُردان را، او را راشدی گفتندی. بیرون شد و محمّد ابن واصل را بر آن جمله بگرفت. و سوار تاخت نزدیکِ عزیز ابن عبدالله و او را آگاه کرد. عزیز غانِمِ بَسکَری را که سرهنگِ خوارج بود، بفرستاد تا محمّد ابن واصل را اسیر بیاورد. و عزیز او را بر استری، به بند، پیشِ یعقوب آورد ـــ سر برهنه.

و علی ابن حسین ابن قُرَیش دستوری خواست تا محمّد ابن واصل را بر آن حالت ببیند. دستوری داد تا بدید. و فرمان داد تا محمّد ابن واصل را محبوس کردند. باز، کس فرستاد سویِ محمّد ابن واصل که «فرمای تا درِ قلعه‌ی تو بگشایند!»

گفت «فرمانبُردارم.»

و او را قلعه‌ای محکم بود بر سرِ کوه که ستدنِ آن ممکن نشدی. پس خَلَف ابن لیث او را به پایِ قلعه برد و آواز دادند و نگاه‌بان به سرِ قلعه برآمد و نگاه کرد. محمّد ابن واصل گفت «درِ قلعه بگشایید!»

نگاه‌بان شمشیری و لَختی هیزم از آنجا به پایان افکند و بانگ کرد که «محمّد ابن واصل را به این شمشیر بکُشید و به این هیزم بسوزید ـــ که من درِ قلعه نگشایم.»

خَلَف ابن لیث او را باز آورد.

یعقوب او را باز به دستِ اشرف ابن یوسف داد تا به یک پای برآویخت، تا اقرار کرد که «علامتی دارم، بگویم، تا قلعه بگشایند.»

بگذاشتند تا غلامی به آن علامت بفرستاد و درِ قلعه بگشادند. و سی روز، هر روز پانصد استر و پانصد اشتر، از بامداد تا شبانگاه، از آنجا همی درم و دینار و فرش و دیبا و سلاحِ قیمتی و اَوانیِ زرّین و سیمین برگرفتند، دونِ آن‌چه بر آنجا ماند از خورش‌های بسیار و فرشِ پشمینه که کسی دست فرا آن نکرد.

پس، از آنجا، یعقوب برگرفت و آن همه مالها، اندر پیش، بوساج همی آورد، تا به شیراز برسید. عمرو ابن لیث ـــ برادرِ او ـــ نُسخَتی گرفت و خشم کرد و محمّد را ـــ پسرِ خود را ـــ برگرفت و راهِ سیستان برگرفت. و یعقوب از آن مُستوحِش گشت.

رفتنِ یعقوب به جُندی‌شاپور و وفاتِ او

و یعقوب محمّد ابن واصل را به قلعه فرستاد، بند کرده، و آنجا محبوس کرد. و به راهِ اهواز بیرون شد ـــ و بر مقدّمه‌ی او ابومعاذ بلال ابن اَزهَر بود ـــ و برفت و به جُندی‌شاپور فرود
۲۶۴ آمد و سپاهی بر مقدّمه بفرستاد. ابو احمدِ دیرانی و سعید ابن رجایِ حصاری و صالح ابن وصیف، این همه به نزدیکِ او آمدند. پس، او را جاسوس بگفت که «ایشان به مکر آمده‌اند.» همگنان را فرمود تا بکُشتند.

و آنجا ببود. و رسولان فرستادند از ترکستان و هند و سِند و چین و ماچین و زنگ و روم و شام و یمن. همه قصدِ او کرده بودند به نامه‌ها و هدیه‌ها و طاعت و فرمانِ او را. آنجا قیام کرد تا همه فرا رسیدند و نامه‌ها و خلعت‌ها بداد و بازگردانید. و همه‌ی جهان اندر فرمانِ او شدند و او را «مَلِکُ‌الدّنیا» خواندند.

و ابواحمدِ موفّق خبر شنید از این که چنین حالها بود و مردمانِ جهان دل به او اندر بستند، از آن‌چه او عادل بود و به هر جای که روی کرد، کسی بر او برنیامد. سویِ یعقوب نامه کرد که فضل کند و بیاید تا دیداری کنند: «و جهان به تو سپاریم، تا تو جهانبان باشی ـــ که همه‌ی جهان مُتابعِ تو شدند. و ما آن‌چه فرمان دهی، بر آن جمله برویم. و بدانی که ما به خُطبه بسنده کرده‌ایم ـــ که ما از اهلِ بیتِ مصطفاایم و تو همی قُوَّتِ دینِ او کنی. و به دارالکُفر تو را غَزات بسیار بوده است. به هند اندر بشدی، تا سَرَندیب، به اقصایِ دریایِ محیط، و به چین و ماچین اندر آمدی و به ترکستان بیرون آمدی و به روم و بر کُفّارِ جهان، به همه جای، اثرِ تیغِ تو پیداست. حقِّ تو بر همه‌ی اسلام واجب گشت. و ما فرمان به آن داده‌ایم تا تو را به حَرَمَین همی خُطبه کنند که چنین آثارِ خیر است اندر عالَم. و کسی را اندر اسلام، پس از ابوبکر و عمر، آن آثارِ خیر و عدل نبوده است که اندر روزگارِ تو بود. اکنون، ما و همه‌ی مسلمانان مُعینِ توایم، تا جهان همه بر دستِ تو به یک دین ـــ که آن دینِ اسلام است ـــ بازگردد.»

و یعقوب برفت و مُعتمد علی‌الله از بغداد بیرون آمد با سپاه. چون لشکرها فرود آمدند
۲۶۵ ـــ روزِ پنجشنبه، هفت روز گذشته از شوّال ـــ گروهی از لشکرِ مُعتمد بیرون آمدند و حربی صعب بکردند. و ابراهیم ابن سیا بر علامتِ مُعتمد بود، بر آن جمله که این خلیفت

است. بدانستند که مکر است. پس حمله کرد یعقوب به نفسِ خویش. و از سپاهِ بغداد بسیار مردم کُشته شد و ایشان هزیمت شدند، پشت به آب گرفتند، آب بر سپاهِ یعقوب بیرون گذاشتند، تا یعقوب از آنجا برگرفت از پیشِ آب. و آن روز، از سپاهِ یعقوب، یعقوب ابن اسماعیل و محمّد ابن کثیر، از بزرگان کُشته شدند.

و یعقوب از آنجا به جُندی‌شاپور باز آمد و قصدِ غَزاتِ روم کرد ــ که هر سال به غزوی رفتی به دارالکُفر: چون از آنجا بازگشتی، باز ولایتِ اسلام گشادی و جهد کردی تا مگر اهلِ تهلیل نباید کُشت.

تا این بود، عمرو ابن لیث به جُندی شاپور فرا رسید ــ خشنود گشته با یعقوب، به نامه‌ای که از پسِ وی فرستاده بود. و یعقوب به آمدنِ عمرو شادمان گشت.

پس یعقوب آنجا بیمار شد و علّتی صَعب پیش آمد او را. چون کارِ جهان همه روی به او گرفت، نقص اندر آمد. و عمرو او را اندر آن علّت، به نفسِ خویش خدمتِ بسیار کرد. تا روزِ دوشنبه، ده روز مانده از شوّال، فرمان یافت. و هفده سال و نُه ماه امیری کرد. و خراسان و سیستان و کابل و سِند و هند و پارس و کرمان، همه عُمّالِ وی بودند. و به حَرَمَین، خُطبه او را همی کردند، هفت سال. و از دیگر جایها، اندر اسلام، همه طاعت و فرمانِ وی پیدا همی کردند. و از دارالکُفر، هر سال، او را هدیه‌ها همی فرستادند و «مَلِک‌الدُّنیا» همی نبشتند او را به روزگاری دراز. و اگر تمامیِ مَناقبِ او اندر نبشتی، بسیار قصّه‌ها بودی و دراز گشتی این کتاب. امّا آن حربهایی که با بزرگانِ اسلام کرد، مقداری یاد کرده شد. و سیَرِ نیکویِ او و عدلِ او معروف است که چه کرد بر مردمانِ عالَم، به روزگارِ خود.

اِمارتِ عمرو و حدیثِ او با خُجَستانی

چون یعقوب اندرگذشت، عمرو و علی ــ هر دو برادر ــ حاضر بودند. عهدِ علی و فرمانِ او روان‌تر بود بر سپاه، از آن‌چه عمرو به خشم به سیستان آمده بود و آنجا نو فرا رسید. حدیث همی رفت میانِ دو برادر و سپاه، دو روز. روزِ سه‌دیگر، شاهین ابن روشن

انگشتری از دستِ علی فراستد و به عمرو داد. عمرو کار بپذیرفت و سپاه رضا داد و علی پشیمان شد به آن تأنّی که کرد.

پس همه‌ی سپاه عمرو را بیعت کردند و عمرو نامه نبشت سوی مُعتمد، به سمع و طاعت. و رسولِ مُعتمد فرا رسید نزدیکِ عمرو و عهدی نو بر عملِ حَرَمَین و بغداد و پارس و کرمان و سپاهان و کوه‌ها و گرگان و طبرستان و سیستان و هند و سِند و ماوراءالنّهر. و گفت که «این همه ــ اسلام و کفر ــ تو را دادیم، بر آن جمله که هر سال ما را بیست بار هزار هزار درم فرستی.» و رسول احمد ابن ابی اَصبَغ بود.

عمرو آن عمل‌ها همه از رسول بپذیرفت و عُبَیدالله ابن عبدالله ابن طاهر را خلیفتِ خویش کرد بر بغداد و خلعت داد و آنجا فرستاد. و ولایتِ حَرَمَین نحج ابن جاخ را داد و خود بازگشت و به پارس آمد. باز، عمرو ستون‌های زرّین و مالهای بزرگ فرستاد نزدیکِ مُعتمد.

و مُعتمد را برادر به جنون مُتَّهَم کرد و محبوس کرد و خود به خلافت بنشست. و مُعتمد به حبس اندر، فرمان یافت. ۲۶۶

و ابو احمدِ مُوَفَّق این عمل بر عمرو بداشت. و عَلَویِ ناجِم به بصره بیرون آمد و سپاهِ مُوَفّق عَلَوی را از اهواز منع کردند و راه‌ها بگرفتند. و عمرو مُوفّق را مالِ بسیار فرستاد و عدل و نیکویی بر مردمان پیدا کرد به پارس و سپاه را چیز همی بخشید و خلعت‌ها همی داد.

و علی ابن لیث پشیمان همی بود و چیزها همی گفت اندر حدیثِ عمرو. و عمرو بشنید و علی را بند برنهاد. و ولایتِ پارس عمرو محمّد ابن لیث ابن روح را داد. و خود بیامد به سیستان و حوالت کرد سویِ محمّد ابن لیث و احمد ابن عبدالعزیز که مال سویِ مُوفَّق همی فرستند و صاعد ابن مَخلَد را بر ایشان مُستَحِث کرد.

پس بوساج دستوری خواست که به بغداد رود. دستوری داد او را. تا به جُندی‌شاپور برسید، آنجا فرمان یافت. عمرو بشنید، پسرِ او را ــ محمّد ابن ابی ساج را ــ تولیَتِ مکّه را داد. و عمرو به سیستان اندر آمد ــ روزِ یکشنبه، سه روز باقی از رجب. و بنشست به ماتم. و مردمان او را تعزیَت کردند. و علی ابن لیث را خلاص کرد و مالِ بسیار داد و دلِ وی خوش گردانید.

اندر این میانه، هر جا که از این بزرگی را یعقوب عمل داده بود، چون یعقوب اندر

گذشت، عصیان به دل اندر کردند عمرو را و خواستند که ملوکِ طوایف گردند. پس عمرو محمّد ابن حسنِ درهمی را — برادرِ علی‌ابن حسنِ درهمی را — بر سیستان خلیفت کرد و او دامادِ عمرو بود بر دختر: فاطمه بنت عمرو. و نامه نبشت عمرو سویِ امیرالمؤمنین موفّق: نظر خواست از خراجِ سیستان، هزار هزار درم. و مُوَفَّق نظر بداد، هزار هزار درم. و عمرو سویِ خراسان رفت — روزِ شنبه، هشت روز مانده از رمضان. با عُدَدی و عِدَّتی تمام و هیئتی بزرگوار از لباس و سلاح و ستور و خزاین. و محمّد ابن عمرو — پسرِ او — به یَمینِ او و بر یَسارِ او علی ابن لیث — برادرِ او. و مالی بزرگ آن روز محمّد ابن حسنِ درهمی را داد.

چون به نشابور رسید، احمد ابن عبدالله خُجَستانی خلاف پیدا کرد و نشابور حصار گرفت. و عمرو به درِ شهر فرود آمد. علی ابن لیث — برادرِ عمرو — اندر نهان، سویِ خُجَستانی کس فرستاد که «من یارِ توام.» و با برادر خلاف کرد. تا چون حرب کردند و حال بر این جمله بود، عمرو ندانست، هزیمت کرد — روزِ پنجشنبه، شش روز گذشته از ذی‌الحجّه. و خُجَستانی همه‌ی لشکرگاه و بُنه‌ی عمرو غارت کرد و مالی بزرگ به دستِ او افتاد.

و عمرو به هَری اندر آمد. برادر را — علی ابن لیث را — باز، بند برنهاد. و خُجَستانی، بر اثرِ عمرو، تا هَری بیامد. عمرو هَری به حصار گرفت.

و خُجَستانی دانست که هَری از عمرو نتواند ستد، راهِ سیستان برگرفت. به فَراه،
۲۶۷ بسیار مردمِ عامه یاوه بکُشت و غارت‌ها کرد. و دو روز مانده بود از ربیع‌الآخر، به درِ سیستان آمد. و محمّد ابن حسنِ درهمی — که عامل بود — شهر حصار گرفت. وکیلِ عمرو به سیستان عبدالله ابن محمّد ابن میکال بود و شریکِ او شادان ابن مسرور بود. بیت‌المال را در بگشادند و سپاه را روزی بدادند و خلعت‌ها و صِلَت‌های بسیار. و مردان شهر نگاه داشتند و حرب پیوسته کردند. و عمرو از هَری، اندر سِر، مال و مرد همی فرستاد و خُجَستانی را هیچ خبر نبود. چون دانست خُجَستانی که «شهر نتوانم گشاد،» کسهای خویش را به ویرانیِ نواحی و غارت فرمان داد: بر هر جا که بتوانست، رَبَض خراب می‌کرد. پس مردمِ عامه دست اندرنهادند و هر کجا از آنِ او کسی بود، همه را بکُشتند.

پس، خُجَستانی را خبر آمد که فضل ابن یوسف قصدِ نشابور کرد که مادرِ او را آنجا

بگیرد و خزاینِ او برگیرد. از اینجا برفت به راهِ قُهستان ــ روزِ شنبه، ده روز باقی از ربیع‌الآخر.

اندر این میانه، بوطلحه منصور ابن مُسلم و محمّد ابن زیدوی به نزدیکِ عمرو آمدند به هَری و هر دو را خلعت داد و بنواخت و مالِ بسیار داد. و اَصرَم ابن سیف چون خبر بشنید، نیز نزدیکِ عمرو آمد و خلعت یافت و نواخت و نیکویی دید. پس عمرو بوطلحه منصور ابن مُسلم را سپاه‌سالارِ خراسان کرد و خود از هَری به سیستان بازگشت. روزِ شنبه، نیمه‌ی ذی‌القعده، اندر شهر آمد.

پس، خبر بشنید که خلیفتِ وی بر پارس آن مالها که فرمانِ عمرو بود نزدیکِ سلطان نفرستاد و به آن باب خلاف کرد و همچنان، احمد ابن عبدالعزیز. و نامه‌ی مُستَحِث رسید ــ صاعد ابن مَخلَدِ وزیر ــ اندر این باب.

پس عمرو نامه نبشت سویِ صاعد و حدیثِ خُجَستانی و اضطرابِ خراسان یاد کرد و اندر نامه گفت «چنان دانم که احمد ابن عبدالعزیز و محمّد ابن لیث که خلیفتِ من است آنجا با خُجَستانی نیز سر یکی دارند اندر خلاف.»

و اندر این سال، سپاه‌سالارِ محمّد ابن طولون ــ که امیرِ مصر بود ــ به مکّه آمد. و رسم آن بود که عَلَمِ عمرو به مکّه ایّامِ موسم به جانبِ منبر نهادندی. چون خبرِ تقصیر کردنِ محمّد ابن لیث شنید اندر حدیثِ مال فرستادن، عمرو گفت که اندر حدیثِ جاهِ من به مکّه خلل اندرآمد. قصدِ پارس کرد عمرو. پس خبر آمد همچنان که وی به دل اندیشه کرده بود که «عَلَمِ مصری خواستند که بر یَمینِ منبر بدارند ایّامِ موسم و خلیفتِ عمرو اندر مکّه نگذاشت. آخر، سخن دراز شد و حرب اوفتاد. مردمانِ مکّه نُصرت خلیفتِ عمرو را کردند و عَلَمِ عمرو بر یمینِ منبر، چنان‌که رسم رفته، بداشتند.»

پس عمرو پسرِ خویش را ــ محمّد ابن عمرو را ــ بر سیستان خلیفت کرد و سویِ
۲۶۸ پارس رفت ــ شش روز گذشته از محرّم.

و بوطلحه ــ خلیفتِ عمرو بر خراسان ــ به سرخس شد و خُجَستانی به حربِ او آمد و حربی سخت کردند و بوطلحه به هزیمت، به سیستان آمد. پس محمّد ابن حسنِ دِرهَمی او را یاری کرد به مال و مردان و عمرو را آگاه کرد. عمرو نامه جواب کرد که «باز، به خراسان رو!» و عهدِ نو فرستاد. بوطلحه به خراسان بازگشت. باز، دلتنگی کرد و راه بگردانید و به گرگان شد.

چون خبرِ کُشتنِ خُجَستانی به سیستان آمد، محمّد ابن عمرو ابن لیث خلیفتِ خویش را — فضل ابن یوسف را — به هَری فرستاد. و عمرو چون خبر شنید، نامه فرستاد نزدیکِ اهلِ هَری به سمع و طاعت کردن فضل را و نزدیکِ فضل نامه کرد به جِدّ و اجتهاد کردن.

حدیثِ عمرو با رافع و بوطلحه

چون رافع بدانست که فضل به هَری قرار گرفت، محمّد ابن مُهتَدی را به حربِ او فرستاد. چون محمّد ابن مُهتَدی به هَری آمد، اهلِ هَری قصدِ کُشتنِ فضل کردند. فضل به سیستان بازگشت. و رافع به نفسِ خویش به مرو شد، به حربِ بوطلحه، و روزگاری آنجا حرب کردند. آخر، بوطلحه به هزیمت برفت، به تُخارستان شد، و رافع به هَری آمد.

روزگاری به هَری بود. باز، گفت «عمرو از سیستان دور است. من بباید شد به سیستان، تا خود چه باشد.» و بیامد تا فَراه. بزرگانِ لشکرِ او انکار کردند که «این نتواند بود.» از آنجا بازگشت و لَختی عَلَفه برگرفت و به هَری باز شد.

و اندر این میانه، محمّد ابن عمرو را پسری بزاد، طاهر نام کرد — روزِ شنبه، سیزده
۲۶۹ روز باقی از شعبان. چون طاهر موجود گشت، محمّد ابن عمرو خواست که به زیارتِ پدر رود به پارس و مُبَشّر به نفسِ خویش باشد. محمّد ابن حسن را خواست، خلیفت کرد بر
۲۷۰ سیستان، و خود برفت سویِ پارس — روزِ شنبه، سه روز گذشته از محرّم.

و عمرو ابن لیث نصر ابن احمد را با سپاهی به زُم فرستاد، به حربِ احمد ابن لیثِ کُرد، تا برفت و با او حرب کرد و او را اسیر گرفت و مالها و خزاینِ او همه برگرفت و پیشِ عمرو آورد. و عتیق ابن محمّد را به رامهُرمَز فرستاد، به حربِ محمّد ابن عبدالله کُرد، تا با او حرب کرد و او را اسیر گرفت و با مالهای او و ستوران و تجمّلِ او پیشِ عمرو آورد. و این دو سالار بودند — هر یکی با بیست هزار سوار — که عصیان پدید کرده بودند و هر دو از پهلوانانِ یعقوب بودند. چون این دو مرد کُشته شدند، کارِ پارس راست گشت و قرار گرفت.

باز، مُوَفَّق نو عهد و منشور و لِوا فرستاد عمرو را بر همه‌ی اسلام و دارُالکُفر و فرمان داد که «همه اندر فرمانِ او باید بود و هر چه از هند و تُرک و روم گشاید، او را باشد.» و نامه‌ی احمد ابن ابی اَصبَع رسید که «اکنون، کارِ پارس و عراقَین و عرب و شام و یمن همه راست است. به خراسان باز باید گشت و غازیان را به دارُالکفر باید فرستاد تا فتوح همی باشد.»

پس عمرو نصر ابن احمد را خلیفت کرد بر پارس و کرمان و به سیستان آمد. و خبرِ رافع از هَری یافته بود. و فرمان داد نصر ابن احمد را تا چهار هزار هزار درم فرستد مُوَفَّق را. و احمد ابن لیثِ کُرد را با خویشتن بیاورد و روزِ پنجشنبه، ده روز گذشته از جمادی‌الآخر، به سیستان اندر آمد.

و روزی چند ببود. روزِ دوشنبه، دو روز گذشته از شعبان، برفت سویِ خراسان. و سرهنگانِ خراسان، همه به زنهار آمدن گرفتند نزدیکِ وی. و محمّد ابن عمرو را ـــ پسرِ خویش را ـــ بر سیستان خلیفت کرد و به هَری شد. و رافع به هَری حصار گرفت. عمرو با او حرب کرد. رافع آخر به هزیمت برفت ـــ اندر شوّال.

باز، عمرو بلال ابن اَزهَر را به نشابور، به رسولی فرستاد. بزرگانِ نشابور پیشِ بلال باز آمدند و طاعتِ عمرو نمودند ـــ چون محمّد ابن یاسین و محمّد ابن اسحاق ابن خُزَیمه و عقیل ابن عمرو. و بر نشابور، خلیفتِ رافع مهدی ابن محسن بود. چون خبرِ هزیمتِ رافع شنید، خُطبه بر نامِ عمرو کرد.

رافع از هَری به مرورود شد و نامه‌ها نبشت سویِ عمرو به طاعت و ندامت بر کرده و عفو خواستن. و بوطلحه از تُخارستان بیامد که نزدیکِ عمرو آید. چون رافع را به راه اندر بدید، با او یکی گشت و هر دو قصدِ عمرو کردند. و هر دو به مرو قرار گرفتند ـــ بوطلحه به شهر اندر و رافع بر درِ شهر. چون روزی چند ببود، بوطلحه بر رافع شبیخون کرد و بیشترِ سپاهِ رافع را بکُشت. و رافع تنها، به نفسِ خویش، برَست و خواست که به نشابور رود.

و بوطلحه به مرو اندر بنشست. و عمرو سویِ بوطلحه نامه‌های نیکو همی نبشت و امیدهای نیکو همی کرد. فرمان نکرد. و بلال ابن اَزهَر و فضل ابن یوسف با سپاهی به نشابور بودند. عمرو جَمّازه فرستاد که «باید که از پسِ من آیید به مرو!» و خود به تاختن، به مرو شد به حدیثِ بوطلحه. و بوطلحه با سپاهی بسیار بیرون آمد. و حربی صعب

کردند و هزیمت بر بوطلحه افتاد، پس از آن که مقدارِ هفت هزار مرد از آنِ او کُشته شد. و بوطلحه بر باقیِ سپاهِ خویش، به راهِ بیابان برفت. عمرو پاره‌ای بشد و بسیار اسیر گرفت. شب اندر آمد و بازگشت.

و فضل ابن یوسف و بلال ابن اَزهَر از نشابور برفتند به فرمانِ عمرو. رافع فرصت
یافت. به نشابور اندر شد. عمرو خبرِ او شنید. از مرو به نشابور آمد. باز، رافع به حرب
بیرون آمد. به یک حمله که سپاهِ عمرو برآورد، به هزیمت برفت رافع ـــ اوّل روز از شوّال. ٢٧١

و عمرو روزی چند به نشابور ببود و به سیستان بازگشت و روزِ پنجشنبه، هشت روز باقی از ذی الحجّه، به سیستان اندر آمد. و علویِ ناجم به بصره کُشته شد ـــ اندر صفر. و او چهارده سال و چهارده روز دعوت کرده بود آلِ پیغامبر را. و بر دستِ او کُشته بود به حربها اندر این دعوت پانصد هزار مرد از اهلِ تهلیل. و سپاهی انبوه بر او جمع شده بودند.

و صاعد ابن مَخلَد، به درگاهِ خلیفت، بد گفتنِ عمرو ابن لیث آغاز کرد. و احمد ابن عبدالعزیز را که سپاه‌سالارِ یعقوب بوده بود، کرمان و پارس مُسَمّا کرد و عهد و منشور داد. نصر ابن احمد چون این خبر بشنید، از پارس به کرمان آمد و عمرو را آگاه کرد. عمرو علی ابن حسنِ دِرهَمی را با سپاهی به یاریِ نصر ابن احمد فرستاد تا با احمد ابن عبدالعزیز حرب کنند. تا علی ابن حسنِ دِرهَمی آنجا رسید، حرب کرده بودند: نصر ابن احمد هزیمت کرد و احمد ابن عبدالعزیز کار محکم فرو گرفت و بکر ابن عبدالعزیز ـــ برادرِ وی ـــ قلعتِ پارس غارت کرد و آن را ویران کرد و درهای آن برکند و به سپاهان فرستاد. و صاعد ابن مَخلَد، به نفسِ خویش، بر عقبِ احمد ابن عبدالعزیز، به پارس آمد و به شیراز قرار کرد. و احمد ابن عبدالعزیز به سپاهان شد.

و بوطلحه به زنهار آمد پیشِ عمرو، به سیستان. چون عمرو چنان دید، بوطلحه را بر
خراسان خلیفت کرد، از جهتِ پسرِ خویش ـــ محمّد ابن عمرو . و خراسان، همه به وی
سپرد، مگر هَری و پوشنگ ـــ که آن مهدی ابن محسن را داده بود. و خود برفت سویِ
پارس. و محمّد ابن عمرو را ـــ پسرِ خویش را ـــ بر مقدّمه بفرستاد ـــ اوّل روز از محرّم. ٢٧٢

چون صاعد ابن مَخلَد خبرِ عمرو بشنید، ترک ابن عبّاس را با هشتاد هزار سوار به حربِ عمرو فرستاد. و خَلَف ابن لیث از عمرو به آزار رفته بود و به درگاهِ خلیفت شده و خلیفت او را نواخته و سالارِ دوهزار سوار کرده. چون لشکرها فراهم رسیدند، محمّد ابن عمرو بر مقدّمه و عمرو هنوز از پس بود. خَلَف ابن لیث را مِهرِ رَحِم بجنبید و نخواست که

بر سپاهِ عمرو و پسرِ وی و مردمانِ سیستان شکست آید. سرهنگانِ سپاه را همه نیکویی گفت و از عمرو امیدها کرد و چیز داد تا با او یکی گشتند. پس بر ترک ابن عبّاس، خود و آن سپاه که از آنِ امیرالمؤمنین با او بودند، شبیخون کرد و همه‌ی سپاهِ او را بکُشت و مالِ او و خزاین و ستوران بگرفت و زَرّادخانه. و ترک ابن عباس به هزیمت، سویِ صاعد ابن مَخلَد شد. پس چون خَلَف این کار بکرد، نزدیکِ محمّد ابن عمرو آمد، با دو هزار سوار و هزار مردِ پیاده‌ی سکزی و همه به غیبتِ عمرو کرد.

و هزیمت بر او افتاد. به سیرجان آمد. و مُعتَضِد پارس بگرفت.

و اندر این میانه، رافع به خراسان بود. و بوطلحه خلیفتِ محمّد ابن عمرو ابن لیث بود، قصدِ رافع کرد. چون کار بر رافع سخت شد، به ماوراءالنّهر شد و از نصر ابن احمد یاری خواست. نصر برادرِ خویش را ــ اسماعیل ابن احمد را ــ با چهار هزار سوار با او به یاری فرستاد. چون دو لشکر یکی شد، بوطلحه راهِ سیستان برگرفت. به هَری برسید و مهدی ابن محسن به حربِ او بیرون شد. بوطلحه با او حرب کرد و او را اسیر کرد. باز، نیکویی کرد و خلاص کرد مهدی را و خود به سیستان آمد. عبدالله ابن محمّد ابن میکال و شادان ابن مسرور پذیره‌ی بوطلحه بیرون آمدند و او را به شهر اندرآوردند و خلعت‌ها دادند و نیکویی کردند. و سویِ عمرو نامه فرستادند. عمرو جواب کرد و بوطلحه را بخواست. و بوطلحه برفت و آنجا شد و به سیرجان، به عمرو رسید.

حدیثِ عمرو با موفّق

و میانِ مُعتَضِد و صاعد خلاف افتاد به پارس. و مُوفَّق مُعتَضِد را باز خواست از پارس. و عمرو باز قصدِ شیراز کرد. صاعد بگریخت، به عراق شد و عمرو پارس بگرفت. مُوفَّق نامه نبشت سویِ عمرو که «مالِ پذیرفته بباید فرستاد و پسرِ خویش را سویِ من فرست!»

عمرو سپاه بیرون فرستاد سویِ اَرَّجان و محمّد ابن عمرو را بر مقدّمه بفرستاد و بوطلحه را بر اثرِ او. و سپاه‌های بسیار، فوج فوج، همی فرستادند. چون خبر سویِ مُوَفَّق

رسید، خود به نفسِ خویش بیرون آمد، با صد و پنجاه هزار سوار.

چون محمّد ابن عمرو خبرِ وی بشنید، بازگشت. و بوطلحه با سپاهی بزرگ برگشت و سویِ مُوفَّق شد. چون بوطلحه و سپاه برگشتند، عمرو به کرمان آمد. و مُوَفَّق بر اثرِ او بیامد. و عمرو به بیابانِ کرمان آمد. چون به راشدی برسید، محمّد ابن عمرو بیمار شد و آنجا
۲۷۴ فرمان یافت ــ روزِ آدینه، یازده روز باقی از جمادی‌الاوّل. و یعقوب ابن محمّد ابن عمرو ابن لیث هم اندر این ماه زاده بود از مادر ــ شبِ چهارشنبه، دوازده روز گذشته از جمادی‌الاوّل. و عمرو به سیستان اندر آمد ــ روزِ دوشنبه، دو شب گذشته از جمادی‌الآخر.

و مُوَفَّق نامه‌های نیکو نبشتن گرفت سویِ عمرو به صلح. و دلِ مُوَفَّق به حدیثِ شام و مصر مشغول گشته بود ــ که دانست که چون عمرو خلاف آشکارا کرد، ایشان خلاف آوردند. پس احمد ابن ابی اَصبَغ را به رسولی فرستاد از کرمان به سیستان، تا همه‌ی مسلمانی بر او مُقاطعه کند.

۲۷۵ احمد ابن ابی اَصبَغ به سیستان اندرآمد ــ روزِ آدینه، هفت روز گذشته از صفر. و عمرو او را کرامت کرد بسیار و بنواخت. و کرمان و پارس و خراسان به ده بار هزار هزار درم مُقاطعه کرد. و سیستان خود خاصِ او بود. و خلعت و لِوا و عهد آورده بود، او را داد. و عهد بر مردمان برخواند.

و عمرو احمد ابن ابی اَصبَغ را پانصد هزار درم بداد و به نیکویی بازگردانید. و دو بار هزار هزار درم بداد عمرو از آن مال، به آن‌چه مردمان را اندر سپاهِ مُوفَّق شده بود. و سُبکَری را عمرو به بغداد فرستاد، با هدیه‌های نیکو، نزدیکِ مُوَفَّق. و احمد ابن ابی اَصبَغ با او یکجا برفت. و سُبکَری به بغداد رسید ــ اندر ذی‌القعده. و به بغداد اندر، مُوَفَّق فرمان داد تا نامِ عمرو بر همه‌ی علامت‌ها و مِطرَدها و سپرها و درخانه‌ها و دکان‌ها برنبشتند.

و عمرو بلال ابن اَزهَر را به پارس بفرستاد، به خلیفتیِ خویش، و عبدالغفّار ابن حُلَیس را بر مالِ خراجِ آنجا فرستاد. و خود به سیستان ببود یکچندی. و بلال آن شغل نیکو همی راند. تا باز، عمرو قصدِ پارس کرد. و احمد ابن شَهفور ابن موسا را خلیفت کرد بر سیستان، بر حرب و نماز و خراج و وکالت. و شَهفورِ آزاد مرد را یارِ او کرد اندر وکالت و خزینه. و محمّد ابن عبدالله ابن میکال را و شادان ابن مسرور را معزول کرد از وکالت. و
۲۷۶ این رفتن اندر ماهِ ربیع‌الآخر بود.

چون عمرو به پارس رسید، علی ابن لیث بند بود و محبوس به قلعه‌ی بم. حیلتی بکرد و خویشتن را خلاص کرد، اندر ماهِ رمضان. و از آنجا، گروهی جمع کرد و به تاختن به سیستان آمد. احمد ابن شَهفور و اَزهَر ابن یحیا، هر دو با سپاه به حربِ او بیرون شدند. چون چنان دید، حرب نکرد: راهِ خراسان بگرفت و به نزدیکِ رافع ابن هَرثَمه شد، بر خلافِ عمرو.

و چون خبر به نزدیکِ مُوفَّق رسید، فرمان داد تا نامهای عمرو محو کردند از اَعلام، به بغداد ــ اندر شَوّال.

و عمرو را خبر نبود از آن و هدیه‌ها فرستاد سویِ مُوَفَّق. و مُوَفَّق به سپاهان بود، آمده به طلبِ احمد ابن عبدالعزیز. و موسایِ مُفلحی را به پارس فرستاد، با سپاهی بسیار.

چون عمرو بشنید، به کرمان آمد. و منصور ابن نصرِ طبری با سپاهی بسیار از سیستان نزدیکِ عمرو شد و باز سویِ پارس رفت. چون به نزدیکِ استخر برسید، سپاهِ موسایِ مُفلحی تاختن آوردند و حرب کردند و عمرو از ایشان بسیار بکُشت و بگرفت و موسا به هزیمت برفت. و این روزِ یکشنبه بود ــ چهارده روز باقی از ذی الحجّه. و عمرو از پسِ او تا به بَیضا بشد و چهارهزار مرد از گروهِ مُفلحیان اسیر کردند. و جمله‌ی آن اسیران را به سیستان فرستاد. و ایشان را به سیستان اندر آوردند و به همه‌ی قلعت‌ها بفرستادند گروه گروه و «مُفلحیان» نام کردند. و عمرو به شیراز اندر شد، مظفّر ــ غُرّه‌ی
۲۷۷ محرّم.

و بیعت کردند ابوالعبّاس را ــ مُعتَضِد بالله ــ به ولی‌عهدیِ مُوَفَّق. و خبر به عمرو رسید که نامِ او از اَعلام بیفکندند. او نیز نامِ مُوَفَّق از خُطبه بیفکند.

احمد ابن عبدالعزیز دستوری خواست از مُوَفَّق که به حربِ عمرو رود. دستوری یافت. و با لشکری ساخته و انبوه، بیامد. چون دو لشکر برابر شد که یکدیگر را ساخته بدیدند، بی‌هیچ حربی احمد ابن عبدالعزیز به هزیمت بازگشت.

و عمرو از پسِ او بشد تا به بَیضا و بسیار مردم اسیر گرفت و بُنه و کالای و سلاح. بلال ابن اَزهَر را به پارس فرستاد و خود به اهواز شد و منصور ابن نصرِ طبری را به تُستَر فرستاد. وصیفِ خادم به زنهارِ عمرو آمد، با سپاهی بسیار. و عمرو سپاه اندر اهواز پراکنده کرد.

وزیرِ بغداد، به آن روزگار، اسماعیل ابن بلبل بود. و مُوَفَّق غایب بود، به جزیره رفته

بود. پس اسماعیل نزدیکِ عمرو نامه‌های نیکو کرد و وعده‌های بسیار که «این همه آنِ توست و جایی اندر همه‌ی اسلام با تو خلافی نیست. امّا حقّ اولوالامر و خاندانِ مصطفا نگاه باید داشت، از بهرِ دین را. باید که بر این جمله که یاد کردیم، از اهواز بازگردی.»

عمرو باز گشت.

چون مُوَفَّق به بغداد آمد و شنید که عمرو با احمد ابن عبدالعزیز بر چه کرد و به اهواز آمد و مالِ آن بستد، تافته گشت. قصد کرد که خود، به نفسِ خویش، به شیراز آید. به این تدبیر اندر بود که علّتی صعب او را پیش آمد و فرمان یافت ــ روزِ پنجشنبه، هشت روز
۲۷۸ گذشته از صفر. و ابوالعبّاس مُعتَضِد بالله ابن ابی احمد مُوَفَّق بالله به امیری نشست.

حربِ عمرو با رافع ــ دیگرباره

و آن‌روز که پدر مُرد، مُعتَضِد محبوس بود. چون بنشست، اوّل چیزی آن فرمود که اسماعیل ابن بلبل را که وزیر بود، بکُشتند ــ که او را به تدبیرِ او باز گرفته بود پدر. و عُبَیدالله ابن سلیمان ابن وَهب را وزیر کرد. و پس اسماعیل ابن اسحاقِ قاضی را به رسولی فرستاد سویِ عمرو و صلح کرد با او و همه‌ی مرادهای عمرو به حاصل آورد و فرمان داد تا نامِ او بر همان جایها که بود نبشتند و به حَرَمَین خطبه کردند او را بارِ نو و خلعت و هدیه‌های بسیار و لِوا فرستاد به ولایتِ پارس و کرمان و خراسان و زابلستان و سیستان و کابل و شُرطِ بغداد. و فرمان داد که «به حربِ رافع ابن هَرثَمه باید رفت.»

۲۷۹ عمرو بپذیرفت. از پارس بازگشت. و محمّد ابن شَهفور ابن موسا را بر پارس خلیفت کرد. و خَلَف ابن لیث ابن فَرقَد ابن سلیمان ابن ماهان فرمان یافت ــ روزِ دوشنبه، یازده روز مانده از ذی‌الحجّه. و لِوایِ عمرو بر این ولایت‌ها عیسای نوشری آورد. و عمرو او را خلعت داد و صد هزار درم داد.

و عمرو به سیستان اندرآمد روزِ نوروز. و آن روزِ پنجشنبه بود ــ هشت روز باقی از
۲۸۰ محرّم. و آن روز، وزیر کرد احمد ابن ابی ربیعه را و خلعت داد. و یکچندی ببود به سیستان و روزِ دوشنبه، غُرّه‌ی ربیع‌الاوّل، برفت سویِ خراسان. و احمد ابن محمّد ابن لیث را

خلیفتِ خویش کرد بر سیستان.

چون به هَری رسید، عاملِ هَری بگریخت که از جهتِ رافع بود. و رافع به ری بود. چون خبرِ عمرو بشنید، به گرگان رفت که آنجا کار بسازد و حرب کند.

و عمرو بلال ابن اَزهَر را به قُهستان فرستاد، به حربِ محمّد ابن رویدی. و محمّد ابن رویدی به کوه بر شد. و بلال قُهستان، همه به غارت بداد. باز، عمرو به نفسِ خویش آنجا شد. پس محمّد ابن رویدی به زنهارِ عمرو آمد. او را زنهار داد و بنواخت.

و از آنجا، به نشابور شد. و منصور ابن محمّد ابن نصرِ طبری را به مرو فرستاد و فرمان داد که «طلبِ علی ابن حسین مرورودی کن، به هر جای که هست!»

پس منصور ابن محمّد ابن نصر اندر آن فرمان مُداهَنَت کرد. عمرو بر او خشم گرفت به آن سَبیل و به نامه اندر پیدا کرد. منصور قصد کرد که سویِ عمرو نیاید. عمرو کس فرستاد که او را بیارند. او بگریخت، سویِ رافع شد. و رافع به او قوی شد و از گرگان قصدِ نشابور کرد.

و بر مقدّمه‌ی رافع، برادرِ او بود ــ محمّد ابن هَرثَمه ــ و بومنصور ابن مخلیس و منصور ابن نصر و لیث ابن علی و معدّل ابن علی، پسرانِ علی ابن لیث. پس دو لشکر برابر شد و حربی صعب بکردند. و رافع به هزیمت، به گرگان شد و عمرو تا به اسفراین از پسِ او بشد و لیث و معدّل را ــ دو پسرِ علی ابن لیث را ــ هر دو اسیر گرفت و به نشابور آورد. و هر دو را بنواخت و خلعت داد و نیکویی گفت. پس، گفت عمرو «سویِ پدر روید!»

گفتند «نه. ما بندگانیم. اینجا بباشیم. پدر خود بیاید.»

و بلال ابن اَزهَر را امیرِ نشابور کرد و محمّد ابن شهفور را به مرورود فرستاد، به طلبِ علی ابن حسین. و علی بگریخت، به بلخ شد. و پسرِ فریغون با او یکجا، آنجا جمع شدند. تا بوداوود که عاملِ بلخ بود، از عمرو ایشان را زنهار خواست. و عمرو زنهار داد.

چون عمرو قصدِ مرو کرد، رافع به نَسا آمد. عمرو نزدیکِ سرهنگانِ خراسان جمّازه و نامه فرستاد که «به طلبِ او روید!»

چون رافع بدانست، به بیابانِ سرخس برفت. و عمرو از پسِ او به تاختن بشد. رافع سویِ توس بیرون آمد و از آنجا به نشابور شد و به حصار اندر شد. و عمرو به نشابور
آمد. و این همه اندر ربیع‌الآخر بود. ۲۸۳

پس رافع علامت‌ها سپید کرد و سیاه بیفکند و خُطبه کرد محمّد ابن زید را ــ و او به

طبرستان بود ــ و خطبه‌ی مُعتَضِد بگذاشت. و عمرو را از هر سوی حمل همی آوردند و رافع به تاختن، لشکر فرستاد که مگر حمل به دست کند. عمرو احمد ابن سمی را و علی ابن شَروین را با سرهنگان بفرستاد. هر دو لشکر فراهم رسیدند و حرب فرا گرفتند. رافع بتاخت به یاریِ گروهِ خویش. عمرو بشنید، نیز به تاختن شد به یاریِ سپاهِ خویش. و محمّد ابن بِشر را از پیش بفرستاد به باب‌الزّاد. هر دو فراهم رسیدند. و آب منصور ابن نصرِ طبری گرفته بود. و این روزِ شنبه بود، پنج روز باقی از رمضان.

و عمرو بفرمود تا گِردِ نشابور کَنده کردند. باز، از کَنده بیرون آمد. و رافع به سبزوار شد. و آنجا حرب کردند و بسیار مردم کُشته شدند و رافع هزیمتی زشت کرد. و بومنصور ابن مخلیس به زنهارِ عمرو آمد.

و عمرو از پسِ رافع براند تا به راد شد. پس، از آنجا بازگشت. نَحوِ پنج‌هزار مرد اسیر گرفت. پنج هزارِ دیگر به زنهار آمد سویِ عمرو. همه را بنواخت و نیکویی کرد. و علی ابن شَروین و احمد ابن سمی را بفرستاد با سپاهی بزرگ بر اثرِ رافع.

و رافع به بیابانِ خوارزم اندر شد، با اندک مایه مردم. چون از آنجا بیرون شد، غلامانِ او قصدِ کُشتنِ او کردند و با ایشان حرب کرد. آخر، بُنه و کالایِ او ببردند و به تُرکستان شدند. رافع به خوارزم آمد. تنها و اندرمانده، به رِباطی اندر شد که توبت کند و بنشیند. مردمانِ خوارزم بدانستند. او را اندر آن رِباط بکُشتند ــ اندر شوّال. و او را محمّد ابن عمروِ خوارزمی کُشت ــ که عاملِ عمرو بود بر خوارزم.

و عمرو به نشابور بود. کارِ خراسان به کُشتنِ رافع قرار گرفت. پس عمرو علی ابن حسین را به گرگان فرستاد و محمّد ابن شَهفور را به مرو. و محمّد ابن عمروِ خوارزمی به نشابور، نزدیکِ عمرو آمد ــ پس از آن‌که رافع را کُشته بود. عمرو او را خلعت داد و به خوارزم فرستاد.

حدیثِ عمرو با اسماعیل و روزگارِ فترت

و عراق ابن منصور از جهتِ اسماعیل ابن احمد به خوارزم آمده بود. عمرو نامه نبشت سویِ علی ابن شَروین، تا محمّد ابن عمرو به خوارزم شد، با سپاه. آنجا برفتند و به جانبِ شرقی، سویِ بخارا فرود آمدند. و گرمایِ سخت بود، به بیابان نیارستند رفت. آنجا ببودند
۲۸۵ تا هوا خوش شد و به جیحون بگذشتند ـــ شبِ آدینه، سَلخِ ربیع‌الآخر.

و اسماعیل ابن احمد از بخارا بیرون آمد و گفت «باز گردید. و حرب نباید.»

ایشان بازگشتند.

خبر به عمرو آمد. باز، محمّد ابن بِشر با سپاهی بسیار به یاریِ ایشان فرستاد که «با اسماعیل ابن احمد حرب باید کرد.»

باز، جمع شدند و قصدِ اسماعیل کردند.

و اسماعیل مردی غازی بود و همه‌ی سپاهِ او، همچنان، مردمانی بودند که روز و شب نماز و دعا کردندی و «قرآن» خواندندی. او نیز قصدِ ایشان کرد. و حربی سخت بکردند. و محمّد ابن بِشر کُشته شد و علی ابن شَروین و گروهی بزرگ اسیر ماندند. و این اندر آخرِ شوّال بود.

چون خبر به عمرو رسید، آن او را بزرگ آمد. و دولت دیرینه گشته و سبی همی بایست گشت. ننگ داشت از آن و حَمیّت او را بگرفت. نامه نبشت سویِ مُعتَضِد. ولایتِ ماوراءالنّهر بخواست و گفت «اگر این شغل مرا دهد و به این رضا دارد، من عَلَوی را از طبرستان بر کَنَم. و اگر ندهد، ناچار من اسماعیلِ احمد را بر کَنَم.» و به نزدیکِ عُبَیدالله ابن سلیمان اندر این باب نبشت.

چون عُبَیدالله آن نامه بخواند، او دوستِ عمرو بود، گفت «چه حاجت است آن مِهتر را به این؟ و من دانم که این امیرالمؤمنین را خوش نیاید.» بازگفت اندر مجلسِ مُعتَضِد و نامه عرضه کرد.

امیرالمؤمنین سر فرود افکند و زمانی ببود. باز، سر برآورد. گفت «جواب کن نامه‌ی عمرو چنان‌که اندر خواسته است! و چنین دانم که هلاکِ او اندر این است. و نزدیکِ اسماعیل ابن احمد بنویس که ما دستِ تو کوتاه نکردیم از آن عمل که کرده بودیم! والسّلام.»

عُبَیدالله ابن سلیمان نامه‌ی عمرو جواب کرد که «امیرالمؤمنین آن‌چه خواسته بودی تمام کرد، امّا خوش نبود اندر آن.» و عهد و لِوا بفرستاد.

عمرو چون نامه به او رسید، سپاه جمع کرد که به حربِ اسماعیل شود. و علی ابن حسنِ دِرهَمی را بر مقدّمه بفرستاد. و خود به گرگان ببود. و محمّد ابن حمدان ابن عبدالله را بفرستاد — و او والیِ زابلستان بود.

تا این بود، خبر آمد که ناسدِ هندی و المانِ هندی — هر دو شاه — یکی گشتند و به غزنین آمدند و بردعالی که عاملِ عمرو بود، او را از غزنین هزیمت کردند. از آن تنگدل شد و برفت تا به بلخ رسید.

و اسماعیل ابن احمد، اندر ماوراءالنّهر، مُنادا کرد که «عمرو آمد که ماوراءالنّهر بگیرد و مردمان بکُشد و مالها غنیمت کند و زنان و فرزندان برده کند.»

چون چنین بود، هر چه اندر ماوراءالنّهر کس بود، مردانِ کاری، همه با او برخاستند و به حربِ عمرو آمدند. گفتند «به مردی کُشته شویم، بِه از آن‌که اسیر.»

عمرو به بلخ اندر بود و اسماعیل به درِ بلخ. و حربهای بسیار بکردند. باز، اسماعیل سَرِ گروهی از سرهنگانِ عمرو بگردانید و ایشان را از خدای بترسانید که «ما مردمان غازی‌ایم و مالی نداریم. و این مرد همی دنیا طلب کند و ما آخرت. از ما چه خواهد؟»

تا آخر، روزی حربِ صعب همی کردند، بادی اندر آمد چون صاعقه که روز شب
گشت و لشکرِ عمرو هزیمت کردند. و عمرو همی حرب کرد تا بگرفتندش — روزِ
سه‌شنبه، یک شب مانده از ربیع‌الآخر. ۲۸۷

و اندر این سال مُرد نصر ابن احمد ابن اَسَد ابن سامان، سیّدِ آلِ سامان، به سمرقند — شبِ آدینه، دوازده روز گذشته از شوّال.

پس چون عمرو اسیر ماند، طاهر و یعقوب — دو پسرِ محمّد ابن عمرو ابن لیث — با سرهنگان و سپاه، به هزیمت به خراسان‌آمدند و عُمّالِ خراسان، همه جمع شدند و به هَری آمدند و از آنجا به سیستان آمدند. و محمّد ابن شَهفور بر راهِ کرمان، به بُست آمد و دیرگاه آنجا بماند. و بلال ابن اَزهَر از پارس به کرمان آمد. پس سپاهِ عمرو، همه جمع شدند و طاهر احمد ابن شَهفور را وزارت داد و حُکمِ پادشاهی به دستِ او کرد. و آن روز که طاهر را بیعت کردند، اندر ارگ جداگانه، به خزینه اندر، سی و شش بار هزار هزار درم بود، دونِ دینار و جواهر. و خزینه‌ها پُر بود. و به قلعه‌ی اِسپَهبَد و دیگر قلعه‌ها، همه گنج‌خانه و

خزینه بود. و جامه و سلیح و ستوران را کسی عَدّ و اِحصا نداشت که چند بود. و ضیاع و عَقار و مَرکَبانِ بزرگوار و ده هزار غلامِ سرای بود، دونِ بیرونی. و طاهر روزِ سه‌شنبه، سیزده روز باقی از جمادی‌الاوّل، به سیستان اندر آمد.

و احمد ابن شَهفور نامه نبشت سوی مُعتَضِد و سوی عُبَیدالله ابن سلیمان و آگاه کرد که عمرو اسیر ماند و سپاه طاهر را بیعت کردند.

و سُبکَری مستولی گشته بود بر طاهر و بر سپاه و همه را گرفته بود و نمی‌بایست او را که احمد ابن شَهفور وزارت کردی. و نامه که او می‌نبشت، نهان همی کرد. و لیث ابن علی ابن لیث به سیستان نهان بود و سُبکَری سر با او یکی داشت. باز، سرهنگان را نزدیکِ او برد و اختلاف میانِ سپاه اندر افتاد: یکی گفت «طاهر باید.» دیگر گفت «نه. لیث باید ـــ که او خود وصیّ یعقوب بود.»

باز، نامه‌ی عمرو رسید از سمرقند بر دستِ یوسف ابن یعقوبِ نقیب که «شغلِ من به بیست بار هزار هزار درم راست شد که مرا بگذارند. و این مال نزدیکِ امیرالمؤمنین فرستد.»

و اسماعیل عمرو را اندر سرایِ نصر ابن احمد فرود آورده بود، به سمرقند.

چون نامه اینجا رسید، ایشان را خوش نیامد بیرون گذاشتنِ عمرو: روزروز می‌گذاشتند، تا نامه‌ی عمرو دیگرراه برسید که «آن‌که گفته بودند که بیست بار هزار هزار، اکنون بر ده بار هزار هزار درم راست شد. باید که این جمله بفرستند و این را خطری نیست.»

چون این نامه اندررسید، سرهنگان طاهر و یعقوب را ـــ پسرانِ محمّد ابن عمرو را ـــ گفتند که «دانید که چه رفت اندر این میانه؟ آن اکنون همه عمرو اندر دل دارد. نکردید حرب آن روز تا او گرفته شد ـــ که تنها حرب او کرد و ما نکردیم. و غارت کردن که با او بود. و از آنجا بیامدیم. آن‌چه از ما رفت اندر خراسان، به هر شهری، و نشاندنِ تو ـــ که طاهری ـــ و بیعت کردن تو را و عطیّت که تو دادی از خزینه ما را و بسیار حَدَثان که از ما افتاده است، به هیچ حال صلاحِ ما و تو نیست که او را خلاص باشد. و چون او بیرون آمد، نه تو مانی و نه ما. اگر خود به این همه رضا دهد، ما آن‌گاه آن‌چه خواهیم نتوانیم کرد.»

چون حال چنین ببود، طاهر یعقوب را ـــ برادرِ خویش را ـــ بر سیستان خلیفت کرد

و خود، روز و شب، به نشاط و لَهو مشغول شد. و کار سُبکَری گرفت و همه حَلّ و عقد به دستِ او شد. و سُبکَری باز قصدِ کُشتنِ پسرانِ شَهفور کرد ــ احمد و محمّد، هر دو. و عبدالله ابن محمّد ابن میکال را مقدّم کردن گرفت بر شغلِ وزارت.

و سبب آن بود که احمد ابن شَهفور وزیر بود، از جهتِ طاهر. و برادرش ــ محمّد ابن شَهفور ــ به بُست بنشسته بود. و احمد همی نبشت سویِ او که «اینجا باید آمد، تا من وزارت همی کنم و سپه‌سالار تو باشی.»

و محمّد جواب همی نبشت که از خِرَد واجب نکند اندر این روزگارِ فترت که ما یک‌جا جمع باشیم. صواب آن است که من اینجا به بُست همی باشم و تو به سیستان، تا خود چه پیدا آید ــ که این دولت سر سویِ نشیب نهاد.»

آخر، احمد نگذاشت و طاهر را بر آن داشت تا نامه‌های مؤکّد نبشت سویِ محمّد ابن شَهفور، تا بیامد به سیستان ــ مُکرَه. و طاهر او را بنواخت و بسیار نیکویی کرد و گفت. و سپاه‌سالاری بر او عرضه کرد و او قبول نکرد.

تا باز، تدبیر کردند که سُبکَری را به رُخَد فرستند و از درگاه دور افکنند و عهد نبشتند او را به رُخَد و کابل و زمینِ هندوستان و خلعت بدادند. و او نرفت: هر روز علّتی همی آورد.

و احمد ابن شَهفور اندر حدیثِ عرض کردن بر سپاه سختی همی کرد و اندر عطیّت. و سببِ هلاک او آن بود ــ که تا آخر، سپاه تدبیر کردند: باز گفتند «چون محمّد ابن حَمدان ابن عبدالله حاضر باشد، ایشان را نتوان کُشت.»

باز، زمین‌داور و بُست محمّد ابن حَمدان را دادند و عهد نبشتند. پس محمّد ابن حَمدان ابن عبدالله سپاهِ خویش جمع کرد و برنشست و به درگاه آمد. ایشان را طاهر خلعت داد و سوگند داد که عُذر نگویند.

دیگرروز، طاهر بر بامِ کوشک شد و سپاه اندر میدان جمع شدند، به درِ کوشکِ یعقوبی. بدره‌های درم بیاوردند و از بام بر لشکر همی پراکندند و ایشان برچیدند. و به آن معنی، آن خواستند که «اگر چه نامِ شما از دیوان احمد ابن شَهفور بیفکند، باک مدارید ــ که درم همی دهیم شما را.»

ایشان درم برگرفتند و بازگشتند.

دیگرروز، محمّد ابن حَمدان به رسمِ بار، اندر شد و سلام کرد و بازگشت که برود.

دکایِ خادم دستِ او گرفت و به حُجره‌ی خویش برد که «پیغامِ امیر بشنو، پیش از رفتن، تا بر آن کار کنی!»

چون به حُجره اندر شد، مردان اندر شدند و او را بکُشتند.

و احمد و محمود ــ دو پسرِ شَهفور ــ اندر پیشِ طاهر بودند و از این خبر نداشتند. چون سپاه بدانستند که محمّد ابن حَمدان کُشته شد، بر انتظارِ ایشان بایستادند. چون هر دو بیرون آمدند، سپاه برخاستند: شمشیرها برکشیدند و انگشتری از دستِ ایشان باز کردند و ایشان را ــ هر دو ــ بازگرفتند و سرای‌هاشان غارت کردند و هر دو را بند کرده به قلعه فرستادند.

و این همه به تدبیرِ سُبکَری بود. و سیاالجِیانی را بر ایشان مُستَخرِج کردند. و سیا محمّد ابن شَهفور را اندر مُطالبت بکُشت، پس از آن‌که همه‌ی مالِ ایشان بستد.

وزارت عبدالله ابن محمّد ابن میکال را مُستحکم گشت و کار، همه بر سُبکَری قرار گرفت. و سپاه را خلعت و صِلَت برفت.

باز، طاهر و یعقوب حفص ابن عمرالفرا را سویِ عمرو فرستادند، به عُذر پیدا کردن اندر نفرستادنِ مال ــ که «احمد و محمّد ــ پسرانِ شَهفور ــ و محمّد ابن حَمدان بر این پادشاهی مستولی گشتند و از ایشان آن فساد آمد اندر ولایت و خزینه که نتوان گفت ــ که تا ما جهد کردیم تا بأسِ ایشان برگرفته شد. اکنون، جهد کنیم بر اثر، آن‌چه خواسته است بفرستیم.» پس محمّد ابن وصیفِ سکزی شعری فرستاد. و این بیتها اندر آن شعر است. چون عمرو این بیتها بخواند، نومید گشت و دل از این جهان برگرفت. و بیتها این بود:

«کوششِ بنده سبب از بخشش است / کارِ قضا بود و تو را عیب نیست
بود و ببود از صفتِ ایزد است / بنده‌ی درمانده‌ی بی‌چاره کیست
اوّلِ مخلوق چه باشد؟ زوال / کارِ جهان اوّل و آخر یکی‌ست.»

و حفص او را صفتِ حال و آن‌چه رفته بود، همه بازگفت.

تا این چندین روزگار شد، نامه‌ی مُعتَضِد آمد نزدیکِ اسماعیل ابن احمد که «عمرو را بفرست!»

او را چاره نبود از فرمان نگاه داشتن و فرستادنِ عمرو. و عمرو را گفت «مرا نبایست

که تو بر دستِ من گرفته شوی. و چون گرفته شدی، نبایست که آنجا فرستم. و نخواهم که زوالِ دولتِ شما بر دستِ من باشد. اکنون، فرمانِ او نگاه‌دارم و تو را بر راهِ سیستان بفرستم با سی سوار. جهد کن تا کسی بیاید و تو را بستاند، تا مرا عُذر باشد و تا زیان ندارد.»

پس او را بر دستِ اشناسِ خادم بفرستاد. و بیامد. سی روز به نِه ببود. و هیچ‌کس اندر همه‌ی خراسان و سیستان نگفت که عمرو خود هست. آخر، اشناسِ خادم گفت «ای امیر، در همه‌ی عالَم کسی تو را خواستار نیست؟»

گفت «ای استاد! من بر سرِ پادشاهان چون استاد بودم بر سرِ کودکان. چون کودکان از دستِ استاد رها یابند، کِی خواهند که باز آنجا باید نشست؟»

پس او را به بغداد برد. و عمرو مُعتَضِد را اندر هدیه‌ها، اشتری دو کوهان فرستاده بود، چندِ ماده پیلی بزرگ. عمرو را اندر آن روز بر آن اشتر اندر بغداد بردند.

باز، مُعتَضِد او را پیشِ خویش برد و امیدهای نیکو کرد و بنواخت. و قصد کرد که بگذارد. و گفت این مردِ بزرگ است اندر اسلام و کس اندر دارالکُفر چندان فتوح نکرد که این کرد. و سیستان و خراسان هر دو ثَغر است و به آن نگاه داشته است. باز گفت «بدارید تا نگاه کنیم!» و بیمار شد، هم اندر وقت که عمرو را بدید.

و بدرِ کبیر با عمرو بد بود، مُعتَضِد را گفت «او را بباید کُشت — که او را طمع مملکتِ همه‌ی جهان است. نباید که بر جهان کسی باشد که بر تو بزرگی یارد کرد.»

به تدبیرِ بدر، فرمود تا عمرو را بکُشتند — نهان.

چون عمرو کُشته شد، پشیمان شد و بدر را فرمود تا بکُشتند. و خود نیز فرمان یافت — ابوالعبّاس مُعتَضِد بالله — روزِ چهارشنبه، پنج روز گذشته از جمادی‌الآخر. ۲۸۸

بعضی از سیَرِ یعقوب و عمرو

اوّل، توکّلِ وی — یعنی یعقوب — یاد کردیم: که هرگز اندر هیچ کارِ بزرگ بر هیچ کس تدبیر نکرد، اِلّا آخر گفت «توکّل بر باری‌ست. تا چه خواهد راند.»

و از بابِ تعبّد: اندر شباروز، صد و هفتاد رکعت نماز زیادت کردی، از فرض و سنّت. و از بابِ صَدَقه: هر روز، هزار دینار همی داد. و از بابِ جوانمردی و آزادگی: هرگز عطا کم از هزار دینار و صد دینار نداد و ده هزار و بیست هزار و پنجاه هزار و صدهزار دینار و درم بسیار داد. و پانصد هزار دینار داد عبدالله ابن زیاد را ــ هزارهزار درم ــ که نزدیکِ او آمد. و از بابِ حفاظ: هرگز تا او بود، به وجهِ ناحفاظی به هیچ‌کس ننگرید ــ نه زی زن، نه زی غلام.

یک شب، به ماه‌تاب، غلامی را از آنِ خویش نگاه کرد. شهوت بر او غالب شد. گفتا چه باشد؟ توبت کنم و غلامان آزاد کنم. باز، اندیشه کرد که این همه نعمتِ ایزد است، نشاید. به آوازی بلند، بگفت «لاحولَ و لا قوّة اِلّا باللهِ العَلیّ‌العَظیم.» تا همه‌ی غلامان بیدار شدند. او بازگشت.

بامدادان، همه به سرای غمگین بودند. کسی ندانست که چه بوده است. فرمان داد که «سُبکَری را به نخّاس برید!»

خادم سُبکَری را گفت «زی نخّاس باید رفت، به فرمانِ مَلِک.»

گفت «فرمان او راست، اما جُرمِ من پیدا باید کرد که چه باشد.»

خادم پیش رفت و بگفت.

گفت «نه بس باشد جُرمِ او که من...»

سُبکَری گفت «اندر این نه خِرَد باشد و نه حَمیّت که مرا چنان خداوندی دارد که چندین نِگَرِش کند، به دستِ کسی افکند که خدای داند و بر من ناحِفاظی کند.»

یعقوب را بگفتند. و گفت «بگذارید، امّا جَعد و طُرّه‌ی او باز کنید و مِهترِ سرای کنید! و نخواهم که نیز پیشِ من آید.»

بکردند. و اندر پیشِ او نیامد، تا آن روز که امیرِ پارس فرمان یافت. گفت «که شاید آن شغل را؟»

گفتند «سُبکَری ــ که مردِ باخِرَد است.»

عهد نبشتند و خلعت دادند. سُبکَری گفت که «بنده می‌برود. نداند که حال چون باشد.» و سپیدی به ریش اندر آورده. دستوریِ دیدار خواست و اندر پیشِ او شد. و او را بنواخت و باز گردانید.

امّا اندر عدل چنان بود که بر خَضراءِ کوشکِ یعقوبی نشستی تنها، تا هر که را شُغلی بودی، به پایِ خَضرا رفتی و سخنِ خویش بی‌حجاب با او بگفتی. و اندر وقت، تمام کردی ــ چنان که از شریعت واجب کردی.

امّا اندر عنایت بر آن جمله بود و تفحّصِ کار و تجسُّس که روزی بر آن خَضرا نشسته بود، مردی بدید به سرِ کویِ سینک نشسته و از دور سر بر زانو نهاده. اندیشه کرد که آن مرد را غمی‌ست. اندر وقت، حاجِبی را بفرستاد که «آن مرد را پیشِ من آر!»

بیاورد.

گفت «حالِ خویش برگوی!»

گفت «مَلِک فرماید تا خالی کنند.»

فرمود تا مردمان برفتند.

گفت «ای مَلِک، حالِ من صعبتر از آن است که بر توانم گفت. سرهنگی از آنِ مَلِک هر شب یا هر دو شب بر دخترِ من فرود آید از بام، بی خواستِ من و از آنِ دختر، و ناجوانمردی همی کند و مرا با او طاقت نیست.»

گفت «لاحولَ و لا قُوَّةَ الّا بالله! چرا مرا نگفتی؟ برو، به خانه شو! چو او بیاید، اینجا آی به پایِ خَضرا. مردی با سپر و شمشیر بینی، با تو بیاید و انصافِ تو بستاند، چنان‌که خدای فرموده است ناحِفاظان را.»

مرد برفت. آن شب، نیامد. دیگر شب، آمد. مردی با سپر و شمشیر آنجا بود. با او برفت و به سرایِ او شد، به کویِ عبدالله حَفص ــ به درِ پارس. و آن سرهنگ اندر سرایِ آن مرد بود.

یکی شمشیر تارَکش برزد و به دو نیم کرد. و گفت «چراغی بفروز!» چون بفروخت، «آبم ده!» آب بخورد. گفت «نان آور!» نان آورد و بخورد.

پدر نگاه کرد: یعقوب بود، خود به نفسِ خود.

پس، این مرد را گفت «باللهِ العَظیم که تا با من این سخن بگفتی، نان و آب نخوردم و با خدای نذر کرده بودم که هیچ نخورم تا دلِ تو از این شُغل فارغ کنم.»

مرد گفت «اکنون، این را چه کنم؟»

گفت «برگیر او را!»

مرد برگرفت، بیرون آورد.

گفت «ببر تا به لبِ پارگین، بینداز!»

بیفکند.

گفت «تو اکنون، بازگرد!» بامدادان، فرمود که «مُنادا کنید که هر که خواهد سزایِ ناحِفاظان بیند، به لبِ پارگین شوید و آن مرد را نگاه کنید!»

امّا اندر دَها به آن جایگاه بود که مردی دبیر فرستاد از نشابور که «به سیستان رو، احوالِ سیستان معلوم کن و بیا مرا بگوی!»

مرد به سیستان آمد و همه حَلّ و عقدِ سیستان معلوم کرد و نُسخت‌ها کرد و بازگشت.

چون پیشِ وی شد، گفت «به مَظالِم بودی؟»

گفتا «بودم.»

گفت «هیچ کسی از امیرِ آب گِله کرد؟»

گفت «نه.»

گفت «الحمدُلله.» گفت «به پایِ چوبِ عَمّار گذشتی؟»

گفتا «گذشتم.»

گفت «کودکان بودند آنجا؟»

گفت «نه.»

گفت «الحمدُلله.»

گفتا «به پایِ مناره‌ی کهن بودی؟»

گفتا «بودم.»

گفت «روستاییان بودند؟»

گفت «نه.»

گفت «الحمدُلله.»

پس مرد خواست که سخن آغاز کند و نُسخت‌ها عرضه کند، یعقوب گفت «دانستم. بیش نباید.»

مرد برخاست. پیشِ شاهینِ بتو شد. قصّه باز گفت.

شاهین گفت «تا بررسیم.»

پیشِ امیر شد. گفت «این مرد خبرها آورده است. باید که بگوید.»

گفتا «همه بگفت و شنیدم. کارِ سیستان اندر سه چیز بسته است: عمارت و اُلفت و مُعاملت. هر سه بررسیدم. عمارت حدیثِ امیرِ آب است. پرسیدم که اندر مَظالم، هیچ کسی از امیرِ آب گله کرد؟ گفتا نه. دانستم که اندر حدیثِ عمارت تأخیر نیست. و اُلفت ابتدایِ آن چوبَکی باشد و تعصّب میانِ فریقَین تا برافتند. و اصلِ چوبکی به پایِ چوبِ عمّار، کودکان کنند. پرسیدم، گفتا نبود. دانستم که اُلفت بر جای است و تعصّب نیست. سه‌دیگر، مُعاملتِ عُمّال و رعیّت باشد. چون بر رعیّت زیادت و بیدادی باشد، تدبیرِ خویش به پایِ مناره‌ی کهن کنند و آنجا جمع شوند و به مَظالِم شوند. چون داد نیابند، هم آنجا آیند و تدبیرِ گریختن کنند. چون نبودند آنجا، دانستم که بر رعیّت جور نیست. بیش، از چه بررسم؟»

دیگر سی روز مایگان: بخشیده بود هر روز کاری را. و غلامی را سی چوبه تیر داده بود و دو جعبه که «به سرِ ماه، هر روز یکی تیر از این جعبه برگیر و فرا دستِ من ده و شبانگاه به دیگر جعبه اندر نِه و بگوی هر روز که چندین برگرفتم و چندین مانده است!»

غلام هر روز تیر پیش آوردی و فرا دستِ او دادی، بگفتی که چندینم چوبه‌ی تیر است.

یعقوب گفتی «تیر راست است. اوّل، راستی باید کرد.» و کارِ آن روز یاد کردی و آن‌چه ممکن شدی از آن باب تمام کردی، تا دیگرروز. و شمارِ روز و ماه و سال به آن نگاه داشتی.

و بسیار گفتی که «دولتِ عبّاسیان بر غَدر و مَکر بنا کرده‌اند. نبینی که با بوسَلَمه و بومُسلم و آلِ برامکه و فضلِ سهل با چندان نیکویی که ایشان را اندر آن دولت بود، چه کردند؟ کسی مباد که بر ایشان اعتماد کند!»

دیگر که خود رفتی بیشتر به جاسوسی و به حَرس داشتن اندر سفرها. و دیگر هرگز بر هیچ کس از اهلِ تَهلیل که قصدِ او نکرد شمشیر نکشید و پیش تا حرب آغاز کردی، حجّت‌ها بسیار برگرفتی و خدای را گواه گرفتی. و به دارُالکفر حرب نکردی، تا اسلام بر ایشان عرضه کردی. و چون کسی اسلام آوردی، مال و فرزندِ او نگرفتی. و اگر پس از آن مسلمان گشتی، خلعت دادی و مال و فرزندِ او باز دادی. دیگر آن‌که اندر ولایتِ خویش هر که را کم از پانصد درم وسعت بودی، از او خراج نستدی و او را صَدَقه دادی.

امّا عمرو چون او برفت، جهد کرد تا بیشتری از آیین و سیرت نگاه داشت. و هزار رِباط کرد و پانصد مسجدِ آدینه و مناره کرد، دونِ پولها و میلهایِ بیابان. و کارِ خیر بسیار رفت بر دستِ وی. و قصدِ بیش داشت که به آن نرسید.

و همّتِ عالی داشت. چنان‌که مردی او را تایِ دیبایِ زربَفت آورد، بیست من به سنگ. فرمود تا بررسیدند که او را اندر این چند خرج شده است.

بپرسیدند. گفت «دو هزار دینار.»

بیست هزار دینار داد او را. پس، فرمود تا آن دیبا بیاوردند. گفت «اگر یک غلام را دهم، دیگران از این بی‌نصیب مانند. و این یکی بیش نیست.» پس، بفرمود تا بر شمارِ غلامان پاره کردند. هر یکی را پاره‌ای بداد.

و عمرو هیچ ضعیف را نیازردی. و گفت «پی اندر شکمِ بنجشک نباشد، اندر شکمِ گاو گِرد آید.» و گفت «مرغ به مرغ توان گرفتن و درم به درم توان ساختن و مردان را به مردان استمالت توان کردن.» و گفتی «اگر پیرخر بار نکشد، راه بَرَد.»

حدیثِ اَزهَر

امّا حدیثِ اَزهَر از ابتدایِ نسبتِ وی بگوییم: اَزهَر ابن یحیا ابن زُهَیر ابن فَرقَد ابن سلیمان ابن ماهان. و سلیمان و حاتم برادران بودند و حاتم جَدِّ یعقوب و عمرو و علی بود و سلیمان جَدِّ خَلَف ابن لیث و آنِ اَزهَر ابن یحیا. و اَزهَر مردی گُرد و شجاع بود و با کمال و خِرَدِ تمام و مردی دبیر و ادیب بود و مملکت بیشتر بر دستِ او گشاده شد. خویشتن کانا ساخته بود. چیزهایی کرد که مردمان از آن بخندیدی. و تواضُعی داشت از حد بیرون.

و از حکایت‌های وی، یکی آن بود نادر که روزی مردمان برخاستند اندر قصرِ یعقوبی، او انگشت به زُفرین اندر کرده بود و انگشتِ او سخت کرده و آماس گرفته و بمانده. چون او برنمی‌خاست، نگاه کردند و آن بدیدند. آهنگری بیاوردند تا انگشتِ او بیرون کرد از آن و برفت. دیگرروز، همان‌جا بنشست. باز، انگشت سخت کرده بود به

زُفرین اندر.

گفتند «چرا کردی؟»

گفت «نگاه کردم تا فراخ شد؟»

دقیقی به شعر اندر یاد کند:

«بر آبِ گَرم درمانده است پایم / چو در زُفرینِ در انگشتِ اَزهَر.»

دیگر: روزی، یعقوب به نمازِ آدینه همی آمد. اَزهَر اندر پیش، به رسمِ خدمت، همی شد. یکی روستایی اَزهَر را سلام کرد — دو پای بی‌شلوار و پوستینی روستایی از پسِ گردن. و از قَرابَتانِ او بود. حدیث‌ها همی پرسید از وی. باز، گفت «تو را دشوار باشد دویدن. از پسِ من برنشین، تا تو را آسان‌تر باشد!»

روستایی برنشست.

یعقوب بدید، راه بگردانید. و اَزهَر همچنان به نماز شد.

چون باز گشتند، گفت «ای امیر، همه هنری، امّا این حسد در تو موجود نبود — که من اندر موکبِ تو صد هزار سوار و ده هزار غلام می‌بتوانم دید، تو مرا به زیوری نیارستی دید، تا راه بگردانیدی؟»

یعقوب بسیار بخندید — هر چند عادتِ او نبود خنده کردن.

دیگر: روزی از شکار همی آمد، پیرزنی دید و چیزی اندر بغل گرفته. گفتا «زالا، چه داری؟»

گفت «نَکانَک و پَژَند.»

گفت «بیار!»

پیشِ او اندر نهاد.

اسب بداشت و بخورد. و پیرزن را بر جَنیبت نشاند و به خانه برد و گفت «قصّه‌ی خویش بازگوی!»

گفت «پسری دارم به زندان اندر. و به خونی متّهم است و فردا قصاص خواهند کرد.»

اَزهَر چیزی که اندر گرما بود، طَبَق نیکو راست کرد و با پیرزن به زندان فرستاد و گفت «من فردا پسرت را رها کنم، ان‌شاءَالله.»

دیگرروز، مَظالم بود، آنجا رفت، اندر پیشِ امیرعمرو. گفت «آن مرد را به من ارزانی باید کرد.»

عمرو گفت که «این کارِ خصمان است.»

خصمان را بخواند و به دوازده هزار درم مرد را بازخرید اَزهَر. گفت «من نَکانَک و پَژَندِ زال خورده‌ام.»

عمرو سیم از خزینه بداد و مرد را بگذاشت و خلعت داد.

و او را «مولایِ اَزهَر» خواندند. پس از آن، معروف گشت و از بزرگان یکی گشت اندر حدیثِ عمارت. و سروکیلِ اَزهَربود. و چنان شد که عمرو را با همه‌ی لشکر به پَژَند مهمان کرد. و امیریِ آبِ درِ طعام به وی دادند. چندین وقت، او بود.

و اَزهَر به حربِ زنتپیل خرطومِ پیلی را به شمشیر بیرون انداخت که حمله آورده بود بر سپاهِ یعقوب. و سببِ هَزیمتِ آن سپاه بیشتر از آن بود.

و رسولی از آنِ امیرالمؤمنین به سیستان آمد. او را به سرایِ اَزهَر فرود آورد یعقوب — تَبجیل را. رسول اَزهَر را پرسید که «تو امیر را که باشی؟»

گفت «من ستوربانِ اویم.»

رسول به آن خشم گرفت.

چون به خوان خواندند رسول را، اَزهَر را دید با یعقوب بر خوان نشسته. رسول زمانی ببود. گفت «من به خشم بودم. اکنون، به عَجَب بمانده‌ام.»

یعقوب گفت «چرا؟»

گفت «مرا به سرایِ ستوربانِ خویش فرود آوردی و اکنون ستوربانت را بر خوان همی بینم!»

یعقوب دانست که آن اَزهَر گفته است.

هیچ نگفت تا خوان برگرفتند. فرمود تا گاوان بیاوردند کارزاری و اندرافکندند به سرایِ قصر اندر. چون سر محکم به یکدیگر فشردند، اَزهَر را گفت «برخیز و گاوان را باز کن!»

اَزهَر برخاست، به یک دست سُرویِ این گاو گرفت و به دیگر دست سُرویِ دیگر و

هر دو را دور بداشت از یکدیگر.

پس، گفت «زخمی بکن!» یکی گاو را دور انداخت چنان که بر پهلو بیفتاد. شمشیر برکشید و دیگر گاو را شمشیری بزد، به دو نیم کرد.

رسول به عَجَب بماند.

پس یعقوب گفت «اگر ستوربان است به این مردی که تو بینی، حُرمَتِ او بزرگ است. ناچار تا بر خوان نشانم ــ که چنین مرد به کار آید. و آن که تو را اندر سرایِ او فرود آوردم، تَبجیل را بود. امّا او پسرعمّ من است، نه ستوربان. و لیکن عادت دارد چیزها گفتن که خلافِ خِرَد باشد. و به تکلّف گوید. و من دانم که او بخرد است و از چنین حدیث‌ها مُستغنی‌ست.»

پس رسول به آن شاد بود و امیر یعقوب را خدمت کرد و شکر کرد.

و همچنین، قصّه‌های او بسیار است اندر حربها به اوقات. امّا شرط اندر اوّلِ کتاب اختصار است، تا خواننده را ملالت کم گیرد.

حدیثِ طاهر و یعقوبِ محمّد و حالها و خلاف‌ها

۲۸۹ پس، روزِ آدینه، ده روز گذشته از محرّم، خُطبه‌ی عمرو از همه‌ی منبرها بیفکندند و طاهر و یعقوب را از پسِ خلیفه خُطبه کردند اندر این روز. و ابو محمّد مُکتفی بالله را بیعت کردند هم اندر آن روز که مُعتَضِد اندر گذشت.

باز، طاهر عزمِ رفتن کرد سویِ پارس و بر مقدّمه احمد ابن محمّد ابن لیث را با ده هزار سوار بفرستاد. باز، محمّد ابن عمروِ خوارزمی را با سی هزار سوار فرستاد. باز، لیث ابن علی بفرستاد. باز، خود برفت بر اثرِ ایشان ــ اندر محرّم. و عبدالله ابن محمّد ابن میکال با او، بر سبیلِ وزارت. و یعقوب ابن محمّد را ــ برادر را ــ بر سیستان خلیفت کرد.

چون به کرمان برسید، میانِ بلال ابن اَزهَر و میانِ لیث ابن علی پیکار افتاد و سرهنگان میانِ ایشان صلح کردند. و بلال را خوش همی نیامد بزرگیِ سُبکَری و

سالاریِ او بر سپاه، امّا نهان همی داشت. و به شیراز عامل بود ــ از جهتِ امیرالمؤمنین ــ عیسا ابن موثری. چون خبرِ طاهر بشنید از آنجا برفت. و طاهر با سپاه به شیراز اندر شد و بنشست و مالها قسمت کرد. و به یک نیمه‌ی پارس، مال سُبکَری و سپاهِ او همی ستدند و به دیگر نیمه، بلال ابن اَزهَر و سپاهِ او.

و لیث ابن علی بر مقدّمه به بُرجان فرستاد و خود بر اثر همی بخواست رفت. و سپاه را اِقطاع‌ها بسیار همی داد و عطیّت‌ها طاهر. و همه‌ی سپاه به اِقطاع و عطا خُرسند گشتند، مگر عبدالله ابن محمّد ابن میکال و فورجه ابن حسن: ایشان عمل و استخراج همی خواستند.

پس نامه‌ی عبدالله ابن محمّد ابن سلیمان رسید سویِ طاهر، بر دستِ بونجم بدرِ صغیر به رسولی که «امیرالمؤمنین همی خواهد که پارس خاصه‌ی خویش دارد، صید را و خزینه را. و این همه ولایت‌ها به تو دست بداشته است. و تو نیز واجب نکند این مایه از او دریغ داشتن.»

چون نامه فرارسید و بَدر به دَرِ شیراز فرود آمد و کسها همی شدند و همی آمدند، آخر بدر همی نیکویی گفت بر آن جمله که «چون من بازگردم، بگویم تا پارس به تو نیز ارزانی دارد، امّا تو این فرمان نگاه‌دار، تا خلافی نباشد ــ که او اکنون نو نشسته است.»

تا آخر، طاهر خُرسند شد به کرمان و مُکران و سیستان و خراسان و بَدر به حدیثِ یافتنِ پارس. و به صلح، بازگشت ــ اندر شوّال.

چون طاهر به سیرجان برسید، بلال ابن اَزهَر را آنجا بگذاشت و خود به جیرفت آمد و منصور ابن خردین را که عاملِ عمرو بود بر کرمان، آنجا بند کرد و مُطالبت کرد و مالِ بسیار از او بستد. و نامه‌ی بَدر رسید به حدیثِ پارس که «اینک راست همی کنم.»

و طاهر فورجه ابن حسن را به سیستان فرستاد و به بُست، به مطالبتِ مالها. و به میانِ علی ابن مُعتَضد ــ که ابو محمّدِ مُکتَفی بود ــ و آنِ بَدر نیک نبود. چون بَدر از پارس برفت، طاهر بازِ پارس شد ــ دیگرراه. و رسول فرستاد سویِ مُکتَفی و پارس بخواست. مُکتَفی فرا وی داد و عهد بفرستاد.

طاهر باز لیث ابن علی را به بُرجان فرستاد و عُمّال هر جای بفرستاد اندر نواحیِ پارس. و خود به لَهو و صید کردن مشغول شد. و همه کار بر سُبکَری قرار گرفت و بر عبدالله ابن محمّد ابن میکال. و عبدالله همه آن کردی که فرمانِ سُبکَری کردی.

بلال ابن اَزهَر خلاف آشکارا کرد بر سُبکَری. طاهر بلال را فرمان داد که «برو به سیستان!»

بلال مال و اهلِ خویش برگرفت و غلامان و سپاهِ خویش، هر چه خاصِ او بود، و راهِ سیستان برگرفت. چون به استخرِ پارس برسید، طاهر یوسف ابن یعقوبِ نقیب از پسِ وی فرستاد تا او را آنجا بند کرد و مالِ او فرو گرفت و اندر قلعه‌ی محمّد ابن واصل محبوس کرد. و عبدالغفّار ابن حُلَیس را آنجا کوتوال کرد. و بلال آنجا کُشته شد.

و طاهر فتح ابن مُقبل را با هدیه‌ها و مالِ بسیار نزدیکِ مُکتَفی فرستاد. و طاهر
بازگشت و به سیستان آمد ــ شبِ یکشنبه، غُرّه‌ی رجب. و هیچ‌کس را بار نداد و روز و ۲۹۱
شب به شراب و لَهو مشغول شد. نه مشایخ را بار دادی و نه لشکری را. و استران و کبوتر دوست داشتی. همه روز، آن جمع کردی و به آن نگاه کردی. و کس فرستاد و محمّد ابن خَلَف ابن لیث را بخواند و بر همه‌ی سرهنگان مِهتر کرد و نیکو داشتی او را. یعقوب نیز یک ساعت بی محمّد ابن خَلَف صبر نکردی. و خواهرِ خویش را ــ بانویِ محمّد ابن عمرو را ــ به زنی به محمّد ابن خَلَف دادند. و اَلحَق، مردی بود با خردِ تمام و با کمال. و سُبکَری را آن خوش نیامد.

و تعصّب افتاد به سیستان، اندر این روزگار، میانِ فریقَین. بسیار مردم کُشته شد. و یکی را «صَدَقی» نام کردند و یکی را «سَمَکی». و سبب آن بود که میلِ یعقوب بیشتر بر اصحابِ رای بود و آنِ طاهر بر اصحابِ حدیث. امّا این نام که افتاد بر فریقَین، سبب آن بود که دیوانه‌ای را پسری زاد اندر دیوانگیِ وی. اصحابِ رای گفتند که «آن فرزندِ زناست.» و بویعقوب گفت که «نیست. چون عقدِ نکاح پیش از جنونِ وی درست بود.»

پس چون مسئله درست کرد، طاهر گفت «صَدَقَ ابویعقوب و کَذَب الحایکون.» و به آن آن خواست که کسی چیزی نداند و اندر آن سخن گوید، او جولاهه باشد.

و اصلِ این تعصّب به سیستان از عرب افتاده بود، میانِ تَمیمی و بَکری: گروهی هوایِ تَمیمی خواستند و گروهی هوایِ بَکری. آخر، تمیمی را نام «صَدَقی» گشت و بَکری را نام «سَمَکی». تا آخر، فورجه ابن حسن آن به صلاح بازآورد.

و طاهر برفت سویِ بُست ــ روزِ یکشنبه، هشت روز باقی از ذی‌الحجّه ــ و یعقوب را بر سیستان خلیفت کرد. و از دو برادر، هیچ کسی این اختلاف را اندر پادشاهی و شهر و رعیّت باک نمی‌داشتند. و می‌بایست که این مملکت بشود. و اتّفاق‌های بد همی افتاد. و

ایشان بُرنا بودند. هر چه فراز آوردند، اندر بناها و بَساتین و لَهو و مُرادها که بودی صرف همی کردند. چنان‌که شاعری آمد به نزدیکِ یعقوب و چهار بیت بگفت. چهار هزار درم داد او را ـــ هر بیتی را از آن ابیات، هزار درم.

پس مالها کمتر شدن گرفت و عمل‌ها ضعیف گشت و مئونات بسیار گشت و دولت به آخر رسید. و طاهر اندر این میانه، از هیچ کسی چیزی نستدی و از رعیّت مال نخواستی. گفتی «ظلم و جور چرا کنم؟ تا آن‌چه هست به کار برم، تا خود چه باشد ـــ که جهان بر گذر است.» امّا تبذیر کردی اندر نَفَقات و اندر عَطیّات اِسراف کردی. بسیار برّه و مرغ بر خوان نهادی و حَلاوا. و زیادات بسیار شدی، چندان‌که کس از حَشَم نتوانستی خورد: تا شاگردانِ مطبخ به بازار بردندی و به طرح بفروختندی ـــ چنان که هر چه به دیناری خریده بودی، به درمی به بازار بفروختندی. چندین غَبن بودی. تا آن همه مالها و گنجها بر این جمله بشد. و استرانِ بسیار داشتی و همه را یخ‌آب دادی. و هر چه مردمانِ بِخرَد بودند، از او دوری جستند: به یک ماه یک راه به سلام رفتندی. و بی‌خردان، روز و شب، کوشِ خورش و شکمِ خویش گرفته بودندی.

یکچندی به بُست ببود بر این جمله، باز به سیستان آمد. و یکچندی بر این جمله بود و باز به بُست شد. روزِ سه‌شنبه، ده روز باقی از شهرِ ربیع‌الاوّل، به بُست اندر شد. باز، برادر ۲۹۲
ـــ یعقوب ـــ از پسِ وی به بُست شد ـــ غُرّه‌ی ربیع‌الآخر. و سیستان را خالی کردند. و دخل از جهتِ سُبکَری مُنقَطع گشت ـــ که هیچ نمی‌فرستاد از پارس و کرمان.

باز، طاهر و یعقوب ـــ هر دو ـــ به سیستان باز آمدند. و طاهر قصدِ پارس کرد ـــ روزِ شنبه، نیمه از ماهِ ربیع‌الآخر. و یعقوب را بر سیستان خلیفت کرد. یعقوب یکچندی ببود، باز قصدِ رُخَد کرد: روزِ شنبه، هشت روز باقی از ماهِ ربیع‌الآخر، برفت. و محمّد ابن خَلَف ابن لیث را بر سیستان خلیفت کرد.

و محمّد ابن خَلَف ابن لیث مردی کاری، با خردِ تمام بود و از آن‌چه همی دید، غمگین همی بود. چون شغل به دستِ وی شد، فریقَین را بنواخت و نیکویی گفت و گفت «تعصّب نباید ـــ که ما را خود محنت افتاده هست که بس به فُقدِ عمرو و یعقوب. و چنین حالها و خلاف‌ها که همی بینید، شما نباید کرد. و تألّف باید که باشد میانِ شما، تا اگر همه‌ی ولایت‌ها بشود، این یکی به دستِ شما بماند و به دستِ غُرَبا و ناسزاان نیوفتد.»

مردمان سخنِ او قبول کردند و دست از تعصّب بداشتند و اُلفت و نیکویی میانِ

مردمان پدید آمد.

و یعقوب از رُخَد بازآمد و اندر شهر آمد ــ روزِ پنجشنبه، نُه روز گذشته از جمادی‌الآخر. و مولودِ امیر بوجعفر احمد ابن محمّد ابن خَلَف بود روزِ دوشنبه، چهار روز باقی از شعبان. و اندروقت که از مادر موجود آمد، کفِ دست گشاده داشت ــ هر دو. ۲۹۳
زنانِ اهلِ بیتِ او گفتند که «هر چه بماند، این به باد کند و بخورد و بدهد.»

امّا چون طاهر با سپاه برسید، سُبکَری را خوش نیامد آمدنِ او به پارس. ترسید که او را عزل کند از آنجا. سُبکَری احمد ابن محمّد ابن لیث را پذیره‌ی او فرستاد و گفت «تو اکنون بیامدی و اولیا و سرهنگانِ سپاه اندر تو طمع‌ها کنند و همچنان، امیرالمؤمنین به بغداد. و اینجا چندان مال نیست که این کارها کفایت کند.» و گفته بود که جهد باید کرد تا بازگردد و تا من مال و حمل بفرستم. پس احمد نزدیکِ طاهر آمد و این سخنان بگفت.

طاهر چنان دانست که این از رویِ نصیحت و شَفَقت می‌گوید. پس، آن سخن قبول کرد و به آن منّت داشت و سویِ سیستان بازگشت. و به سیستان اندر آمد روزِ پنجشنبه، دوازده روز گذشته از ماه رمضان. و همان فرو گرفت: از مالها به کار بردن بر ناچیز و به بازی و نشاط مشغول بودن و اهتمامِ پادشاهی نابردن. و هر چه بخردانِ سپاه بودند، از عاقبتِ آن کار بسیار ترسان بودند و دانستند که پادشاهی با کبوتربازی دیر نماند و با روز و شب شراب خوردن و از خزینه برداشتن و ننهادن. و هر کسی سرِ خویش همی گرفت و یکدیگر را همی گفتند ــ چون ایاس ابن عبدالله که مِهترِ عرب بود: مردی کاری، با خرد و کمال بود و یعقوب و عمرو را خدمت کرده بود و معتمد بوده بود نزدیکِ ایشان. دستوری خواست و برفت. و گفت «این پادشاهی ما به شمشیر ستدیم و تو به لَهو همی خواهی که داری. پادشاهی به هَزل نتوان داشت. پادشاه را داد و دین باید و سیاست و سخن و سوط و سیف.»

این سخن ننیوشید و او را دستوری داد. سویِ کرمان برفت.

و احمد ابن محمّد ابن سلیمان را و احمد ابن اسماعیلِ قِرنینی را وکیل کرده بود. و اندر خزینه، مال نماند از زر و سیم ــ که همه به کار برده و داده شد. و دست فرا کردند اندر اَوانی فروختن و زرّینه و سیمینه درم و دینار زدن و به کار بردن اندر حدیثِ مَطبَخ و بناها ساختن و استران خریدن و ستوران ــ که آن هیچ به کار نبود. و به بُست، فرمان داد طاهر تا نُه گنبد برآوردند و بُستان‌ها ساختند پیرامُنِ آن و میدان‌ها و مالی اندر آن شد. و هم به

بُست، خضرایی که بر درِ دیوان است، به طرفِ میدان، برآورد و مالی اندر آن کرد. و کوشکِ دیگر کرد هم به بُست، بر لبِ هیرمند، نزدیکِ پول. و به سیستان، قصرِ بوالحسنی. این همه قصرها به درم کرد و از هیچ‌کس حَشَر نخواست. و دیگر: اندر نَفَقات که به کار نبود و عَطیّت‌های بی معنی ــ که همی نداد آن را که بایست داد و او را که نبایست همی داد.

و خادمی را به بُست فرستاد طاهر و شغل زی وی کرد.

حدیثِ طاهرِ محمّد با لیثِ علی

و سُبکَری لیث ابن علی را به مُکران فرستاد و آن عمل به او داد و مرد و سلاح بر او بفرستاد. چون آنجا شد، عیسا ابن مَعدان مالِ سه ساله او را داد و او را بازگردانید و مالها و هدیه‌های بسیار داد و گفت «اینجا جای تنگ است و لشکر اینجا بودن، قحط خیزد. من خود مال همی دهم ــ هر چند.»

لیث بازگشت و به جیرُفت آمد. آنجا نشستنگاهِ خویش گرفت.

باز، سُبکَری به جیرُفت آمد و گفت «هیچ نبود. مُکران به دستِ او نباید گذاشت و به مال باز نباید گشت.» و جیرُفت احمد ابن محمّد ابن لیث را داد. و لیث ابن علی را گفت «دیگر راه به مُکران باید شد.»

باز، لیث با سُبکَری به پارس شد و پسر را آنجا بگذاشت. و باز، به جیرُفت آمد و تا به ذی‌الحجّه آنجا ببود. و از آنجا به بم شد و فورجه را و منصور ابن خردین را ــ هر دو ــ بگرفت و مالِ ایشان بستد و منصور را بکُشت. و به سیرجان شد و عبدالله ابن بحر را بکُشت و مالِ او برگرفت.

خبر زی سُبکَری رسید. سپاه فرستاد به حربِ لیث ابن علی. سپاهِ او یاری نکردند و او تنها حرب کرد. فورجه آن روزِ حرب بگریخت، نزدیکِ سُبکَری شد. و لیث به خوج آمد. طاهر او را مال فرستاد و کارِ او راست کرد. و نزدیکِ طاهر بسیار شکایت کرد از سُبکَری. پس هیچ کس را خبر نبود تا لیث ابن علی به نِه آمد، با اندک مردم. امّا مالِ

بسیار بر خویشتن داشت.

و فرمان یافت ابو محمّد مُکتَفی بالله به مدینتُ‌السّلام. و مُقتدر بنشست. و او برادرِ مُکتَفی‌بالله بود. و مُقتَدر عهدِ عمل فرستاد طاهر ابن محمّد ابن عمرو ابن لیث را بر همان عمل‌ها. و طاهر خلعت داد آورنده را و مالی بزرگ فرستاد مُقتَدر را. و خود به بُست بود.

و خبر به طاهر رسید که لیث ابن علی به نِه آمد. اندر وقت، بیرون آمد سویِ سیستان و علی ابن حسنِ درهمی با او و احمد ابن سمی و دیگر سرهنگان. همچنان براند یکسر تا به قوقه فرود آمد. و با لیث ابن علی چون صد و پنجاه مرد بود و چنان نمود که با من سپاهِ بسیار است. و نامه میانِ ایشان پیوسته گشت و لیث چنان نمود که «من نزدیکِ تو همی آیم به خدمت.» و اندر سِر، مال می‌فرستاد نزدیکِ سرهنگان. و طاهر را هیچ خبر نبود.

۲۹۶ تا او از نِه برفت و به سیستان فرود آمد ــ روزِ دوشنبه، هشت روز باقی از صفر. و یکسر، به میدانِ کوشکِ یعقوبی آمد.

و یعقوب اندر کوشک بود. او را کسهای یعقوب اندر کوشک نگذاشتند. از بامِ ستورگاه، لیث را بر سر کلوخی زدند. سرش بشکست. لیث سرشکسته بازگشت و از درِ شارستان که نو کرده‌اند به درِ پارس بر شد و به مسجدِ آدینه شد و آنجا فرود آمد و فرمود تا درهای شارستان پیش کردند. و او و یاران سخت رنجه و ضعیف و اندرمانده گشته بودند ــ که از نِه به شبی آمده بود و دیگرروز تا گاهِ نمازِ پیشین.

و مردمانِ شارستان او را یاری کردند و هوایِ او خواستند. و طاهر خبرِ او یافت. بر اثرِ او فرا رسید و پیرامُنِ شارستان فرو گرفت. یعقوب را ــ برادرِ خویش را ــ بر درِ طعام فرستاد و احمد ابن سمی را به درِ پارس. و به درِ کَرکوی مازن ابن محمّد را و به درِ نیشک علی ابن حسنِ درهمی را. و بر هر دری، به سرِ کوره، کَنده‌ای بکردند و بر لبِ کَنده دیواری بکردند. علی ابن لیث منجنیق‌ها بر باره برنهاد و بر کار کرد.

و طاهر سویِ سُبکَری نامه کرد که «مرا مدد فرست!» و سُبکَری عبدالله ابن محمّدِ قتّال را بفرستاد و فورجه ابن حسن را. با سپاهی به سیستان آمدند و حرب فرو گرفتند.

و طاهر را هر روز پنج‌هزار درم نَفَقات همی شد اندر خاص، جدا از آن‌که بر لشکر تفرقه می‌بایست کرد بر درهای شارستان. و درم و دینار از اَوانی همی زد که اندر خزاین بود. و سُبکَری اندکی مال فرستاد او را. و از جایِ دیگر دخل نبود. پس مردمان دل با لیث یکی کردند ــ که او درم و دینار و جواهر داشت بسیار و مردمان را همی داد. و

مردمانِ رَبَض با مردمانِ شارستان یکی شدند، به حقیقتِ دل. برِ طاهر، از لشکر و از رعیّت، هیچ‌کس نماند که بر لیث ابن علی روی نگرفت ــ مگر محمّد ابن خَلَف ابن لیث و احمد ابن سمی.

پس طاهر را معلوم شد این حدیث‌ها. بر علی ابن حسنِ دِرهَمی اشارت کرد که «صلح کنیم بر لیثِ علی، بر آن‌که او را بگذاریم تا به بُست رود و عملِ بُست و رُخَد او را دهیم.»

و قتّال و علی ابن حسنِ دِرهَمی لیث ابن علی را اندر این باب مُطابقت کردند و حدیثِ لیث بر طاهر بزرگ همی گردانیدند. پس بر آن خوش شد.

چون قتّال بدانست، اندر شب، خود و سرهنگان برفتند ــ که طاهر را از آن خبر نبود ــ و دیگرروز، طاهر مانده بود با اندکی سپاه. علی ابن حسنِ دِرهَمی را بخواند، نزدیکِ لیث ابن علی فرستاد، بر آن‌جمله که تدبیر کرده بودند، و لیث اجابت کرد.

دیگرروز، کَنده‌ها راست کردند و درِ شارستان گشاده گشت ــ روزِ آدینه، شش روز گذشته از جمادی‌الآخر. پس طاهر فرمان داد تا همه‌ی سرهنگان به سلامِ لیث ابن علی رفتند. لیث نگذاشت که هیچ‌کس از شارستان و از سپاهِ او نزدیکِ طاهر شد.

و معدّل ابن علی از سیستان، پنهان، رفته بود به سپاه جمع کردن و مردان. و طاهر فضل ابن عنبر را به طلبِ او فرستاده بود و او را اسیر آورده و بازداشته. آن روز، این صلح بکردند و درِ شارستان بگشادند و طاهر او را بیرون آورد و خلعت داد و برنشاند، سویِ برادر فرستاد، تا همه اندر شارستان جمع شدند.

و طاهر حاجِبان همی فرستاد که «بروند سویِ بُست» ــ چنان‌که علی ابن حسن بر او فرو نهاده بود ــ و لیث علّت همی آورد که «بر نفسِ خویش ایمن نباشم که بیرون آیم.»

پس طاهر را معلوم شد که مردمان با او یکی شده‌اند و بیشتری از سپاه. عزم درست کرد که برود از سیستان و مال و عیالِ خویش ببَرَد. برادر ــ یعقوب ــ گفت «نباید.»

چون روزِ چهارشنبه بود ــ یازده روز مانده از جمادی‌الآخر ــ یعقوب علی ابن حسنِ دِرهَمی را بنشاند و بسیار جفا گفت. باز، قصدِ حرب کرد با لیث ابن علی. آخر، خِذلان طاهر و یعقوب را ــ هر دو ــ اندر یافت، تا سویِ درِ طعام از شهر بیرون شدند. سرِ کوره و بازارِ درِ طعام بسوختند و به کرکوی رفتند. از آنجا به نِه شدند که به نزدیکِ سُبکَری روند.

چون ایشان برفتند، لیث از شارستان بیرون آمد و خانه‌های ایشان غارت کرد و غوغا با او یکجا. و آن روز، «شیرِ لُبّاده» نام کردند او را ــ که لُبّاده‌ی سرخ پوشیده بود. و سپاه و سرهنگانِ طاهر، همه نزدیکِ لیث آمدند. پیشروِ ایشان علی ابن حسنِ دِرهَمی بود.

و کارِ سیستان لیث را مستقیم شد و خزاینِ طاهر فرو گرفت و بر حَرَمِ او اِجرا فرمود تا براندند و نگذاشت که کس اندر سرایِ حَرَم شد. و خود به قصرِ یعقوبی اندر بنشست ــ روزِ پنجشنبه، دو روز باقی از جمادی‌الآخر.

و روزِ آدینه او را خُطبه کردند به سیستان و به فَراه و به کَش. و به بُست او را خُطبه کردند. و خُطبه به بُست او را محمّد ابن زُهَیرِ شَهمَرد کرد که آنجا عامل بود از جهتِ طاهر.

حدیثِ لیثِ علی با سُبکَری

و فورجه ابن حسن با مالی بزرگ و جواهرِ بسیار از طاهر بازگشت و نامه نبشت و جمّازه فرستاد به طاهر و به خدای به چند جای او را سوگند داد که «نزدیکِ سُبکَری مرو و بر او اعتماد مکن ــ که او تو را وفا ندارد و کارِ خویش زی امیرالمؤمنین ساخته است و ضَمان کرده که تو را بند کند و زی او فرستد.» و خود برفت و به رُخَد شد.

و احمد ابن سمی هم بازگشت و به زمین‌داور شد.

پس طاهر و یعقوب را آن سخن حقیقت شد، تا تدبیر کردند که با سُبکَری حرب کنند. و سرهنگان، گروهی با ایشان. و طاهر برفت به حربِ سُبکَری. و لیث ابن علی مالها جِبایَت کرد اینجا، به سیستان. و عُمّال فرستادن گرفت.

سُبکَری نیز خبر یافت. سپاهی بفرستاد ــ روزِ شنبه، یازده روز گذشته از ماهِ رمضان. لشکرها فراهم رسیدند. و سُبکَری مالی بزرگ فرستاده بود و نامه‌های نهان سویِ سرهنگانِ طاهر و گفته بود که «ایشان خداوندزادگانِ منند و هیچ کسی سزاتر نیست که ایشان را بندگی کند که من. امّا ایشان پادشاهی نخواهند کرد و همّتِ آن ندارند و خزینه و مالِ جمع کرده‌ی یعقوب و عمرو، همه به باد دادند. اکنون، ایشان را و ما را جان

باید همی کَند: یا نه نه ما ماند و نه ایشان. و می‌بینید که سیستان ــ خانه‌ی خویش و اهل و فرزندان ــ بگذاشتند از پیشِ چاکری از آنِ خویش و برفتند. اکنون، از ایشان که شُکوه دارد؟ من صواب آن دانم که ایشان را هم با جای بنشانیم و شمشیر به گردن برنهیم و نانِ خویش و آنِ ایشان به دست همی داریم تا وَهنِ آن بی‌خردی که ایشان همی کنند بر ما بیش نباشد. و نیز اگر کسی ایشان را بگیرد و خوار کند، سُستی بر ما باشد.»

چه سپاه سُست‌کاریِ ایشان همی دیدند و دینارِ بیعتی به ایشان رسید، خاموشی کردند، تا ایشان را بند نهادند. و سُبکَری هر دو را به بغداد فرستاد.

پس خبر به سیستان آمد. مردمان، همه، خاص و عام، غمگین گشتند و تأسّف خوردند. و لیث ابن علی همچنان بسیار بگریست و گفت «قضا را چیزی نتوان کرد. خدای داند که من اندر این بی گناهم. بر من اعتماد نکردند و خویشتن عرضه کردم و نپذیرفتند.»

باز، چون خبر به زابلستان شد، آنجا اضطراب افتاد ــ که ایشان گفتند که «ما بر عهدِ طاهریم. مخالفانِ او را فرمان نداریم.»

باز، لیث ابن علی معدّل را ــ برادرِ خویش را ــ آنجا فرستاد، به طلبِ غالب ــ برادرِ سُبکَری. تا حیلت کرد و غالب را بگرفت و بند کرد و زی لیث فرستاد به سیستان. و از آنجا به غزنین آمد و سخجک را بکُشت و مالِ او برگرفت. و سپاهِ سخجک جمع شدند و معدّل را به غزنین نیافتند. تا خبر نزدِ لیث ابن علی آمد. علی ابن حسن را و فورجه ابن حسن را و احمد ابن سمی را با لشکری انبوهِ کاری آنجا فرستاد، تا برفتند و آن کار به صلح راست کردند. و معدّل و علی ابن حسنِ دِرهَمی به سیستان باز آمدند ــ اندر ربیع‌الاوّل. ۲۹۷

و مالها از بُست و رُخَد و کابل گشاده گشت بر لیث ابن علی. و لیث بیستگانی و عطا همی داد و سپاه بر او جمع شد. و خلافِ سُبکَری پیدا کرد و همی گفت و فرمان داد تا بر منبرها یاد همی کردند فعلِ بد و بی‌وفاییِ سُبکَری که بر خداوندزادگانِ خویش کرده بود. و حجّتِ خویش زی خاص و عام پیدا همی کرد حرب کردن را با او. و پسرِ لیث اندر دستِ سُبکَری بود. نیز می‌خواست که او را رها گرداند. سپاه جمع کرد و قصدِ پارس کرد.

و برفت ــ روزِ چهارشنبه، نیمه‌ی جمادی‌الآخر ــ با هفت هزار سوار. و محمّد ابن علی را ــ برادرِ خویش را ــ بر سیستان خلیفت کرد. چون به بم برسید، سپاهِ عبدالله ابن محمّدِ قتّال همه به نزدیکِ او آمدند. و عبدالله ابن محمّد، خود به نفسِ خویش، زی سُبکری شد

ـــ و او والیِ بَم بود از دستِ سُبکَری.

لیث ابن علی یازده روز به بَم بود و از آنجا به خنّاب شد. و سُبکَری لشکرگاه به رنده آورد. و لیث از خنّاب به رنده شد. و هر دو برابر افتادند روزِ شنبه ـــ هفت روز گذشته از شعبان ـــ و روزِ دوشنبه حرب کردند. و حربی سخت بود. و سُبکَری به هزیمت شد.

و لیث ابن علی به استخر شد ـــ روزِ یکشنبه، سیزده روز گذشته از رمضان. و پسرِ لیث آنجا به قلعه‌ی محمّد ابن واصل بازداشته بود. کوتوال پسرش را نزدیکِ لیث فرستاد.

و لیث از آنجا به شیراز شد ـــ پنج روز مانده از ماهِ رمضان ـــ و لشکر آراسته کرد نزدیکِ آسیایِ محمّد ابن لیث. و دیوان بنهاد و مالها و خراج جِبایَت کرد. و معدّل‌را ـــ برادرِ خویش را ـــ به نوبَندَجان فرستاد.

وزیرِ مقتدر آن‌گاه علی ابن محمّد ـــ ابن فُرات ـــ بود. لیث زی وزیر نامه کرد که «من به طلبِ ولایت نیامدم، امّا به طلبِ سُبکَری آمد.»

وزیر نامه جواب کرد که «سُبکَری بنده‌ی شماست، امّا ولایتِ سلطان خراب کردن نشاید تا تو به طلبِ بنده‌ی خویش آیی.»

لیث از شیراز برفت ـــ روزِ شنبه، شش روز گذشته از شوّال ـــ و محمّد ابن زُهَیر را آنجا خلیفت کرد. و از آنجا به بُرجان شد ـــ روزِ پنجشنبه، پنج روز باقی از شوّال. و مونسِ خادم آنجا بود، با سپاهی بزرگ از آنِ مُقتَدر. و سُبکَری با او یکی گشته بود.

و بَدرِ صغیر به سپاهان بود و نامه‌ی مُقتدر زی بَدر رسیده بود که «به شیراز رو!»

خبر زی لیث ابن علی رسید. احمد ابن سمی را به مددِ محمّد ابن زُهَیر فرستاد به شیراز. و نامه پیوسته گشت به میانِ لیث و مونس. و بَدر به استخر آمد. و محمّد ابن زُهَیر به حربِ او بیرون شد. و حرب کردند و محمّد ابن زُهَیر هزیمت کرد ـــ یک روز مانده از ذی‌القعده.

باز، میانِ لیث ابن علی و مونسِ عبدالله ابن ابراهیم مِسمَعی صلح کرد، بر آن جمله که لیث ابن علی از سویِ پارس بازگردد. سُبکَری را خوش نیامد. گفت «من این حرب به نفسِ خویش بکنم و از شما یاری نخواهم.» صلح باز افتاد.

چون لیث خبرِ محمّد ابن زُهَیر بشنید، بر راهی تنگِ درشت، میانِ کوه‌ها، بازگشت. و سپاهِ او را رنجهایِ بسیار رسید اندر آن راه. و عبدالله ابن محمّدِ قتّال با سپاهی اندک و بوق و طبلِ بسیار بر پیِ ایشان بیامد. و از آن بانگِ طبلها و بوقهایِ بسیار، یارانِ لیث ابن علی همی بگریختند. گفتند مگر سپاهِ بسیار است.

۲۹۸ و مونس بر راهِ راست بیامد و سُبکَری بر مقدّمه‌ی او. تا روزِ یکشنبه، غُرّه‌ی محرّم، برابر افتادند هر دو سپاه و حربی صَعب بکردند و بسیار مردم از هر دو گروه کُشته شد. و یارانِ لیث ابن علی هزیمت کردند و او هزیمت نکرد و حرب کرد و بسی مبارزان کُشت، تا هیچ سلاح به دستِ او نماند و اسیر ماند. علی ابن حمویه او را بگرفت و سرهنگی چند از سپاهِ او گرفت و مال و بُنه‌ی او غارت کردند. و معدّل ــ برادرِ او ــ با فوجی سپاه به نشابور افتادند. و احمد ابن سمی نزدیکِ سُبکَری شد.

و لیث ابن علی را به بغداد بردند و آنجا محبوس ماند. و سُبکَری بازآمد به شیراز و بیشترِ سپاهِ لیث ابن علی با او. و معدّل باز از نشابور به کرمان شد و مالی از کرمان برگرفت.

حدیثِ محمّدِ علی با احمدِ اسماعیل

پس چون خبرِ گرفتنِ لیث ابن علی به سیستان آمد، مردمانِ سیستان را محمّد ابن علی ابن لیث بخواند و نیکویی گفت و گفت «قضا کار کرد. اکنون، چون صواب بینید؟»

و ابوعلی محمّد ابن علی ابن لیث مردی بود کافی و سَخی و وافی، چنان‌که گفتندی که «جودِ حاتم و وفایِ سَموئیل و شجاعتِ عمرو ابن مَعدیِ کَرِب در او موجود است.» و از هر ادبی و فضلی که می‌باشد در او موجود بود.

پس مردمان بر او اتّفاق کردند و او را بیعت دادند و او خزینه‌های برادر برگرفت و روزیِ سپاه همی داد و همی بخشید. و ستورگاه و مَرکَبان و هر چه بود، فروگرفت و کارها بر او قرار گرفت.

پس معدّل کرمان همه غارت کرد و مالی به دست کرد و رفت تا به سیستان، با مالی بزرگ، بی‌اندازه، و به نزدیکِ برادر شد. برادر او را بنواخت. باز، اندیشه کرد که مگر او طمعِ ولایت کند، معدّل را بند برنهاد و به ارگ فرستاد و مُوَکَّل بر او کرد. و هر روز، آن‌چه بایست همی فرستاد و ندیمانش را زی او فرستاد و مطربان و کنیزکان و غلامان. گفتا «تو خوش خور! و من این به آن کردم تا فتنه نخیزد ــ که اکنون ما ماندیم، نباید که نیز مخالفتی پیدا آید.»

و خُطبه به سیستان و بُست و کابل و غزنین محمّد ابن علی ابن لیث را همی کردند.

پس چون لیث ابن علی را به بغداد بردند و سُبکَری خویشتن از جملهی بندگانِ مُقتَدر شمارید، مُقتَدر نامه نبشت نزدیکِ احمد ابن اسماعیل ابن احمد، صاحبِ ماوراءالنّهر و خراسان، و عهدِ سیستان به او فرستاد و فرمان داد که «سپاه به سیستان فرست!»

احمد ابن اسماعیل حسین ابن علی ابن حسین مرورودی را اینجا فرستاد، به سپاهسالاری. و خواهرزادهی خویش را با او، با فوجی سپاه، بفرستاد. و محمّد ابن علی ابن لیث تجربت کرده نبود هنوز اندر کارها. و با حسین ابن علی سپاهی آراسته بود. و محمّد ابن علی ابن لیث سپاهِ بسیار جمع کرد ـــ سوار و پیاده و حَشَرِ روستایی. و به قَصَبه اندر نبود تا او به درِ شهر آمدی. برفت و به راهِ بتو شد ـــ پذیرهی او. و آنجا حرب آغاز کرد ـــ و احمد ابن محمّد ابن عمرو را که «نیا» گفتندی، بر شهر خلیفت کرد ـــ و این روزِ شنبه بود، یازده روز باقی از جمادیالآخر.

و بسیار حربها بکردند آنجا هر روز، تا روزِ پنجشنبه، سه روز گذشته از رجب. و مردم هر روز بسیار از هر دو گروه کُشته شد. چون روزِ پنجشنبه بود، یارانِ حسین ابن علی، همه برابر، دست به تیرانداختن بردند و دیگر سلاحها کار نفرمودند. تیربارانی صَعب کردند و حملههای گرم آوردند. آن مردمِ حَشَری هزیمت کرد و لشکری چون هزیمت دید، نیز براندن گرفت. تا از آن حَشَریان، اندر آن هزیمت، نحوِ سه هزار مرد کُشته شد.

و محمّد ابن علی اندر شهر آمد ـــ روزِ آدینه ـــ و بر مردمان تدبیر کرد که «چه باید کرد؟»

آخر، بر آن نهادند که «برادر را بیرون باید گذاشت، تا دستِ تو قوی باشد!»

برادر را بگذاشت و بسیار نیکویی گفت و کرد.

برادر او را گفت «تو را قَصَبه نگاه باید داشت، تا من شارستان نگاه دارم.»

برادر گفت «نیک آید.» فرود آمد که قَصَبه نگاه دارد.

اندر ساعت، برادرِ او ـــ معدّل ابن علی ـــ طبل بزد و درهایِ شارستان فرو گرفت و خلاف پیدا کرد بر برادرِ خویش. چون چنین بود، محمّد دانست که ممکن نشود بر دو روی با دشمن حرب کردن. روزِ هفتم، شهر بگذاشت و بر راهِ کَش، به بُست شد.

چون به بُست شد، جور و ستم کرد بر مردمان و غارت و کُشتن. و مردم را عذابها

کرد به مال ستدن از ایشان، به لونهای عذاب.

و پیش از رفتنِ محمّد ابن علی به بُست، مردی بیرون آمده بود به بُست، ابراهیم ابن یوسفِ عریف گفتندی او را. روزِ آدینه بیرون آمد و چشم سُرمه کرد با جامه‌ی بد و بانگی همی کرد و گروهی کودکان و غوغا با او جمع شده و دیوان‌ها و خزاین و غلّات به غارت بداد و قومی بسیار بر او جمع شد و به منبر شد و خُطبه کرد احمد ابن اسماعیل را و کاری بکرد که هرگز چُنو نکرده بود. و برفت و حالش بزرگ شد و ستورانِ بسیار به دستِ او افتاد. و هر روز برنشستی، با بسیار غلامانِ آزادِ ناکاردیده و هرگز حرب ناکرده.

پس فتح ابن مُقبل خبرِ وی بشنید. از زمین‌داور، به تاختن بیامد. و ابراهیم به حربِ او بیرون شد. حربی صَعب کردند آنجا و بسیار مردم کُشته شد و یارانِ ابراهیم هَزیمت کردند. و او به میانِ دشت بنشست. هر چند جُستند، نیافتند. یارانش بگشتند. و هرگز از آن روز باز، خبرِ ابراهیم کسی نگفت. کس نداند که چون شد.

و فتح به بُست اندر آمد. چون محمّد ابن علی به بُست آمد، فتح با او یکی شد اندر غارت کردن و مال ستدن.

مردمان به رِباط‌ها و جایهایِ مُبارک همی شدند و دعا همی کردند، مگر که فَرَج یابند از جورِ ایشان. تا روزی، بامداد برخاست. هیچ کسی را خبر نبود. وقتِ صبح، آوازِ طبلها آمد از سویِ خاستان. احمد ابن اسماعیل بود که از هَری رفته بود که به سیستان آید. به فَراه، خبرِ بُست بشنید که محمّد ابن علی آنجا چه کند، راه بگردانید. مردمان نگاه کردند: کلاه‌های سیاه دیدند. مردمان شاد شدند ــ که آن‌گاه، لشکرِ خراسان عادل بودند.

چون خبر نزدیکِ محمّد ابن علی رسید، اندروقت فرمان داد تا پولِ بُست ببریدند. و آب بسیار بود. و راهِ گریز برگرفت، با سپاه که با او بود.

مردمانِ پولان سپاهِ احمد ابن اسماعیل را و او را بگذاشتند و به بُست اندر آمد.

پس احمد ابن اسماعیل حسین ابن مت را با فوجی سوار به طلبِ محمّد ابن علی فرستاد و به رُخَد، اندر او رسیدند و بگرفتند و بند کرده به بُست اندر آوَردند.

و احمد ابن اسماعیل به لبِ هیرمند فرود آمد و عدل و سیَرِ نیکو بر مسلمانان بگسترید و همه‌ی مال و املاکِ ایشان به ایشان بازداد. ولایتِ بُست حاتم ابن عبداللهِ شاشی را داد. و این حاتم مردی مسلمانِ عادل بود و اندر میانِ مردمان سنّتِ مصطفا تازه گردانید. و

احمد ابن اسماعیل آنجا چهار بیستگانی سپاه را داد و به آن خواست تا سیم اندر بُست فراخ شود ــ که ایشان همه چیز به سیم خریدندی، تا کاه و هیزم. باز، فرمان داد که همه کالایی که محمّد ابن علی از آنِ مردمان برگرفته است به خداوندان بازدهند. هرچه خداوندان بدانستند برگرفتند، دیگر بگذاشتند. هشتاد و پنج روز به بُست بود که اندر میانِ سپاهِ او هیچ ندیدند مگر نمازِ شب کردن و روزه داشتن و جماعت و بانگِ نماز و «قرآن» خواندن.

و اینجا، به سیستان، معدّل ابن علی حصار گرفت و حسین ابن علی با سپاه به حبساباد فرود آمد، بر درِ کَرکوی ــ روزِ شنبه، دوازده روز گذشته از رجب. و معدّل منجنیق‌ها بر نهاد و حرب آغاز کرد و بر مردمانِ شارستان حرب آغاز کرد، و دستِ عیّاران بر رعیّت گشاده کرد.

باز، حسین ابن علی به رَبَض اندر آمد، به درِ آکار، و سیمجور، مولایِ اسماعیل ابن احمد، اندر کوشکِ یعقوبی ــ روزِ پنجشنبه، دو روز گذشته از شعبان. و درِ پارس گشاده بود. مردمان بر شارستان همی شدند و همی فرود آمدند و چیزی که همی بایست بر حصار می‌بردند. تا روزِ سه‌شنبه، سه روز مانده از شعبان، حسین ابن علی آن در نیز فرو گرفت.

و خبر اندر رسید که احمد ابن اسماعیل به بُست شد و محمّد ابن علی را بگرفت. چون معدّل این بشنید، دلش تنگ گشت و صلح پیش آورد. و کثیر ابن احمد ابن شَهفور را اندر میان کرد و مشایخِ شهر را. پس ایشان صلح فرو نهادند و سوگندانِ مُغَلَّظه اندر میان کردند. و معدّل از شارستان فرود آمد نزدیکِ حسین ابن علی ــ روزِ پنجشنبه، یک‌شب گذشته از ذی‌الحجّه. و سیمجور بر شارستان بر شد و درهای شارستان بر کَندند و باره را رَخنه کردند و چوب از منجنیق‌ها بسوختند. و پیش از این به دو ماه، عهدِ سیستان احمد ابن اسماعیل سیمجور را داده بود. و کارِ سیستان اندرگذشت ــ روزِ آدینه، دویمِ ذی‌الحجّه.

پس سیمجور به اِمارت بنشست. و احمد ابن اسماعیل از بُست برفت و به سیستان نیامد. و نامه کرد نزدیکِ حسین ابن علیِ مروروذی که «بازگرد و معدّل ابن علی را با خویش بیار به هَری!»

و احمد ابن اسماعیل محمّد ابن علی را با خویشتن از بُست به هَری برد. پس احمد ابن اسماعیل معدّل ابن علی را از هَری به بخارا فرستاد و کسهای او را بیستگانی کرد و او را

خاصّه هر ماه سه هزار درم فرمود.

تا این بود، نامه‌ی امیرالمؤمنین مُقتَدر آمد سویِ احمد ابن اسماعیل که «محمّد ابن علی را بفرستا!»

پس، محمّد ابن علی را به بغداد فرستاد.

باز، احمد ابن اسماعیل عملِ سیستان بوصالح منصور ابن اسحاق را داد ــ پسرعمِّ خویش را. و اندر آمد بوصالح روزِ پنجشنبه، دوازده روز گذشته از ربیع‌الاوّل. ۲۹۹

حدیثِ سُبکَری

امّا حدیثِ سُبکَری:

نامه‌ی علی ابن محمّد ــ ابن فُرات ــ آمد زی سُبکَری که او را بخوانده بود به مدینتُ‌السَّلام. و عیال و بُنه‌ی سُبکَری به رامهُرمَز، نزدیکِ محمّد ابن جعفرِ عَبَرتایی، گروگان بود. و بَدر را نامه آمد هم از ابن فُرات که «به شیراز بباش با سپاه!»

سُبکَری را خوش نیامد رفتن نزدیکِ مُقتَدر. نامه نبشت و عملِ پارس و کرمان و سیستان را خُطبه کرد و مالِ بزرگ بفرستاد و محمّد ابن عَبَرتایی را دویست هزار دینار داد تا به عنایت اندر کارِ سُبکَری به حضرت نامه‌ها نبشت و ضَمان کرد از مُقتَدر که هر سالی سیزده بار هزار هزار درم از این عمل بدهد.

پس عهد و منشور آورده شد سُبکَری را بر این جمله و عیالِ او را دست بداشتند. و این همه به تدبیرِ عبدالله ابن محمّد ابن میکال بود.

پس عبدالله ابن محمّد ابن میکال به بُرجانِ فرمان یافت و سُبکَری اسماعیل ابن ابراهیمِ بمی را وزیر کرد و مدارِ کار بر وی و بر عبدالله ابن محمّدِ قتّال ایستاد.

یکچندی بود، مال را طلب آمد از سُبکَری. و سُبکَری دانست که چندان مال ممکن نگردد به حاصل آوردن. بسیار جور و مُصادره کرد تا ده بار هزار هزار درم جمع کرد. تا این بود، سپاهِ مُقتَدر به درِ شیراز آمد، حربِ سُبکَری را.

و سُبکَری به هزیمت برفت از شیراز ــ روزِ دوشنبه، چهار روز باقی از ذی‌القعده. به

سیرجان آمد و باز از آنجا به بم آمد و سپاه بر اثرِ او همی آمد. و سُبکَری پیرامُنِ بم کَنده کرد و صلح پیش آورد که سپاه بازگردد.

گفتند «چاره نیست. به درگاه باید رفت.»

پس، روزِ آدینه، چهار روز گذشته از ذی‌الحجّه، حرب افتاد. و سُبکَری به هزیمت برفت و عبدالله ابن محمّدِ قَتّال را اسیر کردند و محمّد ابن خَلَف ابن لیث را و گروهی بزرگان و سرهنگان.

و سُبکَری به راهِ پهره، بیامد به سِپه و از آنجا به نِه آمد و به طَبَس آمد و یارگی نداشت که به سیستان آمدی، از آن‌چه بر طاهر و یعقوب کرد ـــ بر دو پسرِ محمّد ابن عمرو ابن لیث. دانست که مردمانِ سیستان خصمِ اویند. و از آنجا به هَری رفت و نامه نبشت سویِ احمد ابن اسماعیل که تا به سامه‌ی او، اندر خراسان بباشد. فرمان داد او را که «به مرو رو، آنجا بنشین!» آنجا شد.

نامه‌ی مُقتَدر رسید سویِ احمد ابن اسماعیل که «سُبکَری را بفرست!»

بند کرد او را، به بغداد فرستاد ـــ اندر جمادی‌الآخر.

خلاف کردنِ مردمان بر منصورِ اسحاق و گرفتنِ او

امّا حدیثِ بوصالح منصور ابن اسحاق :

او چون به سیستان آمد، مردمان را بسیار نیکویی گفت و وعده‌های نیکو کرد و آن را وفا نکرد. و به لشکرجای قرار نکرد ـــ اندر حلفاباد. اندر شهر آمد و به خانه‌ها منزل کرد. و مالِ سیستان بر عهدِ قدیم، هزار هزار درم بیش نبود. او زیادت خواست.

پس مردمانِ سیستان گفتند «به هیچ وجه، ما استخفاف احتمال نکنیم.» و از آلِ یعقوب و عمرو هیچ‌کس نمانده بود، مگر بوحفص عمرو ابن یعقوب ابن محمّد ابن عمرو ابن لیث. و کودک بود هنوز ـــ ده ساله. بر آن بنهادند که «او را بنشانیم و خود اندر پیشِ

او کار همی کنیم و این سپاهِ خراسان را برافکنیم.»

و محمّد ابن هرمزِ مولا ـــ که مولایِ سندلی گفتندی ـــ از موالیِ محمّد ابن عمرو بود، مردی جَلَد بود، اندر مَظالم شد و گفت «به سیستان رسم نیست که مال زیادت خواهند. و لشکری به لشکرجای باشد ـــ که مردمان را زنان و دختران باشد. مردمِ بیگانه به منزل و سرایِ آزادمردان واجب نکند.»

منصور ابن اسحاق را برادرزاده‌ای بود بُرنا و تیزگونه. گفت «ما سرای و جِماع از خراسان نیاورده‌ایم. و مال کم از آن نستانیم که بیستگانیِ ما باشد.»

مولایِ سندلی گفت «بگویم تو را!» و برخاست برفت.

منصور ابن اسحاق آن بُرنا را گفت «این نبایست گفت. امّا این مردک ما را نیز وعید کرد.»

بجُستند او را. باز نیافتند. رفته بود.

پس سندلی نزدیکِ عیّاران شد و تدبیر بکرد با ایشان و پیش زره شد ـــ و او خود از کمرِ زَهیر بود ـــ و به هر شهری شده و ده مرد و بیست مرد جمع کرد: مردی پانصد، از پیش زره. و شبِ شنبه، سیزده روز باقی از جمادی‌الاوّل، به درِ کَرکوی آمد. و آنجا گروهی بودند از یارانِ منصور ابن اسحاق، با ایشان حرب کرد و گروهی بکُشت و دیگر به هزیمت، به شهر اندر آمدند. و بانگ به شهر اندر افتاد و به خوج جمع شدند و هر که لشکری دید به خانه و کوی و بازار، همی کُشت. تا به درِ زندان شدند و درِ زندان بشکستند و محبوسان بیرون آمدند و با ایشان یکی شدند.

و محمّد ابن عبّاسِ گورکن مردی مرد بود، بیامد و هر دو فریق اندر نبودنِ آن سپاه، یکی شدند و بر بامِ ستورگاهِ قصرِ یعقوبی بر شدند و از سپاهِ او بسیار مردم کُشته و گرفته شد.

و منصور ابن اسحاق به هزیمت از شهر بیرون شد و آن بُرنا، برادرزاده‌ی او، گرفته شد، به سرِ کویِ زنان ـــ که آنجا اندر بند بود. سندلی او را حنا بست و دیگرروز به دستِ ستوربان داد تا فضیحت کردند، آن سخن را که گفته بود.

و منصور ابن اسحاق به کده‌ی محمّد ابن لیث فرود آمده بود و دیگرروز خواست که حرب کند. چه دانست که به خوجند، بیامد به کوی. گرفتار شد و اسیر کردند و مال و بُنه و ستورانِ او، همه غارت کردند.

و محمّدِ مولایِ سندلی اندر قصرِ یعقوبی فرود آمد. چون این کار برفت، خُطبه‌ی اِمارت خویشتن را خواست که کند و حدیثِ بوحفص بگذاشت. مردمان را آن خوش نیامد. محمّد ابن عبّاسِ گورکن از او جدا شد. با گروهی عیّاران، برخاست و به فَراه شد.

و مولایِ سندلی دست به مُصادره و جور کردن برد بر مردمان. و بونصرِ حَمدانِ جُوَینی را با گروهی سپاه و ترکانِ زینهاری که از آنِ منصور ابن اسحاق بودند، به فَراه بفرستاد، به حربِ محمّد ابن عباس.

و او حرب نکرد. و گفت «من فرمانبُردارم.» برخاست و با ایشان بیامد. چون به نزدیکانِ شهر برسید، نابیوسان، بونصرِ حَمدانِ جُوَینی را بکُشت. و یارانِ بونصر هزیمت کردند. و او به درِ شهر آمد و مردم با او جمع شد. و مولا به حربِ او بیرون شد و حربی صعب کردند و بسیار مردم کُشته شد. آخر، مولا به هزیمت رفت و به لبِ هیرمند فرود آمد.

و گورکن به کوشکِ یعقوبی فرود آمد. و مَوالی با او جمع شدند و بوحفص را بیرون آوردند و به اِمارت بنشاندند و خُطبه بر او کردند ـــ روزِ آدینه، دوازده روز گذشته از ماهِ رمضان.

و بوحفص منصور ابن اسحاق را طلب کرد که اندر این فترت گریخته بود و به سرایِ گبری، نزدیکانِ مصلّا متواری بود. بیافت و بیاورد و بسیار نیکویی کرد و خلعت داد و روز و شب به نزدیکِ خویش همی داشت.

و بوحفص اندر سرایِ زنان خفتی به شب و گورکن اندر کوشکِ یعقوبی. مولا باز مردم جمع کرد از عیّاران و روستا و شهر و به شب اندر، طبل بزد. و گورکن مست بود ـــ که هیچ هوش نداشت. آخر، بیدارش کردند و برنشست ـــ شبِ آدینه بود، چهارده روز مانده از شوّال ـــ و حرب کردند. آخر، مولا هزیمت کرد و گورکن بر اثرِ او همی شد. به کویِ زنان رسید. اندر کویِ رخ درون شد. زنی از بام یکی هاونِ سی من زد بر سرِ او و او از اسب بیفتاد. گورکن اندر رسید. سرِ او برگرفت و او را بر دار کرد.

و کارِ گورکن بالا گرفت و به نفسِ خویش مُعجَب شد و همی گفت که «این کار به شمشیر گرفتم!»

روزِ شنبه، ده روز باقی از شوّال، بوحفص روی نهان کرد. گورکن برنشست و پیشِ او شد و بسیار عُذر خواست و او را و موالیِ او را همه به کوشکِ یعقوبی آورد.

باز، گورکن بر موالی خلاف کرد و موالی جمع شدند که گورکن را بکُشند. چون گورکن چنان دید، بوحفص را بر خَضرا برد و بنشاند و اندر پیشِ او به پای بایستاد، تا موالی و عام او را به خدمتِ او بدیدند و از آن بازگشتند.

و گورکن منصور ابن اسحاق را به ارگ فرستاد و از آنجا بازگشت. باز، موالی بر گورکن خروج کردند، چنان‌که کرده بودند. آخر، گورکن بگریخت و نهان شد و باز کس اندر میان کرد و بوحفص او را ایمن کرد و بیرون آمد.

آمدنِ سیمجور و گریختنِ او

چون خبرِ منصور ابن اسحاق سویِ احمد ابن اسماعیل برسید که با او چه رفت و اکنون محبوس است، حسین ابن علیِ مرورودی را با سرهنگان و سپاهِ بسیار به سیستان فرستاد. و احمدِ دراز با او به سیستان آمد — ده روز مانده از ذی‌القعده. و هم اندر این سال، به درِ شهر، اندر حلفاباد فرود آمد. و حربها بسیار کردند و او را اندر شهر نگذاشتند.

و باز، از آنجا به نیشک شد و آنجا فرود آمد و کس به شهر همی فرستاد، به نزدیکِ رؤسّا و مِهتران، و امیدهای نیکو همی کرد.

باز، روزی، برنشست و مالی سپاه را داد و مردمانِ رَبَض هوایِ او کردند. آن روز، حربی بکردند سخت. و گورکن و بوحفص بر شارستان شدند. و حسین به رَبَض اندر آمد و مردمان را بنواخت و بسیار نیکویی گفت.

و بوبکر ابن مظفّر و سیمجور با سپاهی فرا رسیدند، به یاریِ حسین ابن علی. و حربهای بسیار افتاد میانِ ایشان.

آخر، صلح کردند. و حسین ابن علی ایشان را همه ایمن کرد. شبِ دوشنبه، چهاردهمِ شوّال، صلح کردند و منصور ابن اسحاق را از ارگ فرود آوردند و گورکن و زنگالود و دیگر عیّاران، همه به نزدیکِ حسین ابن علی آمدند. همه را نیکویی گفت و خلعت داد و به حصار باز فرستاد، مگر منصور ابن اسحاق را. ۳۰۰

روزِ دوشنبه، هشت روز باقی از شوّال، منصور ابن اسحاق برفت سویِ خراسان و

گفت «من امروز از دوزخ رَستَم و به بهشت رسیدم. مرا بیش سیستان نباید.»

و بوحفص با موالیِ خویش بیرون آمد به نزدیکِ حسین ابن علی. و حسین او را نیکویی کرد و وعده‌های نیکو کرد و به نزدیکِ احمد ابن اسماعیل نامه نبشت اندر حدیثِ او.

نامه جواب کرد که «همگنان را با خویشتن بیار و شهر و ولایت به سیمجور بگذار!»

حسین را از آن خوش نیامد ــ که عمل خود همی خواست. عیّاران را همه برآشفت. و سیمجور نیکویی همی کرد و می‌گفت و دلِ مردمان خوش همی کرد.

آخر، حسین ابن علی گورکن را بند کرد و بوحفص را ــ بی بند ــ با خویشتن ببرد و دیگر عیّاران را. و روزِ پنجشنبه برفت ــ چهارده روز گذشته از ذی‌الحجّه. چون به هَری برسید، بوحفص را و عیّاران را نزدیکِ احمد ابن اسماعیل فرستاد، مگر زنگالود را نزدیکِ
۳۰۱ خویش بازداشت. باز، بکُشت او را. و احمد ابن اسماعیل بوحفص را به سمرقند فرستاد و عیّاران را بفرمود تا بکُشتند.

و بومنصورِ جیهانی از بُست به سیستان آمد ــ اندر اوّلِ ربیع‌الاوّل. و مردمانِ سیستان رسول فرستادند نزدیکِ احمد ابن اسماعیل. تا رسولان به حدِّ بخارا برسیدند، احمد ابن اسماعیل را دو غلام از آنِ وی به‌لبِ جیحون بکُشتند، به تعلیمِ بوبکرِ دبیر ــ هشت روز باقی از جمادی‌الآخر. و سپاه و مردمان بیعت کردند پسرِ او را ــ نصر ابن احمد. و او نُه ساله بود و کار بوعبدالله جیهانی همی راند. و رسولان را باز گردانید.

چون خبرِ احمد ابن اسماعیل و کُشتنِ او زی سیمجور برسید، مردی و جَلدی کرد اندر نگاه‌داشتنِ شهر. و میانِ سپاه اینجا اختلاف‌ها افتاد. و بوبکر ابن مظفّر برفت و به هَری شد، نزدیکِ حسین ابن علی. و سرهنگان، بیشتری با او برفتند. و همچنان، یکان یکان، می‌رفتند تا سیمجور تنها ماند با خاصگانِ خویش. پس هیچ خبر نداشت، تا عیّاران بر او شبیخون کردند. بیش نتوانست که به تاختن از شهر بیرون شد، گریخته ــ هشت روز گذشته از رمضان ــ و به راهِ قُهستان برفت.

آمدنِ فضلِ حمید

مردمان نزدیکِ احمد ابن محمّد ابن عمرو رفتند که معروف بود به «نیا». گفتند که «شهر نگاه باید داشت.» و ابویزید خالد ابن محمّد ابن یحیا بُندارِ کرمان بود و نامه همی نبشت سویِ مُقتَدر اندر حدیثِ سیستان. و او را اندر آن باب انگیزش محمّد ابن حَمدان همی کرد.

پس نامه‌ی مُقتَدر جواب آمد و عهدِ سیستان آمد نزدیکِ فضل ابن حمید و او محمّد ابن حَمدان را به خلافتِ خویش، به سیستان فرستاد و سمره ابن ربیع را با وی.

اندر این میانه، جولاهه‌ای برخاست از نواحیِ اوق، نامِ او ملیخ. و گروهی با او جمع شدند از غوغا و به درِ شهر آمد که «شهر مرا باید.» و به روزِ چهارشنبه، خُطبه کرد خویشتن را به اِمارت.

یکی او را گفت «ایُّهَاالاَمیر، رسم و عادتِ خُطبه روزِ آدینه باشد.»

گفت «باشد که مرا زمان نباشد تا روزِ آدینه!»

همچنان که نبود. احمدِ نیا و عیّاران بیرون شدند و هم اندر این روز که خُطبه کرده بود خویشتن را، او را بکُشتند.

دیگرروز، بیرون شدند پذیره‌ی محمّد ابن حَمدان و سمره ابن ربیع و ایشان را با جلال و تعظیم اندر شهر آوردند ــ غُرّه‌ی ذی‌القعده.

فضل ابن حمید اندر آمد. مردمان شهر آیین بستند. و خالد ابن محمّد با او بود. خالد را اندر سرایِ بوالحسینی فرود آوردند و فضل ابن حمید را اندر سرایِ بویوسفی.

چون روزی چند برآمد، محمّد ابن حَمدان را به کمرِ زَهیر فرستاد. عیّاران او را آنجا بکُشتند و شهر برآشفت، چنان‌که فضل و خالد ــ هر دو ــ قصدِ رفتن کردند. چون شب اندرآمد، حرب اندرافتاد میانِ فَریقَین.

و محمّد ابن حمدویه به خواش عاصی شده بود و دست فرا غلّه و مالِ سلطانی دراز کرده بود. و فضل ابن حمید تاختن کرد و او را آنجا بکُشت. و یارانِ او پراکندند، بیشتری اسیر کردند و به شهر اندر آوردند و شهر ساکن شد.

پس، عیّاران را به گرفتن گرفت و بند همی کرد و به کرمان می‌فرستاد. و خَرّاج بیرون کرد. و بَدر او را مدد فرستاد از پارس. و فرمان داد که به بُست رود. ۳۰۲

و بومنصورِ جیهانی به بُست بود. بومنصور عملِ بُست از دستِ احمد ابن اسماعیل داشت. یکچندی بیامد به سیستان. چون او را بکُشتند و نصر ابن احمد را بنشاندند، بومنصور به بُست شد.

خالد ابن محمّد نامه کرد به جیهانی که «بُست بگذار و برو!» او نرفت به فرمانِ او. پس فضل ابن حمید برفت به حربِ او و سوی بُست ــ روزِ سه‌شنبه، هشت روز گذشته از جمادی‌الاوّل. چون به نوزاد رسید، بومنصورِ جیهانی پذیره‌ی او آمد و آنجا حربی سخت بکردند و هزیمت بر جیهانی افتاد. با گروهِ خویش برفت، سویِ سعدِ طالقانی شد ــ به زابلستان. و فضل ابن حمید به بُست اندر شد ــ روزِ پنجشنبه، شش روز باقی از جمادی‌الاوّل. روزگاری آنجا ببود و از آنجا به سیستان آمد. و فتح ابن نارجوح را آنجا خلیفت کرد.

چون جیهانی نزدیکِ سعد رسید، قصدِ بُست کردند هر دو. چون به رودان رسیدند، فتح تاختن کرد بر ایشان و بسیار مردم کُشته شد. آخر، فتح به هزیمت شد و جیهانی و سعد ــ هر دو ــ به بُست اندر آمدند.

و فتح به سیستان آمد. و فضل ابن حمید بیمارِ صعب شده بود و سویِ بَدر، به پارس، نامه نبشته که «کسی فرست به جایِ من!» و علّتِ خویش و مالِ خویش یادکرده. و بَدر محمّد ابن طغریل را با سپاهی کاری بفرستاده بود.

روزِ سه‌شنبه، پنج روز مانده از ذی‌القعده، به سیستان اندرآمد و برفت و به زمین‌داور شد. و جیهانی و طالقانی به یک فرسنگیِ زمین‌داور با او حرب کردند. و جیهانی به هزیمت
۳۰۳ برفت و طالقانی اسیر ماند ــ دو شب گذشته از محرّم. و سعد را به عماری اندر، به سیستان فرستاد.

و خالد ابن محمّد ابن یحیا به زابلستان رفت، با محمّد ابن طغریل، و آن همه کارها به صلاح بازآورد و به سیستان بازگشت. و به سیستان اندرآمد، شش روز باقی از جمادی‌الاوّل. و سعدِ طالقانی را خلاص کرد و با او بسیار نیکویی کرد.

و محمّد ابن طغریل فرمان یافت، هم اندر این ماه، از علّتی صعب که او را مُعَوَّد بود به روزگار.

حدیثِ خالدِ محمّد و کثیرِ احمد

و حسین ابن علیِ مرورودی بواسحاقِ زیدوی را به اَسفِزار فرستاده بود با گروهی سپاه که «فرصت نگاه دارید، تا مگر سیستان بتوانیم گرفت!»

چون خالد از بُست بازآمد، خبرِ بواسحاقِ زیدوی بشنید و سویِ وی نامه‌های نیکو نبشت و او را وعده‌ها کرد بسیار. و بواسحاق به نامه‌ی وی بیامد و خالد با او نیکویی بسیار کرد و خلعت‌ها داد و صِلَت. و سپاه با او بفرستاد به قُهستان، به حربِ سیمجور. و سیمجور بگریخت از قُهستان و بواسحاقِ زیدوی قُهستان بگرفت و آنجا قرار گرفت.

بَدر از پارس زید ابن ابراهیم را به سیستان فرستاد، بر مالِ خراج. چون خبر به خالد رسید، مردمان را جمع کرد و بگفت. مردمان گفتند که «ما هیچ کسی دیگر نخواهیم مگر تو را.»

و خالد به دل اندرداشت که عصیان آرد بَدر را. بیرون شد سویِ فَراه.

و اندر این میان، سیمجور سپاه آورد به قُهستان، بر بواسحاقِ زیدوی حرب کرد و بواسحاق به هزیمت بیامد به فَراه، به نزدیکِ خالد.

و فتح به بُست به خالد اندر نافرمان شده بود. خالد از فَراه به بُست شد و بواسحاقِ زیدوی با او، یکجا. و فتح را بگرفتند، پس از آن که حرب کردند با او، و به سیستان آوردند. و این اندر جمادی‌الآخر بود. و بواسحاقِ زیدوی به هَری شد. ۳۰۴

و روزِ آدینه بود، یازده روز گذشته از شوّال: خالد جامه‌ی دبیران بر کرد و جامه‌ی سپاهیان پوشید و نامِ بَدر از خُطبه برافکند و خویشتن را خُطبه کرد. و قصدِ کرمان کرد ــ روزِ سه‌شنبه، یک شب باقی از شعبان. برفت تا به بَم رسید و از آنجا به دارابجرد شد. و سپاهِ بَدر پیشِ وی آمد و حربی سخت بکردند. و سپاهِ خالد به هزیمت رفت. و خالد را اسیر گرفتند و بکُشتند. و سپاهِ او به زنهارِ بَدر شدند.

و کثیر ابن احمد ابن شَهفور اندر سپاهِ خالد بود. چون حالِ خالد بر آن جمله بود، از آنجا یکسر به سیستان آمد ــ روزِ شنبه، هشت روز باقی از ذی‌القعده ــ با گروهی سپاه. و کثیر بر مردمان نیکویی و عدل پیدا کرد و مردمان را همی نواخت. و نامه نبشت به بُست و رُخَد و زمین‌داور. و همه اندر فرمانِ او آمدند.

و کثیر بوسهل ابن حَمدان را به بُست فرستاد. او چون به بُست شد، عصیان آورد اندر کثیر ابن احمد. تا کثیر محمّد ابن قاسم را ــ دامادِ خویش را ــ با سپاهی بفرستاد تا او را بگرفتند و به سیستان آوردند. و کثیر فرمود تا او را بکُشتند و مُثله کردند.

باز، بواسحاقِ زیدوی با گروهی عیّاران بیامد و قصدِ کثیر کرد ــ اندر صفر. کثیر محمّد ابن قاسم را با سپاهی پذیره‌ی بواسحاق فرستاد. حرب کردند. آخر، هزیمت بر بواسحاق افتاد و برادرِ وی را ــ بوزکریّایِ زیدوی را ــ اسیر گرفتند. و بواسحاق به
۳۰۵ خراسان شد. و یارانِ وی را بیشتر اسیر بیاوردند. و این حرب اندر ربیع‌الآخر بود.

باز، مُقتَدِر عبّاسِ شفیق را به رسولی فرستاد سویِ کثیر ابن احمد که «عمل تسلیم باید کرد به بَدر!»

مردمان جمع شدند که «ما هیچ کسی نخواهیم، مگر کثیر ابن احمد را.»

باز، بَدر زید ابن ابراهیم را با سپاهی بسیار به سیستان فرستاد. چون به نزدیکانِ شهر رسیدند، یارانِ کثیر و عیّاران به حرب بیرون شدند و حرب کردند. سپاهِ بَدر هزیمت کرد و زید ابن ابراهیم را اسیر گرفتند. و این روزِ چهارشنبه بود ــ چهارده روز باقی از رجب.

باز، عبّاسِ شفیق دیگرراه به سیستان آمد، با نامه‌ی پسرِ فُرات و آنِ بَدر اندر فرستادنِ زید ابن ابراهیم و خلاص کردنِ او.

کثیر ابن احمد زید را خلاص کرد و خلعت داد و اسبی داد و دو استر و پنج اشتر و هزار دینار و ده تخت جامه و بفرستاد و عبّاسِ شفیق را ششصد هزار درم که «نزدیکِ پسرِ فُرات باید رسانید.»

۳۰۶ چون روزِ شنبه بود، دو شب باقی از شوّال، کثیر ابن احمد بیرون شد به تَنَزُّه سویِ کَرکوی، اندر عَماری. و سرهنگان با او. و غلامِ او ــ تکین ــ با او بود اندر عَماری. یارانِ او بازگشتند و استر را پی کردند. و پیشی به کُشتنِ وی طَرابیل کرد و احمد ابن قدام. و کثیر ابن احمد را بکُشتند نمازِ دیگر.

و کثیر ابن احمد بویعقوب را به تازیانه زده بود و کورکتر حُکم کرده که کثیر را اندر این روز بکُشند. و بویعقوب را شتاب گرفته بود. نمازِ دیگر، به سرایِ کورکتر شد که «نکُشتند کثیر را؟»

گفت «ای دانشمند، هنوز روز به قدرِ کثیر کُشتن مانده هست!»

تا این بود، خبر آمد که کثیر را بکُشتند.

حدیثِ احمدِ قدام و عبدالله‌ِ احمد

و احمد ابن قدام اندر شهر آمد و به کوشکِ یعقوبی فرود آمد ــ روزِ یکشنبه، یک شب باقی از شوّال. و عُمّالِ کثیر را هم بر شغلها بگذاشت. و گروهی به بُست فرستاد. از بسیاریِ آب، به بُست اندر نیارستند شد. باز خود، به نفسِ خود، به بُست شد و احمد ابن بهمن را بر سیستان خلیفت کرد.

پس گروهی به سیستان هوایِ محمّد ابن قاسم کردند که دامادِ کثیر ابن احمد بود. و محمّد ابن قاسم عاملِ کثیر بود به زابلستان. باز، سپاه آورد و به درِ بُست، با احمد ابن قدام حرب کرد. محمّد ابن قاسم هزیمت شد و به سیستان آمد. و احمد ابن قدام بر اثرِ او سپاه فرستاد. محمّد ابن قاسم بگریخت و به زابلستان شد.

و احمد ابن قدام مُطَهَّر ابن طاهر را بُست داد. باز، محمّد ابن حمدونِ اسپه‌سالار را با گروهی سپاه به یاریِ وی فرستاد به بُست و خود به سیستان بود. تا خبر آمد که محمّد ابن حَمدون خلاف پیدا کرد و قصدِ بُست کرد. اندر اثر، خبر آمد که بخشک و طُغان بُست بگرفتند.

و احمد ابن قدام از اینجا به بُست شد. به دشتِ بِکان حرب کردند و طُغان به هزیمت رفت.

و احمد ابن قدام سپاه فرستاد به طلبِ محمّد ابن قاسم. بیافتند و بگرفتند ــ به دیهی به درِ طعام ــ بکُشتند.

باز، احمد ابن قدام احمد ابن ترکه را بند کرد و به کوثر فرستاد و بفرمود تا آنجا بکُشتند ــ اندر جمادی‌الاوّل. ۳۰۹

و احمد ابن قدام به سیستان آمد و سپاهی فرستاد به طلبِ طُغان و به زمین‌داور، اندر طُغان رسیدند و حربی سخت کردند. آخر، طُغان را اسیر کردند و به سیستان آوردند، بر اشتر و کُرسی بر پشتِ اشتر، در زیرِ وی نهاده ــ روزِ شنبه، یازده روز گذشته از ماهِ رمضان. و بفرمود تا بکُشتند.

چون طُغان کُشته شد، باز همه‌ی جهان طلبِ عبدالله ابن احمد همی کرد. و عبدالله متواری بود. تا شبِ سه‌شنبه، سیزده روز گذشته از جمادی‌الآخر، هیچ کسی را خبر نبود: ۳۱۰

تا به لبِ پارگین، به درِ پارسِ نو، آوازِ طبلی آمد ضعیف‌گونه. احمد ابن قدام از کوشکِ یعقوبی بیرون آمد با سپاه. نگاه کرد: عبدالله ابن احمد بود با گروهی غوغا. حرب آغاز کردند. چون آوازِ حرب به شهر اندرآمد، مردمان بدانستند، عامه‌ی شهر عبدالله ابن احمد را یاری کردند. و احمد ابن قدام با اندک مردم به هزیمت برفت، هم از لبِ پارگین. و به بُست شد.

و عبدالله ابن احمد اندر قصرِ یعقوبی شد و ذخایر و مال و سلاحِ احمد ابن قدام، همه به دستِ او افتاد. و همه‌ی مردم سکزی که با احمد ابن قدام بودند نزدیکِ عبدالله ابن احمد آمدند و هندوان با احمد ابن قدام به بُست شدند. و طلحه ابن سوار را به طلیعه به دهک فرستاد.

پس عبدالله ابن احمد، به سیستان، دو پسرِ طَرابیلِ هندو را که سالارِ هندوانِ یعقوبی بود، بند برنهاد. نامه‌ی طَرابیل اندرنهانی سویِ عبدالله ابن احمد رسید که «امانم ده تا بیایم!»

عبدالله او را امان داد و خلعت فرستاد، پیش از آمدن.

طَرابیل به سیستان آمد. و احمد ابن قدام به رُخَد بود. چون طَرابیل بیامد، عبدالله ابن احمد قوی گشت. سپاه جمع کرد و قصدِ احمد ابن قدام کرد. و عزیز را ـــ پسرِ خویش را ـــ بر سیستان خلیفت کرد ـــ غُرّه‌ی رمضان.

برفت با سپاهی قوی ساخته. و خواست که به راهِ بیابان برود، خبر رسید که احمد ابن قدام همه‌ی چاه‌های بیابان انگُژَد افکنده است و آب تباه کرده. پس به راهِ دیگر برفت، تا برسید به نوقان. و احمد ابن قدام به حربِ او بیرون آمد. و حربی سخت بکردند. آخر، احمد ابن قدام هزیمت شد و سپاه از پسِ او برفت و نزدیکِ وی رسیدند. اسب بایستاد، پیاده شد. اندر رسیدند و بگرفتند او را ـــ روزِ شنبه، چهار روز باقی از ماهِ رمضان.

پس، احمد ابن قدام را به سیستان آوردند، دیگرروزِ عید، و سپاه‌سالارِ وی را ـــ سیمجور را. و عبدالله ابن احمد مالها بستدن گرفت و فرمان داد مُطَهَّر ابن طاهر را که «از مردمانِ بُست هزار هزار درم بستان!»

و عبدالله ابن احمد، به نفسِ خویش، به رُخَد شد و از آنجا به بُست.

پیداکردنِ شعارِ امیر بوجعفر

۳۱۱، چون روزِ یکشنبه بود، نُه روز باقی از محرّم، عامه‌ی سیستان بر عزیز ابن عبدالله خروج کردند و پیداکردند شِعارِ امیر بوجعفر احمد ابن محمّد ابن خَلَف ابن لیث. پس، او را بیرون آوردند و بنشاندند.

و او اندک‌مایه بزرگ بود هنوز، امّا با خردِ پیران بود و علمِ بسیار حاصل کرده و فرِّ شاهی و بزرگی اندر وی پیدا. و شهر عیّاران فرو گرفتند و دست به غارت و کُشتن و سوختن بردند. چون امیر بوجعفر آن بدید، خویشتن را احتیاط کرد: کار مُهمَل فرو گذاشت و خود نهان شد.

چون خبرِ نهان شدنِ او به عزیز ابن عبدالله برسید، به هزیمت رفته بود، باز آمد. چون به درِ شهر آمد، عیّاران بانگِ امیر بوجعفر کردند و گفتند «هرگز بر ما هیچ کسی سالار نگردد، مگر او.»

چون عزیز آن بدید، بازگشت و به رِباطِ ربیع فرود آمد.

و خبرِ امیر بوجعفر به عبدالله ابن احمد برسید. نخفت و نیارامید، تا به سیستان آمد ــ روزِ شنبه، یازده روز باقی از صفر. چون کارِ شهر متغیّر دید و دلهای مردمان و عیّاران از خویشتن نَفور و هیچ کسی نزدیکِ او نشد و محبّتِ امیر بوجعفر اندر دلِ مردمان جای‌گیر دید و شِعارِ او آشکاره، متحیّر ماند، بیرون شد از شهر.

و عیّاران بانگِ «بوجعفر» همی کردند و امیر بوجعفر اندر خانه نشسته. به هر جای، جاسوسان و پیکان و نامه‌ها همی فرستاد. و اندر سِر، نزدیکِ میهم ابن رونک نبشته بود ــ و او عاملِ رُخَد بود از دستِ عبدالله ابن احمد ــ که «باید که دلِ سرهنگان و موالیِ ما که آنجااند به آن دیار، خوش گردانی و ایشان را از جهتِ من تهنیت کنی به خلعت‌های نیکو و نواختن‌ها و عمل‌های بزرگوار.» و همچنان، نزدیکِ حمک ابن نوح نبشته بود و گفته که «بیا تا رُخَد و هر چند توانی، مردم جمع کن و بیعت‌ها بستان!»

و همگنان او را اجابت کرده بودند. و میهم چون خبرِ بیرون آمدنِ امیر بوجعفر بشنید، عبدالله ابن احمد را خلع کرد و خُطبه بر امیر بوجعفر کرد. و حمک به رُخَد آمد هم به فرمانِ او.

عبدالله ابن احمد محمّد ابن محمّد ابن ابی تمیم را به خلیفتیِ بُست فرستاد. مردمان او را اندر نگذاشتند و پیدا کردند شِعارِ امیر بوجعفر و خُطبه بر او کردند.

چون خبرِ خُطبه‌ی بُست به رُخَد ــ سویِ میهم ــ برسید، از رُخَد به بُست آمد و به بُست، بیعتِ امیر بوجعفر را بگرفت و مردمان را بگفت که «او چندین روزگار است تا این کار فرو گرفته است و همی راست کند، اندر نهان.»

عبدالله ابن احمد فرو مانده بود اندر حدودِ سیستان که ندانست که چه کند و کجا شود و بر هیچ کسی او را اعتماد نمانده بود ــ که همه‌ی عالَم میل با امیر بوجعفر کرده بودند.

پس امیر بوجعفر نامه کرد سویِ میهم که «برخیز و به سیستان آی، با سرهنگان و حَشَم که جمع شده است از اولیا، تا عهد تازه کرده آید!»

و میهم از بُست برفت، با سپاهی ساخته، جان و مال فدا کرده ــ که «ما مِهتری یافتیم از یادگارِ پادشاهِ خویش و از خدمتِ بیگانگان و بندگان رَستیم.»

چون میهم با این سپاه نزدیکِ سیستان برسید، عبدالله ابن احمد را خبر نبود. چون خبرِ عیّاران نزدیکِ عبدالله ابن احمد برسید، بازگشت. تا بازگشت، آوازِ طبل و بوقها شنید. و میهم با سپاه فرا رسید. نه میهم را از او خبر بود و نه او را از میهم. حرب فرو گرفتند، ناساخته. و حربی سخت بکردند و یارانِ میهم چیره‌دستی کردند و دولتِ نو و سعدِ روزگار، عبدالله ابن احمد هزیمت شد.

و اندر وقت، خبر سویِ امیر بوجعفر آمد. آشکاره شد و به قصرِ یعقوبی ــ به قصرِ پادشاهی ــ بنشست. و اندر وقت، یمان ابن حذیف بر اثرِ عبدالله ابن احمد بفرستاد. یمان به بندان اندر عبدالله ابن احمد رسید و او را آنجا اسیر گرفت و به شهر اندر آورد ــ شبِ دوشنبه، سیزده روز گذشته از رجب.

و دیگر بیعتِ عام کردند امیر بوجعفر را و کار بر او قرار گرفت و سپاه جمع شد از مَوالی و سرهنگان و آزادگانِ سیستان ــ همه یکدل و یکنهاد ــ و تشویش از میانه برخاست.

باز، میهم ابن رونک و حسین و محمّد ــ دو پسرِ بلال ابن اَزهَر ــ بیرون شدند که «به خراسان شویم، به فرمانِ امیر بوجعفر.»

چون به فَراه رسیدند، میهم و طَرابیل خلاف کردند و به بُست شدند. و امیر بوجعفر به حربِ میهم شد، به بُست. و محمّد ابن بهمن را بر سیستان خلیفت کرد. و حربِ میهم بکرد

و میهم به هزیمت برفت. باز، بوالفضل محمّد ابن اسحاقِ عربی به سیستان آمد، به خلافتِ
امیر بوجعفر، اندر شوّال. و به ذی‌الحجّه اندر، امیر از بُست باز آمد.

باز، خبر آمد که بوالفضلِ حارث و بوالفضلِ حُصَین بیعت کردند به بُست عزیز ابن
عبدالله را ـــ اندر رجب. امیر بیرون رفت سویِ بُست، به حربِ عزیز ـــ اندر ماهِ رمضان. ۳۱۳
چون نزدیکانِ بُست رسید، عزیز بر راهِ کَش، به حدودِ سیستان آمد ـــ اندر آخرِ
رمضان ـــ و به درِ مینا فرود آمد. و بوالفضل محمّد ابن اسحاقِ عربی با او حرب کرد.
سرهنگانِ عزیز بگشتند و نزدیکِ بوالفضل آمدند. عزیز بگریخت، به خراسان شد ـــ
اندر شوّال.

و امیر بوجعفر از بُست باز آمد به سیستان ـــ اندر ربیع‌الآخر. و باز، به بُست و رُخَد ۳۱۴
شد و بازآمد. و اندر این میانه، خلافتِ سیستان بوالفضل را بود. ۳۱۵

و به ذی‌الحجّه، اندر شهر آمد. و محمّد ابن موسا را اندر جمادی‌الآخر و اندر شعبان ۳۱۶
رودانی را ـــ که نامِ وی محمّد ابن یعقوب بود ـــ به کرمان فرستاد، با سپاه. و به کرمان شد
و هزارهزار درم بدادند و بازآمد، اندر ذی‌القعده. و هم اندر این سال، احمد ابن محمّد ابن
لیث را از قضا عزل کرد و بوالحسینِ انصاری را قاضی کرد. و بوسعیدِ شروطی را از خُطبه
عزل کرد و بوالحسینِ ماصلی را خطیب کرد. باز، محمّد ابن یعقوبِ رودانی را به بُست
فرستاد ـــ اندر رمضان. و بازارِ نو اندر ربیع‌الاوّل بسوختند.

باز، امیر بوجعفر به نفسِ خویش، برفت به حربِ حمک ابن نوح ـــ اندر شعبان. و آنجا ۳۱۹
شد و صلح کردند و بازگشت. و اندر جمادی‌الآخر، ابواحمد حسین ابن بلال ابن اَزهَر را به ۳۲۰
حربِ بایزیدِ بنگی فرستاد و بایزید به هزیمت برفت. و اندر این ماه، انصاری را از قضا
عزل کرد و قضا خلیل ابن احمد را داد.

باز، خبر آمد که بایزیدِ بنگی و بازکریّای زیدوی و قَراتَگین و یارانشان به راهِ نوزاد
بیرون آمدند به بُست که محمّد ابن یعقوبِ رودانی را بگیرند. و رودانی به ماهِ رمضان
گریخته، از آنجا باز آمد.

و امیر بوجعفر بیرون شد که آنجا رود به حربِ ترکان ـــ به بُست. و دو ماه بر درِ شهر
بماند. به رمضان بیرون شد و اندر ذی‌الحجّه به شهر اندر آمد.

و اندر این میانه، نامه نبشته بود سویِ بوحفص عمرو ابن یعقوب ـــ و بوحفص مُتَنَکِّر
به بغداد بود ـــ تا بازآید. و اندر محرّم، به شهر اندر آمد و امیر بوجعفر او را بزرگ داشت و ۳۲۱

اجلال و اِکرام کرد و خلعت‌ها داد و عمل‌ها عرضه کردند بر وی.

و بایزیدِ بنگی و بازکریّای زیدوی و قراتَگین به بُست هر سه طاعت کردند و به فرمان اندرآمدند. چون رودانی از آنجا بازگشت، رودانی را محبوس کرد و سالها به حبس اندر بماند و باز از زندان بگریخت. و کارها بر دستِ پسرانِ طاهرِ اَصرَم ــ بوالخیر و بوحفص و بوالقاسم ــ همی رفت.

چون امیر بوحفص بیامد، عمل‌ها بر او عرضه کرد.

گفت «من دو عمل را اندر سیستان پس از صدر که تو داری، خریدار بودم. اکنون آبِ آن بشد و نخواهم. و صدر من داشتم، به باد دادم و کفایتِ آن نداشتم ــ که بداشتی تو و به جای آوردی. به آن تو مستحق‌تری از من. آن‌چه من کردی، امیریِ شهر بودی: اکنون فلان گندمک را دادی، آبِ آن بشد. و دیگر امیریِ آب بودی: فلان محمّد ابن عبدالرّحمان را دادی، آبِ آن بشد. اکنون، مرا هیچ عمل نماند و نخواهم و نکنم.»

آخر، سیّده بانو ــ مادرِ امیر بوجعفر ــ گفت «نه تو را شغلی باید؟»

آخر، او را صاحبِ مَظالم کردند. هر روز، مَظالِمِ سپاه بودی و به صدرِ مَظالِم بنشستی و کارها همی راندی.

حدیثِ امیربوجعفر با ماکان و نصرِ احمد

و امیر بوجعفر مردی بود بیدار و سَخی و عالِم و اهلِ هنر و از هر علمی بهره داشت. روز و شب، به شراب مشغول بودی و به بخشیدن و داد و دِهِش. و مردمانِ جهان اندر روزگارِ او آرام گرفتند. و هیچ مِهتری به شجاعتِ او نبود اندر این روزگارها. و ساعات و اوقات را بخشش کرده بود: زمانی به نماز و خواندن، زمانی نشاط و خوردن، زمانی کارِ پادشاهی بازنگریدن، زمانی آسایش و خلوت به آرامیدن. و ذکرِ او بزرگ شد در جهان، نزدیکِ مِهترانِ عالَم.

بدان که رسولی فرستاد سویِ ماکان. به میانه‌ی زره، رسول پذیره‌ی بوالحسینِ خارجی آمد. بوالحسین گفت «کجا روی؟»

گفت «نزدیکِ ماکان همی فرستد مَلِک بنده را به رسولی.»
بوالحسین مَزّاح بود. گفت:
«فالی بکنم ریشِ تو را یا رسول / ریشت بکَـنَد ماکان پاک از اصول»
رسول برفت. نزدیکِ ماکان شد. و ماکان او را بنواخت و بِرّ و نیکویی کرد. آخر، شبی شراب خورد و تافته گشت، فرمان داد تا ریشِ وی بستردند. دیگر، به هُشیاری، از آن پشیمانی خورد و رسول را خلعت‌ها داد و مالهای بسیار و عُذرها خواست. و بداشت تا ریشِ وی برآمد و بر قضایِ حاجت بازگردانید و عُذرها همی خواست.
رسول گفت «تو را ای امیر، اندر این هیچ گناه نبوده است. الّا این فالی بود که بکردند به سیستان. و فالِ کرده کار کرده بود.»
چون رسول به سیستان بازآمد، جاسوس امیر بوجعفر را آگاه کرده بود. از رسول باز پرسید. قصّه بازگفت. بوالحسینِ خارجی را بخواند. وی انکار کرد.
هزار سوار بساخت و نگفت که همی کجا روم و پانصد جمّازه و پانصد مردِ پیاده برنشاند و بیابانِ کرمان برگرفت. مردمان گفتند مگر سویِ کُفچان خواهد شد. هیچ کس را خبر نبود. تا شبیخون کرد به ری و ماکان را بگرفت و به سیستان آورد و خزینه و مالِ او برگرفت و هزار اسبِ تازی و پانصد اشتر آورد. و اینجا از او هزارهزار درم بگرفت.
پس، بنواخت و بگذاشت و مهمان کرد. به مستی، بر او خویشتن متغیّر گردانید. بفرمود تا ریشش بستردند. دیگر، عُذرها بسیار خواست و نیکو همی داشت تا باز ریشش برآمد. آن گاه، خلعت داد و بازگردانید.

این خبر به مجلسِ امیرِ خراسان بگفتند. او را عَجَب آمد از همّت و مروّت و شجاعتِ او. و ماکان را دشمن داشتی امیرِ خراسان. یک روز، شراب همی خورد. گفت «همه نعمتی ما را هست، امّا بایستی که امیربوجعفر را بدیدیمی. اکنون که نیست، باری یادِ او گیریم.»
و همه‌ی مِهترانِ خراسان حاضر بودند. یادِ وی گرفت و بخورد و همه‌ی بزرگانِ خراسان نوش کردند. آن‌گاه که سه‌یَکی به او رسید، جامِ سه‌یَکی سر مُهر کرد و ده پاره یاقوتِ سرخ و ده تخت جامه‌ی بیش بها و ده غلام و ده کنیزکِ ترک، همه با حُلی و حُلَل و اسبان و کمرها، نزدیکِ وی فرستاد به سیستان. و آن روز، بر زفانِ امیرِ خراسان برفت که «اگر نه آن است که امیر بوجعفر قانع است، یا نه آن دل و تدبیر و رای و خِرَد که وی

دارد، همه‌ی جهان گرفتستی.»
و رودکی این شعر اندر این معنی بگفته بود. و شعر این است:

مادرِ می را بکرد باید قربان / بچّه‌ی او را گرفت و کرد به زندان
بچّه‌ی او را ازو گرفت ندانی / تاش نکوبی نخست و زو نکشی جان
جز که نباشد حلال دور بکردن / بچّه‌ی کوچک ز شیرِ مادر و پستان
تا نخورَد شیر هفت مَه به تمامی / از سرِ اردی‌بهشت تا بُنِ آبان
آن‌گه شاید ز رویِ دین و رَهِ داد / بچّه به زندانِ تنگ و مادر قربان
چون بسپاری به حبس بچّه‌ی او را / هفت شباروز خیره مانَد و حیران
باز چو آید به هوش و حال ببیند / جوش برآرَد بنالد از دلِ سوزان
گاه زَبَـر زیر گردد از غم و گَه باز / زیر و زَبَـر همچنان ز اندُه جوشان
باز به کردارِ اشتری که بُوَد مست / کَفک بر آرَد ز خشم و رانَد سلطان
مردِ حَرَس کَفکهاش پاک بگیرد / تا بشود تیرگیش و گردد رَخشان
آخر کارام گیرد و نچَخَد نیز / دَرش کند استوار مردِ نگه‌بان
چون بنشیند تمام و صافی گردد / گونه‌ی یاقوتِ سرخ گیرد و مرجان
چند ازو سرخ چون عقیقِ یمانی / چند ازو لعل چون نگینِ بَدَخشان
ورش ببویی، گمان بَری که گُلِ سرخ / بوی بدو داد و مُشک و عنبر با بان
هم به خُم اندر همی گذارد چونین / تا به گَهِ نوبهار و نیمه‌ی نَیسان
آن‌گه اگر نیمشب درش بگشایی / چشمه‌ی خورشید را ببینی تابان
زُفت شود راد و مردِ سُست دلاور / گر بچشد زوی و رویِ زرد گلستان
وان که به شادی یکی قدح بخورَد زوی / رنج نبیند از آن فراز و نه احزان
اندُهِ ده ساله را به طنجه رمانَد / شادیِ نو را ز ری بیارَد و عُمّان
با میِ چونین که سالخورده بُوَد چند / جامه بکرده فرازِ پنجَه خُلقان
مجلس باید بساخته مَلِکانه / از گُل و از یاسمین و خیریِ اَلوان
نعمتِ فردوس گستریده ز هر سو / ساخته کاری که کس نسازد چونان
جامه‌ی زرّین و فرشهای نوآیین / شُهره رَیاحین و تختهای فراوان
یک صف میران و بلعمی بنشسته / یک صف حُرّان و پیرِ صالحِ دهقان

خسرو بر تختِ پیشگاه نشسته / شاهِ ملوکِ جهان، امیرِ خراسان
تُرک هزاران به پای پیشِ صف اندر / هر یک چون ماهِ بر دو هفته دَرَفشان
باده‌دهنده بُتی بدیع ز خوبان / بچّه‌ی خاتونِ تُرک و بچّه‌ی خاقان
چونش بگردد نبید چند به شادی / شاهِ جهان شادمان و خرّم و خندان
از کفِ تُرکی سیاه چَمشِ پری روی / قامت چون سرو و زلفکانش چوگان
زان میِ خوشبوی ساغری بستاند / یاد کند رویِ شهریارِ سجستان
خود بخورَد نوش و اولیاش همیدون / گوید هر یک چو می بگیرد شادان
«شادیِ بو جعفر احمد ابن محمّد / آن مِهِ آزادگان و مَفخَرِ ایران»
آن مَلِکِ عدل و آفتابِ زمانه / زنده بدو داد و روشناییِ گیهان
آن که نبود از نژادِ آدم چون او / نیز نباشد اگر نگویی بُهتان
خلق همه از خاک و آب و آتش و بادند / وین مَلِک از آفتابِ گوهرِ ساسان
فرّ بدو یافت مُلکِ تیره و تاری / عَدن بدو گشت نیز گیتیِ ویران
گر تو فصیحی همه مَناقبِ او گوی / ور تو دبیری همه مَدایحِ او خوان
سام سواری که تا ستاره بتابد / اسب نبیند چنو سوار به میدان
باز به روزِ نبرد و کین و حَمیّت / گرش ببینی میانِ مِغفَر و خَفتان
خوار نمایدت زنده پیل بدان‌گاه / ورچه بُوَد مست و تیز گشته و غُرّان
وَرش بدیدی سفندیار گهِ رزم / پیشِ سِنانش جَهان دویدی و لرزان
آن مَلِکِ نیمروز و خسروِ پیروز / دولتِ او یوز و دشمن آهویِ نالان
عمرو ابن لیث زنده گشت بدو باز / با حَشَمِ خویش و آن زمانه‌ی ایشان
رستم را نام اگر چه سخت بزرگ است / زنده بدوی است نامِ رستمِ دستان

و ما این شعر به آن یاد کردیم تا هر که این شعر بخوانَد، امیر بوجعفر را دیده باشد ــ که همه چنین بود که وی گفته است. و این شعر اندر مجلسِ امیرِ خراسان و سادات، رودکی بخوانده است. هیچ‌کس یک بیت و یک‌معنی از این که در او گفته بود مُنکِر نشد، الّاهمه به یک زبان گفتند که «اندر او هر چه مدیح گویی، مقصّر باشی ــ که مردِ تمام است.»

چون شعر اینجا آوردند، ده هزار دینار فرستاد رودکی را. و شرابدارِ امیرِ خراسان را

که آن یادگار آورده بود خلعت داد و عطا و بازگردانید.

و قصّه دراز نمی‌کنم اندر حدیثِ او ــ که کتاب دراز گردد: که فضایلِ او را خاصّه، از میانِ بزرگانِ سیستان، دو مجلّد چنین باید و هم گفته نیاید. امّا از آنِ هر مِهتری بر اختصار، فصلی یادکرده همی آید. و صانعِ بلخی اندر رباعیّاتِ خویش این قصّه‌ی ماکان و میرِ شهید یاد کرده است ــ چنان‌که یاد کنیم:

«خانِ غمِ تو پست شده ویران باد / خانِ طَرَبَت همیشه آبادان باد
همواره سر و کارِ تو با نیکان باد / تو میرِ شهید و دشمنت ماکان باد.»

و شعرای تازی اندر او شعر بسیار گفته‌اند. امّا شرطِ ما اندر این کتاب پارسی است، مگر جایی که اندرمانیم و پارسی یافته نشود.

کُشتنِ امیربوجعفر و اِمارتِ امیرخَلَف

باز، امیر بوجعفر پسرانِ طاهرِ اَصرَم را محبوس کرد و محمّد ابن حَمدون را و بوالعبّاسِ عُمَیر را به بَسکَر فرستاد. باز، محمّد ابن حَمدون به خراسان شد، به خدمتِ امیرِ خراسان. امیر بوجعفر بوالفتح را سپه‌سالار کرد. و کارها بر دستِ بوالفتح همی رفت و بزرگ گشت و مردی جَلد بود و با خِرَد.

باز، بوالحسین طاهر ابن ابی علیِ تمیمی دستوری خواست و به خراسان شد. و آنجا بر دستِ وی کارهای بسیار رفت و خدمت‌ها کرد امیرِ خراسان را و سبب‌ها بود او را که به جایگاه باز گفته آید ــ ان‌شاءالله. و بسیار چیز عطا داد و نامِ وی به مردی اندر خراسان بزرگ گشت. و به درگاهِ امیرِ خراسان ببود و آنجا خلعت و ایجابِ بسیار یافت و معروف گشت. و از آنجا با بزرگی به سیستان بازآمد و امیر بوجعفر پذیره‌ی او باز شد و او را با مرتبه‌ای بزرگ به شهر اندرآورد. و شش ماه اینجا ببود و روز و شب به مجلسِ او بود و خلعت‌ها داد و نیکویی‌ها کرد با او.

باز، بُست او را داد. و آنجا شد. و آنجا اهلِ علم بسیار بود و طاهر علم‌دوست بود و روز و شب به آن مشغول گشت و عُلَما و فُقَهای بُست را روز و شب نزدیکِ خویشتن داشتی و مُناظره کردندی اندر پیشِ او و او اندر آن سخن گفتی.

باز، میانِ مردمانِ اوق تعصّبِ شَنگَل و زاتورق افتاد. و بوالفتح آنجا شد و ایشان را از آن زجر کرد. باز، بوالفتح را خلاف افتاد و عاصی شد و از شهر بیرون شد و به کَرکوی شد. و از آنجا به قوقه شد. و امیر بوجعفر رودانی را و سپاه را به طلبِ او فرستاد. و بوالفتح بازگشت و به جَروادکن آمد و آنجا مردمِ غوغا با او جمع شد.

باز، بوالعبّاس را ـــ پسرِ طاهر ابن محمّد ابن عمرو ابن لیث را ـــ آنجا بیعت کردند. گفتند «این پادشاهیِ نیمروز را سزاوارتر از امیر بوجعفر ـــ که پدر بر پدر پادشاه و پادشاه‌زاده است و امیر بوجعفر پادشاه‌زاده از جهتِ مادر است.» و مردمانِ بَسکَر هم اندر بیعت یکی شدند. و بوالفتح به سپاه‌سالاریِ او بایستاد. و سپاه جمع کرد و قصدِ قَصَبه کردند و به درِ شهر آمدند. و حرب افتاد میانِ دو سپاه. و ترکانِ بُست فرا رسیده بودند به یاریِ امیر بوجعفر. و پای نداشت بوالفتح با ایشان. به هزیمت برفت.

و جَروادکن و بیشتری از پیش زره غارت کردند. و امیر بوجعفر رودانی را بر اثرِ او به اوق فرستاد. و او را اندرنیافت. و به اوق استقامت کرد. و مردمانِ اوق سر از طاعت بکشیدند و به برونج جمع شدند و حرب کردند و به هزیمت شدند. سالارانِ ایشان را ـــ شانزده مرد ـــ آن‌روز بکُشتند.

باز، امیر بوجعفر احمد ابن ابراهیم را به اوق فرستاد و مردم آرام گرفتند با او. باز، سلیمان ابن عوف از خراسان، به نامه‌ی امیر بوجعفر، بیامد به امانِ او، با سه هزار مرد. و باز، ناحیتِ اوق فرا او داد.

باز، رودانی ـــ که غلامِ وی بوده بود و چندانی نیکویی امیر بوجعفر بر وی کرده بود ـــ تدبیر کرد بر عبدالله ابن محمّد ابن اسماعیل و بر بوالعبّاس ابن طاهر ابن عمرو و بر ابراهیمِ سرخ و گروهی از چاکرانِ خاصه‌ی وی و او را اندر مجلسِ شراب، به کوشک خَلَفی اندر، بکُشتند. و بیت‌المال غارت کردند. و کُشتنِ وی شبِ سه‌شنبه بود، دو شب گذشته از ربیع‌الاوّل. ۳۵۲

و امیرخَلَف آن شب رفته بود به دوشاب ـــ که آنجا اسبان به خید کرده بود. او را جُستند، نیافتند. چون خبرِ کُشتنِ پدر به وی رسید، دو اسبه از آنجا به بُست شد، به

نزدیکِ مکجول که والیِ بُست بود.

و مکجول او را بنواخت و دلگرم کرد و گفتا «خونِ پدرت به یاریِ خدای بازآرم و تو را به دارُالملک بنشانم.» و به جایِ بزرگوار فرود آورد و نُزلِ بسیار فرستاد. و گروهی غلامانِ پدرِ او بر پیِ او آنجا شدند. و کارش محکم شد.

دیگرروزِ کُشتنِ امیربوجعفر، بوحَفص محمّد ابن عمرو را به امارت بنشاندند به قلعه‌ی ارگ.

باز، مکجول سپاه جمع کرد و هزار سوارِ گزیده با امیرخَلَف به سیستان فرستاد. و هیچ‌کسی را به سیستان خبر نبود، تا امیرخَلَف به هارون فرود آمد. چون بوحَفص خبر شنید، اندروقت به هزیمت به خراسان شد.

پنجاه روز بود از آن روز که امیر بوجعفر کُشته شد تا امیرخَلَف اندر شهر آمد و به امارت نشست. و او را خُطبه کردند روزِ یکشنبه، پنج روز گذشته از جمادی‌الاوّل. و بویوسفِ بوسعیدِ مُدرِکی را خلعت داد و سپاه‌سالار کرد و نامِ وی محمّد ابن یعقوب بود ـــ روزِ یکشنبه، دو شب گذشته از رجب، اندر این سال.

و تابوتِ بوالفتح از نشابور بیاوردند اندر شهر ـــ روزِ پنجشنبه، شش روز گذشته از رجب.

هم به این تاریخ، بوالحسین طاهر ابن ابی علیِ تمیمی از بُست به قَراه آمد ـــ که آن ناحیت به رسمِ او بود. و آنجا مردمِ بسیار با او جمع شد. و به درِ شهر آمد. امیرخَلَف پذیره‌ی او بیرون شد و یکدیگر را اندر کنار گرفتند. و امیرخَلَف گفت «تو اندر این مملکت با من شریکی.» و او را به قصرِ یعقوبی فرود آورد.

و مادرِ طاهر ابن ابی علی عایشه بنت محمّد ابن ابی‌الحسین ابن علی ابن لیث بود و روزِ دوشنبه اندرآمد ـــ غُرّه‌ی ذی‌القعده، هم اندر این سال.

باز، چون شش‌ماه بگذشت، فتنه اندر شهر برخاست. و اندر این شش‌ماه، خُطبه چنین کردی قاضی خلیل ابن احمد بر منبر: «اَللّٰهُمَّ اَصلح الامیرَین ابا احمد و ابی‌الحُسَین.»

باز، نگرنوسک با مردمانِ خویش، اندر شب، به درِ قصرِ یعقوبی آمد و مردمِ عام. و امیر طاهر از کوشک به هزیمت بیرون آمد و به کویِ کوشک فرود آمد، تا مردم بر او جمع شد. و حربِ سَمَک و صَدَق کردند، دیگرروز. آخر، پیراسته بسوختند.

باز، امیرخَلَف گفت که «من سویِ حجّ همی خواهم رفت ـــ که مرا آن‌شب که آن

محنت پیش آمد، نذری کرده‌ام، امّا گفتم تا این کارها استقامت گیرد.» پس سیستان به جمله به امیرِ طاهرِ بوعلی اسپرد. و بفرمود که «هرچه به دست آید، از آن خونیان قصاص همی کن!» و خود برفت ــ غُرّه‌ی جمادی‌الاوّل ــ سویِ بیت‌الله‌الحرام. ۳۵۳

حدیثِ امیرطاهرِ بوعلی

و امیرطاهرِ بوعلی بویوسف محمّد ابن یعقوبِ مُدرِکی را بند کرد ــ روزِ دوشنبه، دوازده روز گذشته از شهرالله‌المبارک. باز، بفرمود تا او را بکُشتند ــ شبِ نوروز، چهار روز ۳۵۶
گذشته از ربیع‌الآخر. ۳۵۷

و امیرطاهرِ بوعلی مردی عالِم و کاری بود و سَخی و عادل و نیکوخصال و سیستان بر او آرام گرفت از بس عدل و انصاف که بر رعیّت ــ خاص و عام و لشکری ــ بود اندر عهدِ او. و خراج درمی‌درمی ستدی. و امیرِ بوجعفر هم این عادت داشت و شب و روز به خوردن مشغول بودی. طاهر هم بر عادت و سیرتِ او رفت. و قاتلانِ او را همه به دست کرد و بکُشت. و بر این حال همی بود. و اگر سیَرِ مروّت و عیّاریِ امیرِ طاهر گویم، قصّه دراز گردد، امّا یک حکایت یاد کنم:

به روزگارِ امیرِ بوجعفر، طاهرِ بوعلی و محمّد ابن حَمدون به حَشَم به خراسان شدند ــ به درگاهِ امیرِ خراسان. و طاهر از عمرویان بود و محمّد ابن حمدون نبیره‌ی مرزبان بود ــ که به روزگارِ جاهلیّت، سیستان ایشان را بود و ایشان از تُخمِ رستمِ دستان بودند. چون به درگاهِ امیرِ خراسان شدند، هر روز به سلام رفتندی. و دو سوارِ تمام بودند، چنان‌که هر یکی بر هزار سوار نهاده بودند.

روزی، به ریگستانِ بخارا همی گوی زدند. و دوازده هزار برنشسته بود آن روز از بزرگانِ حَشَمِ امیرِ خراسان. و طاهر و محمّد ابن حمدون ابن عبدالله ــ هر دو ــ ایستاده همی نظاره کردند. امیرِ خراسان حاجِبی را فرمان داد که «رو میرکانِ سَکزی را گوی تا گوی زنند!»

حاجب فرا رفت و گفت.

ایشان خدمت کردند و اسب پاشنه برنهادند و گوی زدند، چنان که از آن دوازده هزار گوی ببردند. سپه‌سالاری بود عرب را به درگاهِ امیرِ خراسان، بانگ برآورد، به پارسی گفت «آباد باد آن شهر که مردم چنین خیزد و پرورد!»

محمّد ابن حَمدون گفت «کمینه‌سوارانِ آن شهر ماایم. و ما را یارگی نباشد که اندر پیشِ سوارانِ مَلِکِ نیمروز به میدان اندر شویم!»

امیرِ خراسان را آن خوش آمد و هر دو را بنواخت و خلعت و مالِ بی‌اندازه داد. و فتیکِ خادم را آن روز طاهرِ بوعلی را بخشید و فتیک آن خادم بود که او را دویست غلامِ ترک، دونِ دیگر چیزها بود.

و کارِ طاهر آنجا بالا گرفت، تا او را امیرِ خراسان به سپاه‌سالاری، به حربِ ماکان فرستاد و امیرکِ توسی را و عبدالله فَرغانی را زیرِ دستِ او. و آنجا شدند و حرب کردند. و ماکان به هزیمت شد و گرگان غارت کردند. امیرطاهر به میدانِ ماکان شد و خیمه بزد و کسی را نگذاشت که اندر سرایِ او غارت کرد: کمتری مالها هزار مرکَبِ تازی و هزار اَسترِ بَردَعی بر آخورِ او بود. و خادمی را بخواند و اجراهای غلامان و سرایِ زنانِ او همی داد، به زیادت از آن‌که ماکان داده بود.

ماکان به طبرستان شد. و از آنجا به ترکستان شد و سوار جمع کرد و به تاختن شبیخون آورد و گرگان بگرفت. و سپاهِ طاهر را خبر نبود. و امیرکِ توسی و عبدالله فَرغانی و فتیکِ خادم و بوالحسنِ کاشَنی ــ که حاجب‌الحُجّاب بود ــ سپاه و بُنه‌ی طاهر برگرفتند و برفتند.

طاهر حرب کرد و بایستاد، با سواری چند. گرفتار شد. و طاهر را و یاران را به قفس‌های آهنین اندر کرد ماکان.

و دو سال آنجا به بندِ ماکان بماند. و ماکان را خبر نبود که طاهر است اندر بند. و همه روز، متأسّف بود ماکان که «من طاهر را بدیدمی تا خدمتی کردمی، به آن نیکویی که او کرد.»

تا روزی، آن خادم به آن زندان اندر شد، طاهر را بدید، بشناخت. دوان پیشِ ماکان شد که «طاهر اندر بندِ توست.»

ماکان به نفسِ خویش به زندان شد و طاهر را زمین بوسه کرد و خلاص کرد و عُذر خواست اندر ندانستن. و بیاورد او را، به جایِ خویش بنشاند و خود به خدمتِ او

بایستاد. تا بسیار جهد کرد تا بنشست. و صد غلام و صد کنیزک و بیست هزار دینار و صد هزار درم فرستاد و کوشکی بیاراست از بهرِ او و ستوران و مَرکَبانِ نیکو، چنان‌که ملوکان و پادشاهان را باشد، بفرستاد. و یک‌ماه، شب و روز، مهمان داشت. پس وزیرِ خویش را نزدیکِ او فرستاد که «خواهی تو میر باش، تا من سپه‌سالار. و اگر نه، تو سپه‌سالار، تا من بگویم که میرالاُمَرایی تو را اندر همه‌ی کارها.»

طاهر گفت «نیکو گوید، امّا اگر این همی برای آن کند که من به راستایِ حَرَم و اسبابِ وی کردم تا مکافاتِ آن باشد، من آن از آن کردم که جدّانِ من همه‌ی جهان بگرفتند، هر جا که به سرایِ آزادمردان رسیدند، همان کردند. این عادتی بود که من از نیاکانِ خویش نگاه داشتم. او مرا سپاه‌سالار نباید کرد و نه امیر ــ که من مردی دشمنِ اویم و چاکرِ امیرِ خراسان. او را بگوی که بر هر که نپرورده‌ای اعتماد مکن ــ خاصه بر دشمن. من پرورده‌ی نعمتِ امیرِ خراسانم و از سیستانم. و اگر من تو را به حرب اندر بیافتمی، به درگاه فرستادمی و هیچ مُحابا نکردمی.»

پس ماکان گفت «فرمان تو راست.»

گفت «مرا دستوری ده تا بروم، امّا یک‌ماه بیاسایم.»

ماکان، باز، سازی نو فراگرفت راه را و مالی بسیار بفرستاد.

همه بپذیرفت. پس پیغام فرستاد که «مردی کاری باید مرا تا به این مالها کدخدایی کند.» پس ماکان مردی بفرستاد. آن مال، همه به آن کدخدای سپرد. و خود، دیگرروز، برنشست و آن کدخدای را گفت «من به این دشتها اندر چیزی نهاده‌ام، بروم بیارم. تو اندیشه‌ی این شغلها دار ــ که باشد که یک دو روز بمانم.» برفت با جَنیبَتی و رکابداری و استری و قدری خوردنی برگرفت و راهِ خراسان گرفت.

هیچ‌کسی را خبر نبود، تا به یک منزلِ بخارا رسید. سویِ امیرِ خراسان نامه نبشت و خبر کرد.

دیگرروز، امیرِ خراسان سپاه برنشاند و خود تا یک فرسنگ به استقبالِ او باز شد. و بر یکی بالا بایستاد تا بزرگان و سرهنگان پذیره همی شدند، می‌دید. پس، فتیکِ خادم و بوالحسنِ کاشَنی آمدند، با غلامی پانصد، آراسته، با کمرها و سلاحِ تمام، و پذیره‌ی او همی رفتند. امیرِ خراسان گفت «کدخدایی این است که بوالحسنِ کاشَنی و فتیکِ خادم امیر طاهر را کرده‌اند ــ که بیستگانی همی ستدند و لشکرِ او نگاه داشتند و غلام خریدند

و ستور و مرکَبان. تا امروز، اندر خراسان هیچ‌کسی را آن تجمّل نیست که طاهرِ بوعلی راست که از بند رسته.»

و آن مردی که کرده بود از او پسند کرد، از گفتار و کردار و چیز نپذیرفتن از ماکان.

(و سلطان محمودِ سَبُکتَگین اندر مجلسِ خویش این حکایت از امیرطاهرِ بوعلی برگرفتی و گفتی «مرا بایستی که او را زنده بدیدی!»)

پس امیرِ خراسان او را خلعت‌های نیکو بداد و از آنجا نامه کرد نزدیکِ امیر بوجعفر تا فَراه او را داد. و آنجا بود تا این حالها افتاد. پس امیریِ سیستان یافت و روزگار خوش خورد و با مردمان نیکویی کرد و نامِ نیکو از او بماند و تا جهان باشد می‌گویند.

باز چون کارِ سیستان بر او قرار گرفت، لشکر کشید و به بُست شد. ترکان از بُست به هزیمت برفتند و بُست خالی بگذاشتند. و امیر طاهر اندر بُست شد، بی هیچ حربی و کُشتنی. و او را خُطبه کردند.

و چند گاه آنجا ببود و هیچ خبر نداشت، تا بایتوز تاختن آورد. و ایشان غافل بودند. گروهی از پیادگانِ سَکزی بکُشتند. و طاهر بازگشت، به سیستان آمد و همه‌ی بزرگانِ خویش را بند برنهاد — پارسِ دیلم را که سپه‌سالارِ وی بود و بوالحسنِ کاشَنی را که حاجب‌الحُجّاب بود و ناصر ابن منصور را که رئیسِ لشکر بود و محمّدِ عزیز را و احمدِ عزیز را و احمد ابن ابراهیم و محمّد ابن صالحِ سیّاری را — و گفت «شما به حرب اندر یاری نکردید.»

تا این بود، امیرخَلَف از حج باز آمد، به نزدیکِ بوصالحِ منصور شد — امیرِ خراسان — به بخارا. و امیرِ خراسان او را خلعت و سپاه داد و بیامد به سیستان.

و امیرطاهر چون خبر بشنید، عهد را که کرده بود و سوگندانِ خورده را، از شهر بیرون شد و برفت و به اَسفِزار شد. و امیرخَلَف روزِ یکشنبه، یازده روز گذشته از رجب،
۳۵۸ به کده‌ی محمّد ابن لیث فرود آمد. و دیگرروز، اندر شهر آمد و او را خُطبه کردند و به دارُالملک بنشست.

باز، امیرطاهرِ بوعلی بازآمد ساخته و به متکران حرب کردند و امیرخَلَف به هزیمت برفت، به بُست شد و آنجا ببود تا روزِ آدینه، دو شب مانده از شعبان.

و امیرطاهرِ بوعلی فرمان یافت و امیرحسین به پادشاهی نشست. و کُنیتِ حسین «ابو

احمد» بود ــ حسین ابن طاهر. وفاتِ امیرطاهر شبِ یکشنبه بود، ده روز مانده از ذی‌القعده. و امیرحسین به فَراه بود و مرگِ طاهر آشکاره نکردند تا به تاختن جَمّازه شد و ۳۵۹
حسین بیامد.

بازآمدنِ امیرخَلَف و حربِ او با سپاهِ خراسان

چون امیرخَلَف بدانست که طاهر رفت و حسین بنشست، سپاه جمع کرد و بیامد. چون به هستن برسید، حسین با سپاه بیرون شد. و آنجا حربی سخت بکردند و ظفر امیر خَلَف را بود. و فتحی بزرگوار بیافت. و پارسِ دیلم و احمدِ بوالفتح و بومحمّدِ بوالاظهر و بزرگانِ سپاهِ حسین، همه آن روز کُشته شدند.

و امیرخَلَف اندر شهر آمد ــ روزِ پنجشنبه، سه روز گذشته از جمادی‌الآخر. و ۳۶۰
اولیایِ طاهر و آنِ حسین را همه بگرفت و بکُشت و مالِ ایشان برگرفت. و درِ پارس غارت کرد و ویران کرد. و محمّدِ غالب را از اوق و بزرگان را همه بیاورد و به ریگ فرستاد و مالهاشان برگرفت. و چنان کرد که هیچ حسینی اندر سیستان نماند. تا به خراسان رفتند و یا به غُربَت، یا بکُشت ایشان را.

و نشستِ خویش به داشَن کرد. و کارها مستقیم گشت.

و هیچ‌کس را خبر نبود تا امیرحسین از کوهه بیامد به لبِ هیرمند و آبِ سیل آمده
بود، سپاه اندر آب بگذاشت ــ روزِ آدینه، شش روز گذشته از شعبان. و امیرخَلَف به ۳۶۱
هزیمت شد و به جُوَین رفت. و حسین اندر شهر آمد و به مسجدِ آدینه شد و نماز کرد. و آن روز، خُطبه بر او کردند.

چون هفت روز بگذشت، حسین سپاه جمع کرد و بیرون شد و به زره بگذاشت و به رامهراباد فرود آمد. و بَر حسین لشکرِ انبوه بود و چهار پیل داشت.

چون امیرخَلَف خبرِ حسین بشنید ــ و بَر امیرخَلَف سوار و پیاده نحوِ سه هزار مرد بود ــ به درِ شهر شد و مردمانِ شارستان او را اندر نگذاشتند. امیرخَلَف به داشَن شد، فرود آمد. و حسین بیامد و بر حصار شد. و درهای حصار ببستند. و فتنه میانِ سَمَک و

صَدَّق برخاست. و عبداللهِ صابونی درهای حصار به خشت برآورد ــ پنج روز مانده بود از شعبان.

پس نامه‌ی امیرِ خراسان رسید سوی امیرخَلَف ــ از منصور ابن نوح ــ که «بگذار تا حسینِ طاهر و عبداللهِ صابونی از حصار فرود آیند و نزدیکِ من آیند، تا من سخنِ ایشان بشنوم ــ و آنِ تو شنیده‌ام ــ تا که را واجب کند که سیستان بدارد.»

امیرخَلَف فرمان را پیش رفت و ایشان را بگذارد تا از حصار فرود آمدند ــ روزِ
۳۶۲ آدینه، ده روز رفته از ربیع‌الاوّل.

و به بخارا شدند و امیرِ خراسان را پذیرش‌ها کردند به مالهایِ بزرگ. و عبداللهِ صابونی آنجا بایستاد. و حسین ابن طاهر را لشکر داد امیرِ خراسان.

امیرخَلَف چون بشنید، به جُوَین شد ــ پذیره‌ی او. و آنجا حربی صعب کردند تا شب.
۳۶۹ و از هر دو گروه مردمِ بسیار کُشته شد ــ روزِ آدینه، چهارم از محرّم.

باز، به شهر آمد امیرخَلَف و بر حصار شد. و امیرحسین به درِ پارس فرود آمد و لشکرِ خراسان بَر وی. و درِ طعام و شارستان امیرخَلَف داشت. روزِ سه‌شنبه، هفتمِ صفر، حصار محکم گرفت و منجنیق‌ها و مردان بر کار کرد ــ سه سال.

تا هر چه اندر خراسان امیر بود یا سپه‌سالار بود و اندر ماوراءالنَّهر، همه اینجا آمدند به فرمانِ امیرِ خراسان. هر روز لشکری نو آمدی و امیرخَلَف هر روز و هر شب تاختن همی آوردی و همی کُشتی. پنجاه سوار از آنِ او از یک‌سویِ سپاهِ خراسان اندرآمدندی و غارت کردندی و بکُشتندی و به دیگر سو بیرون شدندی و تا حسین ابن طاهر تاختن آوردی، ایشان باز بر حصار شدندی. تا همه‌ی بزرگانِ خراسان اینجا هلاک شدند و از امیرخَلَف عاجز آمدند. و حسین ابن طاهر همی خندیدی و شادی کردی از مردیِ لشکرِ امیرخَلَف. تا آمدنِ امیر بوالحسن محمّد ابن ابراهیمِ سیمجور بود به ناظری و نامه‌های امیرِ خراسان به نزدیکِ امیرخَلَف.

چون امیر بوالحسن بیامد و نامه و پیغام‌های امیرِ خراسان بداد، امیرخَلَف از حصار
۳۷۲ فرود آمد و به حصارِ تاق شد ــ روزِ پنجشنبه، نهمِ شعبان. پس بوالحسنِ سیمجور نزدیکِ امیرخَلَف اندر سِر پیغام کرد که «امیرِ خراسان اندر حدیثِ تو عاجز ماند و همه‌ی اُمَرا و بزرگانِ خراسان اینجا بر دستِ تو هلاک گشتند. اکنون، مرا فرستاد، از آن‌چه داند دوستیِ میانِ من و آنِ تو. چیزی مکن تا من بازگردم و خطِ حسین ابن طاهر

بستانم و لشکر بازگردانم! آن‌گاه تو بِه دانی بر حسین.»

امیرخَلَف به تاق شد و بوالحسن به کوشکِ زید فرود آمد. و رسولان اندر میانه کردند تا بر امیرخَلَف فرو نهادند که «تو به تاق همی باش و ضیاع تو را. و حسین شهر و دیگر نواحی می‌دارد. و درِ طعام و خراجِ آن بر تو.»

بر این صلح بکردند و حسین اندر حصار شد و بنشست. و امیر بوالحسن تا او کارها تمام کرد باقیِ شعبان و رمضان و شوّال و ذی‌القعده، تا هفدهمِ ذی‌الحجّه، اینجا بماند. پس، خطهای مشایخ و آنِ حسین بستد که «سپاه‌سالار اینجا آمد و شهر و حصار بستد و به من سپرد و کارِ من تمام گشت.» و خود برفت.

حدیثِ امیرخَلَف با امیرحسین

امیرخَلَف با سپاه آمد و به داشَن فرود آمد ــ هفت روز باقی از ذی‌الحجّه. و هر روز، حرب آغاز کردند. و درِ پارس حسین داشت و شارستان.

پس، آخرِ محرّم، امیرخَلَف درِ پارس بستد و حسین و مردمانِ درِ پارس اندر حصار شدند. و مردمِ انبوه بود. و امیرخَلَف اندر حصار هیچ عَلَفه نگذاشته بود و سپاهِ وی. الّا حصاری بود خالی از همه چیزی. والّا فرشی دست فرو کرده بودند اندر صفّه‌ی قلعه‌ی ارگ، الّا هیچ چیز دیگر گذاشته نبود، به عمد را ــ که دانست که حسین بر حصار خواهد آمد. پس قحط افتاد اندر حصار و امیرخَلَف به لبِ پارگین رَبطی کرد تا هیچ کسی اندر حصار طعامی نیارَد بُرد و سپاه پیرامُنِ رَبط فرو گرفت. تا خرواری گندم به دویست و چهل دینار شد بر آنجا. و مردمان بیشتری از گرسنگی بمُردند.

و حسین از سَبُکتَگین مدد می‌خواست و چیز همی پذیرفت. و سَبُکتَگین بیامد تا خان، به یاریِ حسین.

امیرخَلَف کس فرستاد و دینار داد بسیار و گفت «حسین زندیق است و هوادارِ زَنادقه.» و سَبُکتَگین بازگشت، سویِ بُست شد.

برادرِ بایتوز، امیر بوالقاسم و بومنصورِ کوشمال ــ وزیرِ او ــ از پیشِ سَبُکتَگین با هزار سوار نزدیکِ امیرخَلَف آمدند. و ایشان را بنواخت و نیکویی کرد و به ایشان

قوّت بیش گرفت.

حسین دانست و مردمانِ شارستان که «با وی طاقت نداریم.» صلح پیش گرفت. و
امیرخَلَف بیامد و اندر مقابرِ درِ نیشک بنشست و حسین اندر مسجدِ درِ نیشک. و
رسولان همی شدند و همی آمدند و محضرها همی نبشتند و سوگندان همی خوردند و
۲۷۳ عهدها همی گرفتند، تا تمام گشت ــ و این روزِ پنجشنبه بود، هفدهمِ رجب.

و امیرحسین از حصار فرود آمد و امیرخَلَف از مَقابر بیرون آمد و او را اندر بر گرفت. و هر دو بسیار بگریستند. و امیرخَلَف گفت «شکراً لِلّهِ تعالی که زنده بودم تا این موافقت بدیدم و چشمِ حاسدان و بدگویان به این نیکویی دردناک! تو و من امروز برادرانیم. و از آن خاندانِ بزرگ تو ماندهای مرا. و پشتِ مرا قُوَّت به تو است. ولایت را چه خطر باشد؟ اکنون که این کار نیکو شد، آنچه هست از تو دریغ نیست. چون اکنون اتّفاق افتاد، پیش گیریم که همه‌ی ولایتِ عالَم میراثِ ماست و بیگانگان دارند. اکنون که دلها راست شد و خدای این کار نیکو گردانید، اثرِ فتح و نصرتِ همه‌ی عالَم است به برکاتِ تو!»

و او را برنشاند و خود برنشست و هر دو لشکر و غلامان به یک جمع برفتند و امیران هر دو برابر ــ عِنان زنان. و او را به کویِ فَراه فرود آورد. و نُزلِ نیکو و خلعت‌های بسیار فرستاد و غلامانِ او همه یکان‌یکان بنواخت و زر و صِلَت داد و بیستگانی داد و شراب و مُطربان فرستاد. و گفت «امیرحسین شراب دوست دارد.»

تا ده روز برآمد. پیغام داد که «دانم که دلت گرفته است از تنگی و بأسِ حصار. چون آید که روزی چند به درِ طعام رویم، تنزُّه و صید و تماشا را، تا دلت بگشاید و از آنِ کودکان؟»

امیرحسین گفت «سخت صواب آمد.»

بساختند و برفتند و به هر کده‌ای مهمانی ساخته بودند نیکوتر از دیگر. تا به تاق رسید. آنجا مهمانی نیکوتر بساخت و به بیست روز او را مهمان داشت. آخر، امیرحسین فرمان یافت. و امیرخَلَف او را ماتم داشت و بسیار بگریست. و غلامانِ او را بخواند و گفت «چه خواهید تا کنم اندر کارِ شما، اکنون که قضا کار کرد؟»

ایشان زمین بوسه کردند، گفتند «ما میراثِ خداوندیم و بنده‌ی اوییم. اگر خدمت را بشاییم، بدارد. اگر نه، بفروشد.»

پس، همه را نیکو بنواخت و همه را خانه و ضیاع و زن داد بسزا.

بزرگیِ امیرخَلَف و حدیثِ او با امیرعمرو

و کارِ امیرخَلَف مستقیم شد اندر پادشاهیِ سیستان ــ پس از آن که دشمنان قهر کرد و حَج کرد و خدمتِ امیرالمؤمنین کرد و لِوا آورد و عهد و منشور و حصارها گرفت و سِتَد و حربها کرد و خونِ پدر بازآورد و تاختن‌ها کرد و از این سالها اندرگذشت، تا یک راه قرار گرفت. و او خلف ابن ابی جعفر احمد ابن ابی لیث ابن محمّد ابن خَلَف ابن لیث ابن فَرقَد ابن سلیم ابن ماهان بود.

امیرخَلَف را چون کارها مستقیم شد، فرمود تا خراج درمی‌درمی ستدند و بساطِ عدل بگسترید و جامه‌ی لشکری بر تاق نهاد و سَلَبِ عُلَما و فُقَها پوشید و تاق و طَیلَسان و مجلسِ علم نهاد و عُلَما را نزدیک کرد و سُفَها را خوار کرد و مجلسِ سَماع نهاد. و علم دانست از هر نوعی، امّا علمِ حدیث و مجلسِ مُناظره نهاد هر شب. و عُلَمایِ جهان نزدیکِ او آمدند ــ چون خطیبِ فوشنج و بدیع‌الزّمان و فُقَها و عُلَمایِ بغداد و عراقَین.

و اگر قصّه‌ی سیاست و بزرگیِ همّت و رَزانَت و کفایتِ او گویم، قصّه دراز گردد. و او را همه‌ی بزرگانِ عالَم «الامیر السّیّد المَلِک‌العالم العادل ولیّ الدّوله» نبشتند، از آن‌چه هیچ‌کسی اندر مکارم، آن نکرد که او کرد. و اهلِ علم و دین را کس از او نیکوتر نداشت. و قَمعِ اَعدا و سُفَها و مخالفان و اهلِ شرّ کس چنو نکرد. اندر ولایتِ او، میانِ بیابان سامه بیش بود از آن که بر بساطِ او. و فرزندانِ او را یارگی نبود که بر چاکری از آنِ خویش بانگی زدندی. سیاست و فرمان او را بود. هزار مردِ جاسوس او را بود اندر همه‌ی عالَم که آن‌چه رفتی به ترکستان و چین و هند و روم، او را خبر بودی. چنین بیدار بود. و مقدارِ هزار سوار بود او را. تاختنی سویِ بُست بردندی و زابلستان و یکی سویِ پارس و کرمان و یکی سویِ هَری و فوشَنج و قاین و بگرفتی و سالارانِ ایشان را به ارگ بازداشتی، تا هیچ‌کسی را یارگیِ قصدِ ولایتِ او نبود. تا باز که دولت برگشت و روزگار سپری شد. اکنون، قصّه‌ی او و پسران گویم:

امیر بونصر و امیر بوالفضل، هر دو فرمان یافتند، بی سببی. و امیرعمرو را به روزگارِ منصور ابن نوح، به بخارا گروگان کرده بود، به سببِ لشکرها که آورد و مال پذیرفت. چون منصور ابن نوح فرمان یافت، نوح ابن منصور نشست و با امیرخَلَف دوست بود،

امیرعمرو را آنجا خلعت داد و به سیستان فرستاد. و فرمان داد امیرخَلَف تا شهر آیین بستند.

۳۷۸ و امیرعمرو روزِ چهارشنبه، پنجم محرّم، با نیکوتر هیئتی به شهر اندرآمد. و به داشَن او را فرود آورد. و بزرگانِ شهر و مشایخ و اَجِلّا و قُضات، همه به خدمتِ او آمدند، با نثارها. و باز، فرمود تا روزِ آدینه مسجدِ جامع آیین بستند. و به وقتِ اندر آمدن، همه تا یک منزل پذیرهٔ او شدند.

و امیرعمرو را دستوری داد تا به خوردن و شکستن مشغول شد. چون یکچندی ببود، اندر پدر عاصی شد. و مکجولِ حاجب و بعضی غلامانِ پدر با او به هم برفتند.

چون امیرخَلَف خبر شد، امیر بونصر را با فوجی سوار بفرستاد تا به جُوَین — روزِ
۳۸۳ پنجشنبه، پنجم از ذی‌الحجّه. او را اسیر گرفتند. و محبوس کرد او را. و به حبس اندر،
۳۸۴ فرمان یافت — روزِ دوشنبه، نوزدهم از محرّم.

حدیثِ امیرخَلَف با امیرطاهر

و امیرخَلَف هم بر یک حال شغلِ خویش همی راند، تا امیرعمرو و بونصر و بوالفضل برفتند و امیرطاهر — که «شیرِ باریک» خوانند — ماند. و به گُرمِ رستمِ‌دستان برآمد و عالَم همه از او رنگ گرفت. دو راه بُست بگرفت و دو راه قاین و یک راه کرمان. و به حربِ امیربوعلی شد، به یاریِ سَبُکتَگین. چون حرب کردند و ظفر یافتند، قصدِ امیرطاهر کردند. و بغراجوگ با دوازده هزار سوار از پسِ او به پوشنگ آمدند: طاهر با صد سوار — غلامانِ خویش — بازگشت و حرب کرد و بغراجوگ را بکُشت و سرِ او بیاورد و هفت پیل از آن لشکر بیاورد و بسیار اسبان و سلاح و خزینه. و مردی شد که همهٔ جهان خبرِ او بشد از مردی و مردمی و مروّت و خِرَد و سخاوت.

و امیرخَلَف به او شاد بود و او به پدر شاد بود، تا روزگار برآمد و چشم‌زدگی رسید.

و امیرخَلَف به کوهِ اسپهبد شد با حَرَم و خدمتکاران به شغلی. و سبب افتاد که سلطان محمود ابن سَبُکتَگین آنجا بگذشت، با سپاهی انبوه و پیلانِ بسیار. و خبر شنید که

«امیرخَلَف اینجا، با حَرَم و زنان، به کوه است. و سپاهِ امیرطاهر به سیستان است.»

۳۹۰ سلطان محمود به پایِ کوه شد ــ هژده روز گذشته از جمادی‌الآخر. و بر امیرخَلَف هیچ‌کسی نبود، الّا زنان و خادمانِ سیاه. و عُدّتِ سلطان را قیاس نبود. و کوه را فرو گرفتند، چنان‌که هیچ‌کس چراغ نتوانستی افروخت به شب ــ که اندر ساعت، آن خانه پُر تیر کردندی.

و منجنیق‌ها برساخت. آخر، بر صلح فرو ایستاد. صد هزار دینار او را بپذیرفت و خُطبه و نامِ محمود بر یک روی نبشتن.

و سلطان از آنجا بازگشت ــ روزِ شنبه، چهار روز گذشته از رجب.

و امیرخَلَف چشم داشت که امیرطاهر و سپاهِ سیستان شبیخون آرند بر سپاهِ سلطان. و ایشان غفلت کرده بودند. تا ساخته شدند، سلطان رفته بود. امیرطاهر از پدر هراسان گشت، عاصی شد و پیلانِ پدر و سپاه برگرفت و به کرمان شد. و همچنان بشد تا به پارس و هیچ‌کسی با او نایستاد.

و امیرخَلَف از کوه، چون خبر شنید، دلشکسته بیامد. هم اندر شعبان، به خورَندیز آمد. و آن مردمان که سپاهِ محمود را علف داده بودند، چون دولت بازگشته بود، بفرمود تا غلّه‌ی ایشان بسوختند. و آن ناهمایون دارند. ایزد سبب کرد اندر آن سال تا آنجا چندانی تَرَنجَبین افتاد که هر مردی را از آن هزار مَن به دست آمد، تا خُرد و بزرگِ آن غنی گشتند.

و امیرخَلَف به قلعه‌ی تاق شد. و بر مردمانِ سیستان و مشایخ و عیّاران خشم گرفت. و ایشان از او ترسان گشتند و هیچ‌کس را یارگیِ آن نبود که سویِ وی شدی، الّا فقیه بوبکرِ نیهی را. و امیرخَلَف به تاق ببود، ماهِ روزه آنجا بداشت و عید را به شهر آمد. و هیچ‌کسی را به خویشتن راه نداد، مگر فقیه بوبکر را. و به‌زودی بازگشت و بازِ تاق شد. باز، اندر ذی‌القعده، به شهر آمد و مشایخ را دستوری داد تا پذیره‌ی او شدند و سلام کردند ــ به کَده‌ی درِ نیشک. و از آنجا به شهر اندر آمد.

چون عیدِ اَضحا بگذشت، روزی چند برآمد، امیرطاهر از کرمان بازآمد، با گروهی اندک و حالی تباه. و رسولی فرستاد سویِ پدر که «من آن‌چه کردم، از آن کردم که از سایه‌ی وی بترسیدم. اکنون، رفت آن‌چه رفت. من بنده‌ی اویم و جان فدایِ او دارم. باز آمدم. مرا جای پیدا کن تا آنجا شوم، مرا نَفَقاتی باشد، به آن قناعت کنم.»

امیرخَلَف دشنام داد رسول را و او را گفت «فرزندِ من نیست و کردنی با او نکنم!»

چون رسول پیغام بازآورد، امیرطاهر قصدِ شهر کرد. امیرخَلَف خبر شنید، سپاه بیرون کرد. و سپاه‌سالارِ امیرطاهر طاهرِ زینب بود. آن‌گاه «سرهنگ» خواندندی او را. سپاهِ امیرطاهر و امیرخَلَف به لبِ هیرمند، هر دو برابر افتادند و حرب کردند. امیرطاهر سپاهِ پدر را هزیمت داد. ترسناک، پیشِ امیرخَلَف آمدند ـــ شکسته و خسته و بعضی کُشته.

و امیرخَلَف دانست که محنت رسیده است ـــ که پیشِ فرزند همی باید گریخت. و برفت، با خواصِّ خویش، به تاق شد.

۲۹۱ و امیرطاهر به شهر اندر آمد ـــ بامدادِ روزِ سه‌شنبه، غُرّه‌ی محرّم. و مردمانِ قَصَبه، به فرمانِ امیرخَلَف، درهایِ حصار بسته بودند. و امیرطاهر اندر قصرِ یعقوبی فرود آمد و بنشست. و سپاهِ او قوی و با نوا و غنی گشته بودند از سپاهِ پدر. آنجا فرود آمدند و عیّارانِ سیستان سویِ او شدند. چون وقتِ نمازِ پیشین بود، درهایِ حصار بگشادند. و شهر امیرطاهر را صافی شد و حصارها، به هر جای ـــ مگر تاق که پدر آن حصار گرفته بود.

پس دیرگاه بر نیامد تا امیرطاهر سپاه و سرهنگان و عیّاران و غوغایِ شهر جمع کرد و به پایِ حصارِ تاق شد و حرب فرو گرفتند و منجنیق‌ها از زیر و زَبَر بر کار کردند، بی هیچ حشمت و مُحابا.

باز، امیرطاهر پس از مدّتی از آنجا بازگشت و به شهر آمد و رسولان اندر میان ایستادند و صلح کردند. و امیرخَلَف همه‌ی خواصِ خویش را پیشِ او فرستاد تا خدمت‌ها کردند. و امیرطاهر فریفته گشت، تا برخاست با گروهی اندک. و کسانی که گستاخ بودند گفتند «نباید شد ـــ که امیرخَلَف مکّار است و محنت او را اندر یافته است. و فرزند تو مانده‌ای. نباید که خطایی رود و مادّتِ این مُلکت و دولت از این خاندان به سببِ کینه کشیدنِ او مُنقَطِع گردد.»

امیرطاهر فرمان نکرد و بر گروهی اندک برفت و به پایِ حصار فرود آمد. و به پدر کس فرستاد که «اینک من آمدم.» و برنشست و به درِ حصار شد.

پدر چون او را بدید از دور، هم از آنجا فرود و پیاده شد. و تتبویِ مِهتر و تتبویِ کِهتر دو زنگی بودند از مبارزان، امیرخَلَف هر دو را از پسِ درِ حصار متواری کرده بود که «چون من او را اندر بر گیرم که الحمدلله، شما بیرون آیید و با من یاری کنید تا او را اندر حصار آرَم.»

امیرطاهر چون پدر را پیاده دید و شکوهِ پدری اندر دلِ او بود، از اسب فرو جست و زمین بوسه داد و سَبُک فرازِ وی شد. و پدر او را اندر بر گرفت و «الحَمدُلله» بگفت. تتبویان بیرون جستند و او را محکم کردند ــ که هیچ سلاح با وی نبود و به دل هیچ غش نداشت و عهدها گرفته بود و سوگندان خورده. و امیرخَلَف هم عهد کرده بود و سوگندانِ مُغَلَّظه خورده، امّا خلاف کرد.

و او را بر قلعه بُرد و بند برنهاد. و سپاه که بر او بودند، به هزیمت به قَصَبه آمدند. و او اندر آن بند فرمان یافت ــ روزِ دوشنبه بود، چهار روز گذشته از جمادیالاوّل. ۳۹۲

و تمام شدن و گذشتنِ آلِ عمرو و یعقوب اندر این روز بود ــ که هنوز پس از آن، هیچکسی را از ایشان دولتی نبود. و ایزد داند هر که باشد. و مردمانِ سیستان و سپاهِ طاهر و عیّاران شهر حصار گرفتند و از بیمِ امیرخَلَف، شِعارِ سلطان محمود پیدا کردند و بانگِ «محمود» کردند.

حدیثِ امیرخَلَف با سلطان محمود

و بوسعیدِ حسین سرهنگی بود به درِ طعام، طبل بر باره برد و همی زد و بانگِ «محمود» همی کرد. و خُطبهی آلِ عمرو بیفگندند و مُفرَد خُطبه کردند به نامِ محمود. و طاهرِ زینب اندر شارستان نامه نبشت و جمّازه فرستاد سویِ سلطان محمود که حال چنین افتاد و شهر تو را صافی گشت.

سلطان حسن ابن عبداللهِ قاری را که معروف بود به «عبداللهِ ملول»، به رسولی فرستاد تا حالِ شهر و مردمان و عیّاران تعرّف کند و او را به درستی آگاه کند. چون حسن ابن عبدالله اینجا آمد، طاهرِ زینب به تاختن به نزدیکِ سلطان شد و او را به درستی بازنمود که صورتِ حال چیست. و امیرطاهر نَزید و اندر این حدیث هیچ خلاف نیست، الّا دولت از آن مرد بگشت و هم به دستِ خود درختِ دولتِ خویش برکند.

چون محمود را یقین شد، او را خلعت داد و قَبجیِ حاجب را با او بفرستاد ــ که او را «غلاغوش» گفتند ــ با هزار سوار. و طاهرِ زینب با او بیامد و او را به کوشکِ داشَن فرود

۳۹۳ آورد. و امیرخَلَف هم به تاق نشسته بود متمکّن. و سوار به درِ طعام، به طلایه همی شد از لشکرِ سلطانی و بولیثِ بوجعفرِ بوسهلِ زَرَنجی مقدّمه‌ی ایشان. آخر، امیرخَلَف تاختن آورد و بولیث را نیز بگرفت و به تاق برد و فرمود تا بکُشتند، و گروهی از سپاهِ سلطان بگرفت و بکُشت.

چون سلطان خبر شنید که آن کار مستقیم نمی‌گردد، به نفسِ خویش، با سپاهی بزرگ، به راهِ کَش بیامد و به درِ حصارِ تاق فرود آمد. و امیرخَلَف حرب آغاز کرد. و مشایخ و مردمانِ شهر همه به نزدیکِ محمود شدند و قصدِ گشادنِ حصار کرد. و رَبَضِ بیرونی از حصارِ تاق بستدند و قصدِ رَبَضِ میان کردند.

امیرخَلَف عَجزِ خویش بدانست و برگشتنِ خاص و عامِ سیستان از وی. صلح اندر میان آورد.

سلطان محمود او را اجابت کرد که «فرود آی، چنان‌که خواهی و چندان که خواهی. هیچ کس را بر مال و اهلِ تو کار نیست. و به هر جا که خواهی، خویشتن را اختیار کن تا تو را آنجا فرستم ــ که به هیچ روی مردمانِ سیستان بر تو قرار نمی‌گیرند. و این شغلی نیست که من تکلّف کرده‌ام: تو کرده‌ای بر خویشتن. چه بتوان کرد چنین حالی راکه پیش آمده است؟»

پس، نمازِ خفتنِ شبِ یکشنبه، دوازدهم از صفر، امیرخَلَف فرود آمد، بر تاق و طَیلَسان، به رسمِ عُلَما و زُهّاد: بر خری مصری نشسته و شمعها فروخته اندر پیشِ وی. و پیشِ سلطان محمود اندر شد.

چون به نزدیکِ وی رسید، محمود برخاست و او را اندر کنار گرفت و به جانبِ خویش بنشاند و نیکو بپرسید و دلِ او گرم کرد و امیدهای نیکو کرد. و به آخر، پرسید که «امیر چون اینجا به سیستان حال بر این جمله شد، کجا خواهد و اختیار کجا کند خویشتن را؟»

امیرخَلَف گفت «مرا با پسرِ کاکوی دوستی است. اگر مرا آنجا مُسَمّا کند، آن دوستتر دارم. وگرنه، آنجا که سلطان صواب بیند.»

پس او را بازگردانید و گفت «به قلعه رو، به نزدیکِ عیالِ خویش.»

دیگرروز، کس فرستاد که «مرا ثِقل و بُنه حَرَمِ من برگیرد؟»

سلطان بفرمود تا پنجاه استر و پنجاه اشتر او را دادند. تا آن‌چه خواست از زر و سیم

و جواهر، برگرفت و برفت سویِ خراسان. و حاجبی با او بفرستاد تا خدمتی کند او را و عَلَفه و آن‌چه باید راست دارد تا به مقصد رسد.

و محمود از آنجا برگرفت و به شهر آمد و به کرکنک فرود آمد. و مقصود آن بود که شهر و عملِ سیستان طاهرِ زینب را دهد. و از طاهر پرسیده بود که «اندر سیستان، کیست که بر قولِ او اعتماد است؟»

طاهر گفته بود «فقیه بوبکرِ نیهی.»

چون کارها قرار گرفت و عهدِ طاهر خواست که فرمان دهد تا نبشته آید به ولایتِ سیستان، بوبکرِ نیهی را بخواند و گفت «از این کسها طاهرِ زینب را اختیار کرده‌ام که سیستان بدارد از جهتِ ما. چه گویی؟ ــ که می‌گویند تو هیچ مُحابا نکنی و سخن به ریا نگویی.»

گفت «طاهر نشاید این شغل را.»

طاهر را بخواند و گفت «ما اعتمادِ سیستان بر تو کرده بودیم، امّا بوبکرِ نیهی می‌گوید که تو این شغل را نشایی.»

طاهر جَلدی کرد و خردمندی. چون گفته بود که او معتمد است، قولِ او را خلاف نیاورد و گفت «راست گوید.»

پس شهر و ولایت به قَبجیِ حاجب سپرد و کدخدایی او بوعلیِ شاد را داد، به اختیارِ مشایخ. و فرمود تا قبجی را خُطبه کردند. و این همه اندر صفر بود. و سلطان محمود به راهِ بُست بازگشت و برفت.

ابتدایِ محنتِ سیستان

و چون بر منبرِ اسلام به نامِ ترکان خُطبه کردند، ابتدایِ محنتِ سیستان آن‌روز بود. و سیستان را هنوز هیچ آسیبی نرسیده بود تا این وقت. و اندر جهان، از روزگارِ یعقوب و عمرو، هیچ شهری آبادان‌تر از سیستان نبود. و «دارالدّوله» گفتندی نیمروز را. تا آن روز که امیرخَلَف را از سیستان ببردند، به خلاف که مردمان بر او کردند. تا دیدند آن‌چه دیدند و هنوز می‌بینند. و ایزد داند که چند روزگار برگیرد.

و این کار هم بر این جمله بود تا جمادیالآخرِ همین سال: شبی که هیچ خبر نبود، تا غوغاي شهر و عیّاران به خوج بانگ برآوردند و شهر بیاشفت ــ که آن سرهنگان و عیّاران که سلطان محمود ایشان را بر خویشتن برده بود باز آمدند: که ایشان را به بُست و غزنین گذاشته بود و خود به هندوستان فرو شد، چندان که هیچ خبرِ او نیامد. ایشان را ظن افتاد که مگر محمود برفت و سپری شد، طمعِ فساد ایشان را برگرفت.

و بوبکرِ عبدالله ــ که نبیرهی امیرخَلَف بود از سوي دختر ــ و بوالحسنِ حاجب آن عیّاران را بیاوردند و مردم جمع کردند و طبل نیافتند، دبّهای بزرگ برگرفتند و بزدند و بانگِ «بوبکر» کردند و شارستان بگرفتند و قصدِ قبجی کردند. و قبجی و لشکر برنشستند اندر شب و به هزیمت از شهر بیرون شدند و به کرکنک و کويِ میار فرود آمدند.

و امیر بوبکر به قلعهی ارگ اندر شد و آنجا بنشست و مردم با او جمع شد. روزِ آدینه، او را خُطبه کردند. و محمود فرمان داده بود تا بارهی شهر را رخنههای بسیار کرده بودند به گاهِ بازگشتن از سیستان، تا فسادی تولّد نکند. بوبکر بفرمود تا راست کردند.

و سپاهِ سلطان به کرکنک فرود آمد. و مردمِ بسیار از ایشان ــ نحوِ هزار سوار ــ به تَمشیَتی رفته بودند اندر نواحيِ سیستان. و بیشتر هندوانِ کافر بودند. بیشتری از ایشان بکُشتند و اسب و کالا بستدند اندر پیش زِره. بادار بوالفضل و بادار مظفّر ــ پسرانِ بونصرِ بوالعبّاس ــ و بواسحاقِ عُروه و سواری صد از آن، به زنهارِ امیر بوالحسنِ کاشَنی شدند ــ که او با مردی دو هزار پیش زِره بود و اندر سلطان عاصی نشد، بل که یاريِ سپاهِ او کرد.

و امیر بوبکر نامهها و رسولان فرستاد سويِ وی، قبول نکرد و نیامد. و گفت «بد کردی ــ که این دولتیست شده. و ممکن نیست که این کار پیش شود.»

و غلامانِ امیر خَلَفی ــ سواری صد ــ نزدیکِ امیر بوالحسن آمدند: چون ارسلانِ زنگی که نقیب بود و سرهنگانِ معروف. و او به رودان اقامت کرد، تا اولیاي سلطان از فَراه و اوق و پیش زِره با او جمع شدند. پس قصدِ قَصَبه کرد و برفت با لشکرِ سلطانی یکجا قرار گرفت.

و بوبکر حرب فرو گرفت. و سپهسالاريِ وی بوالحسنِ حاجب داشت. و فَریَه گران بر باره شدند و هر روز حرب همی کردند.

چون خبر به غزنین شد، بوسعیدِ حسین و بوالحسنِ بوعليِ باقبجی ــ دو سرهنگِ

بزرگ بودند ــ با فوجی سپاهِ محمودی از آنجا بیامدند. و خبرِ بازگشتنِ سلطان یافته بودند از هندوستان. و سپاهِ محمود از درِ نوایست آن روز اندرآمد. و مردمِ انبوه بود از پیاده با امیر احمد بوالحسنِ کاشَنی. و بسیار مردمِ عام کُشته شد از مردمِ سیستان. و بوالحسنِ بوعلیِ باقبجی هم اندر آن روز درِ پارس و درِ کَرکوی بگرفت و بوسعیدِ حسین درِ طعام. و بوبکر را و مردمِ او را اندر حصار کردند.

و ایشان حصار بگرفتند و شهر و قَصَبه سپاهِ سلطان و عیّاران: امیر احمد بوالحسنِ کاشَنی به درِ پارس فرود آمد و بوالحسنِ بوعلیِ باقبجی به درِ کَرکوی و بوسعیدِ حسین به درِ طعام. و درِ حصار مُحکم فرو گرفتند. و این همه آخرِ شعبان بود. و هر روز بر کوره‌ها حرب کردندی. تا دیگرروزِ عیدِ گوسپندکُشان، سلطان محمود فراز رسید با سپاهِ بسیار. و به حلفاباد فرود آمد.

و دیگرروز، برنشست و به لبِ پارگین، پیرامُنِ حصار، همه بگشت و نگاه کرد و تدبیرِ حرب و حصار ستدن آغاز کرد. و منجنیق‌ها برنهاد و کوره‌ها به بستن فرو گرفت. اندر پارگین، بر هر روی، برابرِ ارگ، منجنیقِ عروس برنهاد و بینداخت. و پاره‌ای از خَضرایِ ارگ فرود افکندند. محمود گفت «به فالِ نیک آمد. ظفر ماراست.»

چون پنج روز از عید بگذشت، روزِ آدینه بود. اندر مسجدِ جامعِ سیستان هیچ‌کس نماز نگزارد ــ از شکسته‌دلیِ مردمانِ شهر و حصار. چون شبِ شنبه بود، گاهِ نمازِ خفتن، بوالحسنِ کِهتر گفتندی، عیّاری دوستِ بوسعیدِ حسین بود، درِ طعام بگشاد و بانگِ «محمود» کرد. و بوبکر را و گروهِ او را هیچ خبر نبود، تا همه ــ غلامِ سرایِ محمود ــ به قلعه بر شدند و بر باره برآمدند و طبل زدند و بانگِ «محمود» کردند و غارت و سوختن فرو گرفتند و بازارها و سرای‌ها بسوختند و مسجدِ آدینه غارت کردند و درِ حلواگران بسوختند و عَلَویِ خَبّاز را بکُشتند، اندر درِ مسجدِ آدینه. و اندر کلیسیا، ترسا کُشتند و مردِ مسلمان را اندر خانه‌ی او بکُشتند. و بیش کسی نکُشتند ــ که غَرَض غارت بود، نه کُشتن.

چون روز خواست بود، مُنادا کرد که «غارت بیش مکنید!» و مردمان را امان داد و آن نایره فرو نشست.

و بوبکر و بوالحسنِ حاجب بر ارگ بودند. دیگرروز، به جانشان زنهار داد. فرود آمدند. و مدّتی یسیر بود اینجا. پس، برفت.

والیانِ سلطان محمود

و امارت و خُطبه، دیگرراه، قبجی را دادند و عامل محمّدِ بوحَفصِ کلانه را کردند ــ شش
۳۹۴ روز مانده از ذی‌الحجّه.

۳۹۵ باز، حاجبِ بهشتی بیامد و خُطبه باز بر او کردند. تا او را باز طلبیدند و سیستان بر
۳۹۶ کلانیان قرار گرفت.

و محمّدِ بوحَفص را پسران بود: بوحَفص و بونصر و بواحمد و بوالقاسم. هر سال یکی به حضرت رفتی و یک سال بودی، دیگر برفتی، او بازآمدی. و ایشان مردمانی جایر
۴۰۰ بودند، سیستان ویران کردند. و غلّه تنگ شد و قحط افتاد و خرواری گندم به دویست و چهل درم شد و مردمان را رنج رسید.

تا ماهِ رمضانِ این سال اندر آمد و خُطبه بر سپاه‌سالار کردند ــ امیر نصر ابن سَبُکتَگین. نرخ به حالِ خویش بازگشت و کارها نیکوتر گشت. و اندر شوّالِ این سال، خواجه عمید بومنصورِ خوافی به سیستان آمد، از جهتِ امیر نصر، و عمل و شهر فرو گرفت. و محمّدِ بوحفص را و پسران را بند کرد و مُطالبت کرد و مالِ ایشان بستد. و محمّدِ بوحفص زهر خورد. و بوحفص به حضرت شد، پیشِ پیل افکندند. و دیگران برَستند. و
۴۰۱ وبای بزرگ افتاد به سیستان و مردمِ بسیار مُردند.

۴۰۲ باز، امیر نصر به نفسِ خویش به سیستان آمد. و از غور نفیر آوردند و مشایخِ سیستان آنجا شدند. و سلطان محمود به نفسِ خویش آنجا شد. و به کوهِ فُشلَنگ حربی صعب کردند و بسیار مسلمان کُشته و اسیر ماندند. و خواجه بوالعباسِ خلیلی از آن اسیران یکی بود. باز، رهایی یافت.

۴۰۴ باز، امیرِ امیران ابوالفوارس پسر بهاءالدّوله به سیستان آمد و اندر سرایِ بادار بوجعفرِ قوسی فرود آمد. و بهاءالدّوله پسرِ عَضَدالدّوله فنا خسرو بود. و از سیستان به حضرتِ سلطان محمود شد. و او را بنواخت و سپاه داد. و امیر ابوالعباسِ طاهر را با او به کرمان فرستاد تا جاه و مُلک بازیافت، به یاریِ سپاهِ سلطان.

و اندر آن سال، برفی صعب آمد به سیستان، چنان که بسیار درختان و خرما بُنان و کِشتها خشک گشت و سرای‌ها ویران شد از آن برف.

و این همه اندر عملِ خواجه بومنصورِ خوافی بود. و او مردی باسیاست بود و مردمِ بسیار کُشت به سیستان، امّا همه مُفسدان را کُشت. اهلِ خیر و صلاح را نیک بود. و مردی با شرم و با سخاوت بود، و اندر تَمشیَتِ عمل کافی. امّا اندر روزگارِ وی، بسیار مردم عاصی شد ــ چون بولیثِ بوالقصرِ ملک، و طاهرِ بومحمّدِ احمد. و با ایشان همیشه بسیار مردم بود. و عصیان آورده بودند. و این هر دو کُشته شدند. و همیشه هزار مرد اندر سیستان به روزگارِ وی عاصی بودند. و او همی گرفت و کُشت. و اگر همه‌ی قصّه بگویم، دراز شود.

باز، از پسِ ایشان، ناصرِ محمّدِ کاژین عاصی بود. و او به دستِ او نیامد. باز، چون عزلِ او بود و عزیز ابن محمّدِ فوشنجی آمد، به زنهارِ او آمد و به مرگِ خویش مُرد.

چون روزگارِ بومنصور اندرگشت ــ و بسیار او را برداشت کردند ــ و امیرِ سپاه‌سالار اندرگذشته بود، حسنکِ نشابوری به فرمانِ سلطان محمود به سیستان آمد و ۴۱۸
عزیزِ فوشنجی را بر خویشتن آورد. به قَصَبه اندرآمد. و بومنصور را معزول کرد و عزیز را به عاملی بنشاند. و بومنصور را به حَضرت بردند.

و اندر شوّالِ این سال، نرخ گران شد: کیلی گندم به هفت درم شد.

و تگرگ بسیار آمد به سیستان، چنان که مرغان اندر زِره بسیار بمردند و بگرفتند که ۴۲۰
بالِ ایشان شکسته بود. و یکی از آن تگرگ برکشیدند، ده درمسنگ بود.

و عزیز مردی راست بود اندر عمل، امّا گشاده دستِ شایگان نبود و کارها بر خویشتن و بر مردمان تنگ گردانید.

چون محرّم اندرآمد، عملِ سیستان سلطان محمود بوالفضل نصر ابن احمد را داد و عزیز ۴۲۱
معزول گشت. و او به سیستان آمد و مردمان را دل قوی گشت ــ که «دولت روی به نیکویی کرد، چون از شهرِ ما مِهتری بر ما سالار گشت.»

باز، قضایِ ایزد کار کرد و سلطان محمودِ سَبُکتَگین فرمان یافت ــ روزِ پنجشنبه، هفت روز مانده از ربیع‌الآخر. و اندر جهان، قیامتی به پای گشت و جهان برآشفت.

و امیر بوالفضل یکچند ببود، تا نامه‌ی سلطان مسعود آمد از عراق. امیر بوالفضل پیلان و لشکر برگرفت و پذیره‌ی او شد.

و شهر عیّاران گرفتند و حرب و تعصّب پیوستند. و درِ پارس غارت کردند و سرایِ امام فاخر ابن معاذ و از پسرانِ او بسوختند و غارت کردند ــ اندر رمضانِ این سال. و

خُطبه به سیستان امیر مسعود ابن سلطان محمود را کردند.

و برادرِ وی ـــ امیر محمّد ـــ به غزنین، به امیری نشسته بود. تا امیر بوالفضل به نشابور رسید، امیر مسعود از عراق آنجا آمد. و برادرِ وی از غزنین برفت که به سیستان آید و کینه‌ی خلاف از ایشان بازخواهد، ایزد چنان قضا کرد که سپاه او را بنشاندند و بند برنهادند و روی سویِ مسعود نهادند. چون نزدیکِ او شدند، همه‌ی ارکانِ دولت را بند برنهاد و بکُشت.

و امیر بوالفضل سیستان به چندان که او گفت، قبول نکرد. باز، سیستان عزیزِ فوشنجی را دادند.

والیانِ سلطان مسعود و بازآمدنِ امیربوالفضل

۴۲۲ و عزیزِ فوشنجی از دستِ سلطان مسعود اندر آمد ـــ شبِ چهارشنبه، نیمه‌ی محرّم. و امارت و خُطبه بَکتُغدیِ حاجب را دادند.

۴۲۳ و خبرِ وفاتِ امیرالمؤمنین آمد، از بغداد ـــ قادر بالله. و امیرالمؤمنین قائم بامرالله را خُطبه کردند ـــ روزِ آدینه، پانزدهمِ ماهِ رمضان.

و عزیز، باز، به سیستان آمد و از پیشِ وی، حاجبِ قضا آمده بود ـــ بوسعدِ جیمرتی. و شورشِ عیّاران کمتر شده بود، از آن‌که حاجب تنی چند به دو نیم کرد. باز، عزیز سرهنگان را بازگرفت و به تازیانه بزد و نقیبان را گردن بزد و دو نیمه کرد. و کاری به سیاست فرو گرفت و مُصادره‌ها ستد بسیار از سرهنگانِ قَصَبه و مِهترانِ روستا. و ناصرِ کارش اندر این سال فرمان یافت. و مالِ او از زنِ او بستد و او را بازداشت.

و سیستان امیر بوالفضل را داد و بوالمظفّرِ فوشنجی اینجا آمد و عزیز را با خویشتن برد. و بوسعدِ جیمرتی اینجا بود. چون خبر شنید، بگریخت. و امیر بوالفضل بر عمل اندر
۴۲۵ آمد به سیستان و کار فرو گرفت.

باز، عمل بوسعدِ جیمرتی را و بوسعدِ قُهستانی را دادند به شرکت. و اینجا آمدند. و اندر عملِ ایشان، ترکمان تاختن کردن گرفت به سیستان.

باز، بوسعدِ قُهستانی را بکُشتند. و امیر بوالفضل اندر ارگ محبوس بود. و عمل بر بوسعدِ جیمرتی قرار گرفت. ۴۲۸

باز، امیر بوالفضل را به حضرت خواندند و عملِ سیستان به او دادند. و به شهر اندر آمد ـــ روزِ آدینه. ۴۲۹

احمد ابن طاهر و اسحاقِ کاژین و شَنگَلیانِ بَسکَر، دو هزار مرد جمع شده، آمدند به حربِ امیر بوالفضل. و امیر بوالفضل از داشَن برفت و عیّارانِ شهر و سرهنگان و شِحنگان و آنجا حرب کردند و ایشان را غلبه کردند و بسیار سالارانِ ایشان را بگرفت. و احمدِ طاهر و اسحاقِ کاژین بگریختند ـــ که کسی ایشان را ندید. و همه را به ارگ محبوس کرد.

و اندر این سال، بندِ کندک بشکست و درِ کرکوی آب ببرد ـــ روزِ شنبه، یازدهم از محرّمِ این سال. و بوعمرِ بولیث و پسرش و بوتاجر بر شَنگَلیان یکی بودند و همه گرفته شدند.

و غلّه گران شد، تا خرواری گندم به صد و سی درم شد. و امیر بوالفضل فرمود تا ۴۳۰
بارهٔ سیستان نو برآوردن گرفتند. و بارهٔ شارستان تمام شد بر دستِ امیر بوالفضل. ۴۳۲

باز، احمدِ طاهر مردمِ بسیار جمع کرد و با ترکان یکی شد و به درِ کرکوی فرود آمد و پیش زِرِه غارت کردن گرفت و دخلها به سببِ وی بسته گشت.

و امیر بوالفضل از سلطان مسعود لشکر خواست. و نفرستاد. اندر آن حدیث، فروماند. چاره ندید. تا هم از ترکمان تقویت جست. و کس فرستاد. و آخر، امیر بونصر برفت و ارتاش را با پنج‌هزار سوار بیاورد. و ترکمان، هر روز، به درِ شهر، از جهتِ احمدِ طاهر، تاختن همی آوردند. آخر، احمدِ طاهر مردمِ پیاده و سوارِ ترکمان همه برگرفت و به درِ طعام شد.

چون ارتاش بیامد، به پایِ ارگ فرود آمد. امیر بوالفضل نزدیکِ او شد. و عهدها بستند و خُطبه بر یَبغو کردند. و ارتاش کس فرستاد و آن ترکمانان را فرمود که با احمدِ طاهر بودند، تا او را و یارانِ او را همه به نزدیکِ او آوردند ـــ به درِ شهر. و احمدِ طاهر را بند برنهاد و همهٔ اولیایِ او را و به ارگ آورد.

و ارتاش و امیر بونصر و سپاه برفتند و به درِ بُست شدند. و بوالفضل احمدِ طاهر را و منوچهر را و مظفّرِ حُصَین را و بوجعفرِ حَمدانِ دَرقی و همهٔ اولیا و سرهنگانِ ایشان را

فرمود امیرِ شهر را ــ بونصرِ گورکن را ــ تا برآویخت.

و یَبغو بیامد. و امیر بوالفضل با او یکجا برفت و به درِ بُست شدند و آن نواحی همه بگرفتند و غارت کردند.

باز، میانِ یَبغو و ارتاش خلاف افتاد و ارتاش ناگاه بازگشت و سپاه با او. و یَبغو نیز بازگشت و به سیستان آمد.

و حدیثِ سیستان با امیر بوالفضل قرار گرفت. و لشکرِ ترکمان همه بازگشت سویِ خراسان.

هزیمت دادنِ سپاهِ مودود و امارتِ امیربوالفضل

و سلطان مسعود کُشته شد. و مودود ابن مسعود به امیری نشست. و بوسعدِ جیمرتی و بوعمرِ بولیث لشکر آوردند به سیستان، از جهتِ امیر مودود. و سالارِ ایشان قماسِ حاجب بود. و به درِ نوایست فرود آمدند. و پسرِ بوعمرِ بولیث ــ بونصر ــ و پسرِ بوسعدِ جیمرتی هر دو به ارگ اندر محبوس بودند، بگریختند ــ که هیچ‌کسی را ممکن نشد دانستنِ آن که چه گونه گریختند.

و امیربوالفضل با سپاهِ خاصِ خویش آنجا شد، با قماس جنگ کردند و ایشان را بشکستند. و ایشان بازگشتند سویِ غزنین.

باز، حدیث‌ها اندر افتاد و امیر مودود نامه‌های نهان فرستادن گرفت به سیستان. و امیربوالفضل را از آن آگاهی بود. و ایشان ندانستند. تا قاضی بوسعید محمّد ابن عبدالله را و فقیهَینِ عبدالحمید و عبدالسّلام را ــ دو پسرِ امام فاخر را ــ و امیر کنک را و امیر احمدِ
۴۳۳ کوتوال را امیربوالفضل محبوس کرد به ارگ.

باز، لشکرِ مودود فرا رسید با حاجبِ بزرگِ وی. مقدارِ دو هزار سوار و ده هزار مردِ پیاده از شَنگَلیان با ایشان جمع شدند و بوسعدِ جیمرتی و بوعمرِ بولیث با ایشان و برادرِ احمدِ طاهر و بومنصور و بوحاتم ــ پسرانِ ستکان جُوَینی ــ روزِ یکشنبه، بیست و پنجم از رجب.

و امیربوالفضل با سپاه بیرون شد. و حربی سخت بکردند و بسیار مردم از هر دو گروه کُشته شد. و یارانِ سرهنگ طاهرِ محمّدِ سکزی برگشتند. و بونصری و سپاهِ مودودی اندر آمدند. امیربوالفضل بر حصار شد. و ایشان غارت کردند و بسیار مردم بکُشتند و آن کردند که اندر دارُالکفر نکنند.

اوّلِ حصار از این روز بود و هر روز به درهای حصار حربِ سخت می‌کردند و همی کُشته گشت از هر دو گروه، چهار ماه ــ صد و بیست روز. تا امیربوالفضل به خراسان نامه کرد نزدیکِ ارتاش. و او رفته بود به ماوراءالنّهر ــ که آنجا ترکمانان را حربی بود.

از آنجا برفت و آخرِ ذی‌القعده، هیچ‌کس را خبر نبود ــ نه بر حصار و نه فرود ــ تا او با سپاه فرا رسید. و سپاهِ مودود به درِ شهر شده بودند و لشکرجای آنجا برده. بامداد، ارتاش و سپاه فرا رسیدند و یک ساعت حرب کردند. و مردِ شارستان با امیربوالفضل فرود آمد. و سپاهِ مودود به هزیمت برفت و گرفته شدند و کُشته و مُردند از تشنگی، اندر بیابان. تا از آن مردم اندکی به بُست رسید.

و قیماس و حاجبان ــ گروهی از زرّین کمران ــ و بوسعدِ جیمرتی را امیربوالفضل بر دار کرد، بر قصرِ یعقوبی. و ارتاش سپاه برگرفت و سویِ بُست رفت، بر پیِ سپاهِ مودودی. و امیربوالفضل با او برفت و مردمِ پیاده. و حصارهای بُست بستدند و غارتِ بسیار کردند. ۴۳۴

و یَبغو دیگرراه به سیستان آمد. و از آنجا بازگشت و به خراسان شد. و امیر بونصر به خراسان شد و خاتون را به زنی کرد. و یکچند ببود، از آنجا بازگشت. طُغرِل ــ حاجبِ مودود ــ جاسوس بر وی داشت. از بُست، با دو هزار سوارِ جریده تاختن آورد و او را به درّه‌ی هندقانان بگرفت. هم اندر این سال، بیامدند هم از سپاه، به سیستان زیان‌ها کردند. و درِ کرکوی بستدند و بسیار مردم بکُشتند ــ گَبر و مسلمان ــ و غارت کردند. و به کاشَن شدند. کاشَن حصار داشتند. بستدند و گروهی مردم کُشتند و گرفتند و غارت کردند.

باز، به پایِ حصار آمدند و با امیربوالفضل دیدار کردند. و گروهی به حصار برآمدند و صلح گونه ساختند. آخر، برفتند. و امیر بونصر را ببردند به غزنین و آنجا محبوس کردند.

۴۳۷ و ارتاش با سپاهی بزرگ برفت که «به غزنین شوم.» و سپاهِ مودود بیامدند و حرب کردند و ارتاش به هزیمت بازگشت. و به شارستان آمد و آنجا فرود آمد.

۴۳۸ و یَبغو باز آمد. و باز، فقیهَین عبدالحمید و عبدالسّلام را امیربوالفضل خلاص کرد —
۴۳۹ روزِ دوشنبه، بیست و دویم از رجب. و حبسِ ایشان شش سال و یک ماه بود. و امیر
احمدِ کوتوال را اندر روزگارِ حصار خلاص کرد. و امیر کنک را فرمود تا برکشیدند بر
قلعه‌ی ارگ. و قاضی بوسعید — پسرِ قاضی بوالحسن — بگریخت و به مُکران شد و آنجا
فرمان یافت.

۴۴۰ و ارتاش کُشته شد به طبس، بر دستِ غلامان از آنِ امیر بوالعبّاسِ دُرهی.

و امیر بونصر خلاص یافت، به سببِ خواجه‌ی سعید — پسرِ احمدِ حسنِ میمندی —
که او به سیستان محبوس بود. و حاجیی چند که امیر چَغری گرفته بود، بَدَل کردند. و روزِ
۴۴۱ پنجشنبه، بیست و یکم از صفر، به شهر اندرآمد. و شهر آیین بستند و مردمانِ سیستان
نشاط کردند بسیار و صَدَقه‌ها دادند. باز، سویِ هَری بازگشت — روزِ چهارشنبه‌ی
سه‌دیگرِ جمادی‌الاوّل، هم اندر این سال. و باز، از هَری باز آمد. و شبِ شنبه، بیست و
ششم از ذی‌القعده، به شهر اندر آمد.

و یوسف ابن یعقوب ابن صابرِ کمری بوجعفرِ صایر را و پسران را بکُشت و سرایِ
ایشان غارت کرد. و امیربوالفضل تاختن کرد و او را بگرفت — روزِ آدینه، هفدهمِ
۴۴۲ ربیع‌الاوّل. و اندر ساعت، فرمان داد تا بر میان دو نیم کردند.

و امیر احمد پسرِ امیر بونصر بود: مردی از گُردانِ عالَم که اندر این ارکانِ دولت هیچ
مردی به شجاعت و سخاوت و تواضع و نیکو عهدیِ وی نبود، با صورتِ تمام — که چنو
بخشنده و نانده اگر گویی که هرگز به سیستان برنیامد، پس از امیرطاهرِ بوعلی. چنین قضا
کرد که شبِ چهارشنبه، بیست و نهم از ربیع‌الآخر، فرمان یافت. و نُه روز، همه‌ی
سیستان به دلی دردمند و چشمی گریان، خاص و عام، او را ماتم داشتند — از آن‌که
عدیم‌المثل بود.

و پدرِ او — امیر بونصر — روزِ دوشنبه، هژدهم از جمادی‌الاوّل، برفت سویِ هَری. و
امیربوالفضل روزی چند غمگین بود به سببِ وی. باز، طرب باز شد — به رسمِ ملوک.
و هیچ آسیب نبود اندر این روزگار به سیستان، تا آمدنِ طُغرِلِ ملعونِ نامبارک.

آمدنِ طُغرِل و کُشتنِ مردمِ سیستان

۴۴۳ به روزِ یکشنبه، سِیُم از رجب، به حصارِ تاق فرود آمد و رسولان فرستادن گرفت. و امیربوالفضل زَرقِ وی نخرید. تا آخر، حرب آغاز کرد بر حصار. و کوتوال هلالِ دَرقی بود و بسیار مردی‌ها کرد. آخر، فرمان یافت. و خلیفتِ امیربوالفضل آنجا امیر بوسعیدِ سموری بود. آن کار فرو گرفت و مردی کرد. و سرهنگان که آنجا بودند و عیّاران، چون بولیثِ یوزی و بومحمّدِ منصور و یارانِ ایشان، وفاداری کردند. تا پنج هزار سوارِ محمودی، با پنج پیلِ ساخته و مقدارِ دو هزار پیاده‌ی سکزی و غزنوی و بومحمّدِ عسکر با ایشان بود و آن حصار به همه‌ی حیله‌ها که کردند، نیارستند ستدن.

آخر، قضا را، طُغرِل با سواری هزار، ساخته و پوشیده، نیک اختیار کرد و به درِ شهر آمد. و امیر یَبغو از هَری بیامد با لشکری که با سپاهِ طُغرِل حرب کنند. و کسی را از طُغرِل خبر نه. تدبیری کردند و طُغرِل را خبر کردند که «اکنون، یَبغو همی اندرآید.» تا او به کمین اندر نشست. تا از شهر، امیربوالفضل نصر ابن احمد بیرون شد. و یَبغو به لبِ آب فرود آمد که تا بُنه و لشکر فرا رسند و جمع گردند و اندر شهر آیند — و این روزِ شنبه بود، بیست و دویمِ رجب.

هم اندر این تاریخ، طُغرِل خویشتن بر عامه‌ی شهر زد. و نعره برخاست. و یَبغو به هزیمت شد — بی لشکر و بی سلاح. و امیربوالفضل دلِ وی نگاه داشت و با وی برفت و به هَری شد که آنجا لشکر جمع کند و به حرب آید.

پس طُغرِل به حصارِ تاق شد و آنجا روزی چند دیگر حرب کرد. و هیچ نیامد وی را. و محمودِ گندمک و برادران بگشتند، به نزدیکِ وی شدند و هم چیزی نرفت با مردمانِ حصار.

آخر، به عجز بازگشت — روزِ آدینه، سیزدهمِ شعبان. و به غزنین شد. و غزنین بگرفت. و عبدالرّشید ابن محمود را و بیشتری از آن مَلِک‌زادگان را بکُشت. و خدای او را نیز هلاک کرد — چنان که مستوجب او بود.

و امیربوالفضل چون خبرِ رفتنِ او شنید، لشکر بگذاشت و جریده بازِ مملکتِ خویش آمد — به طالعِ سعد. شبِ سه‌شنبه، پانزدهمِ رمضان، اندر شهر آمد. و پسرِ امیر یَبغو را با

خویشتن بیاورد و به داشَن فرود آورد: امیرِ ابوالفتح قرا ارسلانِ بوری.

و یک سال اینجا بود ــ با بزرگی و جاه و پیروزی ــ و امیربوالفضل او را نیکو داشت. باز، پدرش از هَری رسولان و حُجّاب فرستاد تا او را ببردند. و رفتنِ او سویِ
۴۴۴ هَری: روزِ دوشنبه، هشتمِ شوّال.

و کُشتنِ مردمانِ سیستان به روستاقِ بده از جهتِ قراتاش ابن طغان: روزِ دوشنبه،
۴۴۵ بیست و هفتمِ رمضان ــ وقتِ قِرانِ نَحسَین، اندر حوت.

و آن چنان بود که او به سیستان آمد و قصدِ آن کرده بود که به مُکران رود. روزی چند، او را مهمان داشتند. و گفتند «اکنون، بباید رفتن.» ــ از بسیاریِ الوادی که می‌کردند لشکرِ او.

گفت «مرا پنج روزِ دیگر علف دهید تا عیدِ سیستان ببینم، پس بروم.»
ندادند.

پس، به خشم برفت و به بده فرود آمد و با رعیّتان جنگ آغاز کرد و خانه‌های ایشان خراب کردن گرفت و ایشان را کُشتن.

شبِ دوشنبه، امیربوالفضل امیر بوری را با فوجی ترکمانان نامزد کرد و امیر اسماعیلِ قوقهی و امیر بوجعفرِ قوقهی و امیر احمد ــ برادرِ وی ــ را با مردمانِ اوق نامزد کرد و سرکشان و مردمانِ پیش زِرِه را به امیرطاهر اسپرد و او را به ایشان نامزد کرد و غلامانِ خویش را هم با وی نامزد کرد ــ چون قریبِ سواری دویست از ترکمانان و غلامانِ خویش و مردی پانصد با سلاحِ تمام. با ایشان برفت تا به درِ شهر. و همه را وصیّت می‌کرد که «نگاه دارید تا هیچ کس را نکُشید و خون از سر نیاید. بانگ برزنید تا بشوند!»

ایشان برفتند. و این ترکمانان که با امیر بوری بودند، پیش از آن‌که به لشکر رسیدند، بانگ کردند. ترکمانان لشکرگاهِ خویش بگذاشتند و خود برفتند. ایشان بیامدند و غارت کردند و خویشتن را کالای بار کردند. و همه متفرّق شدند و هر کسی جداگانه روی به شهر نهادند.

چون بامداد روشن شد، ترکمانان بازآمدند و جنگ آغاز کردند. و تا نمازِ پیشین جنگ می‌کردند.

ترکمانانِ امیر بوری بگریختند. و امیر بوری و امیرطاهر پشت بدادند و پیادگان را به

دستِ ایشان بگذاشتند. و امیر اسماعیل و امیر بوجعفر به خانه‌ای اندر شدند و حصار گرفتند و جنگ کردند، یک دو روزِ دیگر. روزِ سِیُم، ایشان را فرود آوردند و بگرفتند. و قریبِ دویست مرد آنجا کُشته شد. و امیر اسماعیل را بیست هزار دینار بازفروختند. و امیر بونصر آنجا رفت و گروگانِ وی می‌بود. تا زر بدادند و او برفت.

آمدنِ یاقوتی و خرابیِ سیستان

۴۴۶ و آمدنِ یاقوتی دفعتِ اوّل به سیستان روزِ پنجشنبه، هشتمِ رجب بود. و نُه روز بود به سیستان، با دو هزار سوار، مهمانِ امیربوالفضل ــ که البتّه اندر همه‌ی سیستان از هیچ‌کس یک من کاه نستدند و هیچ‌کس را به یک دانگ زیان نکردند. و روزِ شنبه، هفدهمِ رجب برفت سویِ مُکران. و به مُکران وی را خُطبه کردند و خواهرِ امیر مهیّا را به زنی به وی دادند. و بازگشت و خود به راهِ بیابانِ کرمان، به قاین رفت.

و لشکرِ وی بیشتری به سیستان بازآمدند و روزی چند اینجا ببودند، و بوالمظفّر حضر که نقیبِ درگاه بود، با لشکر بفرستاد. باز، اندر سیستان، وی را بگرفتند و بند کردند و با خویشتن به قاین بردند. و بیرون نگذاشتند تا به شکنجه و مُطالبت از او شش هزار دینار ستدند.

و مُکاشفت میانِ وی و آنِ امیربوالفضل بیفتاد. تا او به خراسان رفت و منشورِ سیستان طلبید از امیر چَغری ــ پدرِ خویش. و کسی را به عراق فرستاد و نامه‌ها نبشت به نزدیکِ امیر طُغرل و منشورِ سیستان بستد. و بیامد به سیستان و به رون‌وچول فرود آمد ــ روزِ یکشنبه، دوازدهمِ شعبان. ۴۴۷

و روزِ آذر، سال بر چهارصد و بیست و چهار از یزدجرد، بیامد. و روزی چند آنجا ببود. و مردمانِ رون‌وچول با وی شدند و هیچ‌کس را از آنجا نیازرد و رسولان فرستاد و منشورِ خویش عرضه کرد.

نپذیرفتند و امیربوالفضل گفت «مرا بر قولِ تو هیچ اعتماد نیست. تو را نخواهم و تو را خُطبه نکنم. سیستان از دستِ من به شمشیر بیرون توان کردن!»

وی از آنجا برخاست و به جُوَین آمد. و دیگرراه، رسول فرستاد.

رسولِ وی را بازفرستادند و گفتند «تو هنوز به سیستان قلعه‌ای نستدی و حصار نگرفتی و مردی نکُشتی. تو را به چه حجّت طاعت دهیم؟»

تا رسولِ وی برفت، او به درق آمده بود. چون سخن بشنید، بازگشت ـــ روزِ یکشنبه، بیست و ششمِ شعبان ـــ به جُوَین. نمازِ دیگر، ناگاه، خویش اندرانداخت. و مردمان غافل بودند و به خانه‌های خویش بازآمده، از آن‌چه بر ایشان بگذشته بود و نیازرده. جنگ اندر گرفت و مردمان را از حصار بازداشت.

و دیگرروز، دوشنبه، نمازِ بام، حصار بستد و غارت فرو گرفتند. و چاشتگاه را، امیر شاهنشاه را اندر جُوَین بگرفتند و به لشکرگاه بردند. و نحوِ هزار و دویست مرد از آن شهر کُشته شد. و بسیاری اسیر گرفتند و ببردند و به خراسان فرستاد.

و آنجا بنشست تا عیدِ روزه بگذشت. به برونج آمد. و اندر جانبِ مغرب، به کلموه فرود آمد. و مردمانِ قوقه چند بار با وی تاختن بردند و بسیاری گوسفند و اسب و کالای از آنِ وی ببردند. و درق را بازفروخت و نَحوِ سیصد هزار درم از ایشان بستد و ایشان را ایمن کرد. و از کلموه، بوالقاسمِ ینال را ـــ که سپاه‌سالارِ لشکرِ وی بود ـــ با سواری دویست به رسولی فرستاد و گفت «هین! حصار بستدم و مرد کُشتم و گرفتم. هیچ بهانه ماند؟»

و امیربوالفضل باز ابا کرد و سر در نیاورد و گفت «با چنین معاملت که تو می‌کنی، ولایت خواستن نباشد!»

بوالقاسمِ ینال بازگشت و به نزدیکِ وی شد.

و امیر بوالمظفّر و امیر بوالحسن بر امیر بونصر به قلعه‌ی برونج بودند و نحوِ ده هزار مرد با ایشان، با سلاحِ تمام. آنجا یک روز جنگ آغاز کرد و هیچ نیامد وی را. چند کس از آنِ وی بگرفتند و خسته کردند.

باز، رسول فرستاد ـــ بوالقاسمِ نیشابوری را. و امیربوالفضل گفت که «اگر دست از کُشتن و غارت کردن بداری، فرمانبُرداری کنم.»

هفت روز هیچ‌کس را نیازرد و مردمان را همه ایمن کرد.

باز، روزِ پنجشنبه، بیستمِ شوّال، ناگاه به کمر آمد. و اَصرَم ابن یعقوبِ صابر پیشِ وی رفت، با مردِ کمر. و خدمت کرد و او را مهمان داشت. و دیگر روز، از آنجا وی را به

مارجویه آورد.

و جنگ آغاز کرد با حصارِ مارجویه. و دیگرروز، چاشتگاه را، حصار بستد. و صد و هفتاد مرد را از آن حصار بکُشت. و زنان را ایمن کرد. و پیشِ وی کس فرستادند.

و همان روز به رندن آمد و رودِ زَرِق و حصارهای آن بستدند. و جمله مرد کُشته شد. و زنان اسیر گرفتند و بعضی ببردند و بعضی بیرون گذاشتند.

و دیگرروز، به حصارِ مهریان و براون رفتند و بستدند. و خانه‌ی براون و خانه‌ی شهرزادی به رندن و خانه‌ی نیش‌سرِ رندن خراب کردند. و بسیاری مردم به براون کُشته شد. و این وقتِ قِرانِ نَحسَین بود ــ اندر حَمَل.

و همان روز، به کده‌ی عمری حصاری بستدند و چهل مرد از آن بکُشتند. و بیست و پنجمِ شوّال بازگشت و به فرسفانِ بروغ فرود آمد. و دیگرروز، به درق شد و جنگ آغاز کرد و دو روز جنگ کرد و فرود قلعه بستد. و راهِ قاین گرفت.

و این همه بیشتر به قوّتِ مردانِ سیستان کرد ــ که پانصد مرد پیش از آن که وی آمد، از سیستان رفته بود و محمودِ گندمک با ایشان که به طُغرِل خواستند شد. چون وی به سیستان آمد، محمودِ گندمک بازگشت و پسرِ بوبکرِ شادی و مردی سیصد با وی بیامدند و از رون‌وچول و دیگر جایها نیز مردی سیصد دیگر همراه. و این همه جنگ و فتنه از ایشان.

خُطبه کردن به نامِ امیرچَغری و امیرپَیغو

آمدنِ رسولانِ امیر چَغری روزِ سه‌شنبه، بیست و دویمِ ماهِ ربیع‌الآخر بود. و آنان را به ۴۴۸
خانه‌ی امیر ارتاشی که اندر شارستانِ سیستان است، به درِ لبِ آبِ بزیان، بردند. و بر راه، سه هزار مرد نشسته بودند، با خود و جوشن و زره و ساقه و سپر و ناچَخ و نیزه و قمه. و چندان که کنگره‌ی قلعه‌ی ارگ بود، از هر کنگره‌ای، جوشنی‌سواری و خودی و سپری کَرگ. و سازِ سواری تمام نهاده بودند ــ از سر تا پای آراسته. و هنوز هیچ درِ سلاح خانه باز نکرده بودند و این آن بود که اندر دستِ مردان بود.

رسولان چون از آن سو بر لبِ آب رسیدند، کشتی‌ها به برِ ایشان بردند و ایشان را به کشتی گذاره آوردند. و حاجبی با سواری پنجاه به برِ ایشان رفت — و بر آن سویِ شهر، تا به لبِ آبِ هیرمند که به درِ شهر می‌رفت از آن سویِ آبِ بزیان — و با ایشان همی آمدند تا به درِ شارستان.

چون رسولان و حاجب که با ایشان از لبِ آب آمده بودند اندررفتند، در سخت کردند و آن دیگران را اندر نگذاشتند. تا آن وقت که رسولان پیشِ امیربوالفضل رفتند، اندر باغِ میمون. و او اندر خَنبِ گُرگین نشسته بود و غلامی صد و پنجاه خُرد پیشِ وی به خدمت و مردی دویست از خاصگانِ وی با سلاحِ تمام. رسولان اندرآمدند و نماز بردند. چون برخاستند خواست، جوهری بزرگِ قیمتی و دیناری هزار پیشِ وی نثار کردند.

و برفتند و به خانه‌ی ارتاشی فرود آمدند.

پس، روزِ آدینه، بیست و پنجمِ این ماه، شهر آیین بستند — از درِ سرایِ ارتاشی تا درِ بنان. و همه به خود و مِغفَر و زره و جوشن و دیبا بیاراستند. و بسیاری درم و دینار ریختند از ضربِ چَغریک، تا به مسجدِ آدینه اندر رفت. و چون خُطبه کردند به نامِ امیرچَغری، چندانی درم و دینار ریخته بودند که هر که کمتر یافته بود از مردمانِ مسجد، بیست و سی دینار یافته بودند.

و اندر آن وقت، طالعِ عقرب بود، قریب به بیست درجه. و مرّیخ اندر اَسَد به سه درجه و خورشید اندر سرطان به بیست و پنج درجه و ماه اندر جوزا به نوزده درجه و زُحَل اندر حَمَل به بیست و هشت درجه و مشتری اندر آن به بیست و نُه درجه و زهره اندر جوزا به یازده درجه و عطارد اندر اَسَد به چهارده درجه.

چون حال به این جمله بود، امیریَبغو به نزدیکِ امیرطُغرل به عراق نامه کرد و بسیاری گله کرد از امیرچَغری و عهدهایی که اندر آن وقت کرده بود که از لبِ آبِ جیحون گذاره آمدند و خراسان بگرفتند، همه یاد کرد و بسیار عتاب کرد.

نامه جواب بازآمد و منشوری نبشته وی را به نزدیکِ امیربوالفضل و مردمانِ سیستان و گفته که «ما به نزدیکِ امیرچَغری نبشتیم تا دیگر چنین بی‌ادبی نکند. و منشورِ سیستان امیریَبغو را نبشتیم. چنان باید که پس از این، او را خلاف نکنید و گوش به فرمانِ وی دارید و خُطبه او را کنید و مُهرِ درم و دینار به نامِ وی کنید. و اگر لشکرِ چَغری

به آن جانب آید، او را فرمانبُرداری نکنید. تا این جمله بدانید.»

چون نامه و منشور به نزدیکِ امیرِیَبغو رسید، پسرِ خویش را ــ بوری را ــ با حاجبان و لشکر به سیستان فرستاد. و نامه نبشت که «اینک منشورِ امیر طُغرِل فرستادم. چنان باید که خُطبه به نامِ من کنید و مُهر بگردانید و حمل بفرستید و شِحنه که از آنِ امیرچَغری به نزدیکِ شماست به دستِ لشکرِ من دهید.» و لشکرِ خویش را فرمود که «به هیچ جای زیان نکنید، تا آن وقت که آن‌چه گفتم نکنند. آن وقت، دستی آتش گیرید و یکی شمشیر و می‌کُشید و می‌سوزید تا آن وقت که به فرمان آیند.»

امیر بوری بیامد به سیستان ــ روزِ پنجشنبه، چهاردهمِ جمادی‌الآخر، بامداد، بر طالعِ میزان به سه درجه. چون به لبِ آبِ دیوانه رسید به درِ شهر، امیربوالفضل حاجبِ بزرگِ خویش را با سواری ده پذیره‌ی وی فرستاد. چون به درِ شارستان برسیدند، دیگر کسی ندید که پذیره شد. و بوری همچنان براند و به داشَن فرود آمد. و خود با سواری ده پانزده به شارستان آمد، به نزدیکِ امیربوالفضل، به باغِ میمون، و سلام کرد. و نمازِ پیشین، خلعت‌ها که از امیرِیَبغو آورده بود به دستِ حاجب بفرستاد و نامه‌ها بر آن.

چون امیربوالفضل نامه برخواند، گفت «این نتوانم کرد.»

فهرست‌ها

واژه‌نامه

آب: آبرو ۱۷٦
آبِ گرم: اشک ۱٤٤
آذر: روز نهم ماه پارسی ۲۰۹
آزاد کرد: آزاد کرده ٤٥
آموخته: خوگرفته ٦
آواز: صدا ۱٤، ۱٦، ۱۸، ۱۹، ۲٥، ۲۹–۳۱، ۳٦، ۱۳۹، ۱۷۲، ۱۷٤
آواز داد: صدا زد ۳۱، ٥۲
آواز دادند: صدا زدند ۱۱۸
آیین: آذین ۱٦۷، ۱۹۲، ۲۰٦، ۲۱۲
اَبَدُالدَّهر: همیشه ٦
اِبریق: آفتابه ۳۰، ۳۱، ۳٥
اَبلَق: دورنگ ٤۷
ابنای نِعَم: نازپروردگان ٥۹
اجرا: مقرّری جنسی ۱٥٤، ۱۸٤
اَجِلّا: بزرگان ۹٦، ۱۹۲
اَحبار: عُلَمای یهود ۲٦، ۲۷
احتراقِ خورشید: تقارن خورشید با ستارگان ۲۸
احتمال نکنیم: تحمّل نکنیم ۱٦۲
اَحداث: بِدعَت‌ها ٥۷
اِحصا: شماره ۷٦، ۸۲، ۱۰۸، ۱۳٥
اَخبار: قصّه‌ها ۳، ٤، ۳۸، ٤٥
اراک: دیده‌بان‌گاه ٥
از آن فراز: از آن پس ۱۷۸
از دستِ: از طرفِ ۱٥٦، ۱٦۸، ۱۷۳، ۲۰۲
اسباب: کالاها ۱۸٥
اسپرد: سپرد ٦۰، ۱۸۳، ۲۰۸
اسپَرغم: گیاه خوشبو ٦
اِسپَهبَد: سپاه‌بَد (سپه‌سالار) ٥
استخراج: جمع‌آوری مالیات ۱٤۷
استقامت کرد: اقامت کرد ۱۸۱
استقامت گیرد: درست شود ۱۸۳
استمالت: دلجویی ۷۹، ۱۰٦، ۱۱٥، ۱٤۳
استوار: محکم ۱۷۸
استوار: معتمَد ٤۹، ۱۰٦
اشارت: مشورت ٤۰، ٤٤، ۱٥۳
اشنید: شنید ۸۲
اصول: بیخ ۱۷۷
اعتصام: توسّل ۲۸
اَعدا: دشمنان ۱۹۱
اَعلام: عَلَم‌ها (بیرق‌ها) ۱۲۹
افتعال: دروغ‌بافی ٥٥
افزونی: اضافی ۱۰٤
اَقرَن: شاخدار ۱۸
اِقطاع: زمینِ اهدایی ۱٤۷
اُلفت: همبستگی ۱٤۹
اَلَم: درد ۱۰۷
اَلوادی: الواطی (گردنکشی) ۲۰۸
اَلوان: رنگارنگ ۱۷۸
اَلوان: گوناگون ٦، ٦٤
اِمارَت: امیری ٤۹، ٥٥، ۷۸، ۱۰۲، ۱٦۰، ۱٦٤، ۱٦۷، ۱۸۲، ۲۰۰، ۲۰۲
امیرِ آب: میراب ۱٤۱، ۱٤۲
امیرالمؤمنین: خلیفه ٤۳، ٦۹، ۸۰، ۸٤، ۱۱۳–۱۱٥، ۱۱۷، ۱۲۷، ۱۳۳، ۱۳٥، ۱٤٥، ۱٤۷، ۱٥۰، ۱٥٤، ۱۹۱، ۲۰۲
امیرالمؤمنینی: خلافت ۱۰۲
امیرِ شُرَط: رئیس نظمیه ۷۹، ۹۳، ۱۰۱، ۱۰۳
امیرِ شهر: رئیس نظمیه ۲۰٤
امیریِ آب: میرابی ۱٤٥، ۱۷٦
امیریِ شُرَط: ریاست نظمیه ۱۰۲

واژه‌نامه

امیریِ شهر: ریاست نظمیه ۱۷۶
اَندایِش: اندود (تدهین) ۲۳
اندر اثر: بر اثر (به دنبال) ۱۷۱
اندر بر گرفت: در آغوش گرفت ۱۹۰، ۱۹۵
اندر بر گیرم: در آغوش گیرم ۱۹٤
اندر حِل کرد: حلال طلبید ٦٥
اندرخواست: درخواست کرد ۷۱
اندرخواستند: درخواستند ٦٥، ٦٨، ۸۲
اندرخواسته است: درخواسته است ۱۳۳
اندرخواهی: درخواهی (بخواهی) ۱۸
اندرخور: درخور (شایسته) ۲۱
اندررسید: دررسید ۱۳۵
اندرساعت: همان ساعت ۳۷، ۱۵۸، ۱۹۳، ۲۰٦
اندر سِر: در نهان ۱۷۳، ۱۸۸
اندر کنار گرفت: در آغوش گرفت ۱۹٦
اندرگذشت: درگذشت ۱٤، ۷۱، ۷٦، ۸٦، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱٤٦، ۱٦۰، ۱۹۱
اندرگذشته بود: درگذشته بود ۲۰۱
اندرگشت: بگشت (تغییر کرد) ۲۰۱
اندرماندم: درماندم ۳٦
اندرمانده: درمانده ۱۳۲، ۱۵۲
اندرمانده بودند: درمانده بودند ۲۸
اندرمانیم: درمانیم ۱۸۰
اندرنگذاشتند: راه ندادند ۱۷٤، ۱۸۷، ۲۱۲
اندرنوشته: درنوشته (پیچیده) ۳۳
اندرنهان: در نهان ۱۷٤
اندرنهانی: در نهان ۱۷۲
اندرنیابم: درنیابم ۱۰۷
اندرنیافت: درنیافت ۱۰٦، ۱۸۱
اندروقت: همان‌گاه ٤، ۱۵–۱۸، ۲۰، ۲۱، ۲۳، ۲٦، ۲۷، ۳۰، ٤٦، ٦۰–٦۲، ۹۸، ۱۳۸، ۱٤۰، ۱۵۰، ۱۵۲، ۱۵۹، ۱۷٤، ۱۸۲
اندریابد: دریابد ٦۱
اندریابم: دریابم ۱۱۷
اندریابید: دریابید ۳٤
اندریافت: دریافت ۱۵۳
اندریافتند: دریافتند ٤۵، ۱۰۱، ۱۰۵
اندریافته است: دریافته است ۱۹٤
اندک‌مایه: اندکی ۱۳۲، ۱۷۳
اَنساب: سلسله‌ی نَسَب ۱۳، ۱۷
اَنگُزَد: انگُدان زَد (شیره‌ی انگُدان) ۱۷۲

اَوانی: آوندها (ظرفها) ۷۵، ۱۱۸، ۱۵۰، ۱۵۲
اوفتاد: افتاد ۵۷، ۱۲۳
اولوالامر: اصحابِ رسول ۱۳۰
اولیا: بزرگان ۱۷٤، ۱۷۹، ۲۰۳
اهلِ بُیوتات: خانواده‌ها ۹۳
اهلِ تَهلیل: مسلمانان ٤۸، ۹۰، ۱۲۰، ۱۲٦، ۱٤۲
ایّامِ موسِم: ایّامِ حج ۱۲۳
ایجاب: مقبولیّت ۱۸۰
ایدر: اینجا ۸٦
اینت: این تو را ۱۰۲
اینت: زهی ۲۰
بِآرام کرد: آرام کرد ۳
با: به ۹۱، ۱۵۵، ۲۱۰
باب: در (دروازه) ۱۰۷
بارِ نو: دوباره ۱۳۰
باره: حصار ۹۹، ۱۰۵، ۱۵۲، ۱٦۰، ۱۹۵، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۳
باری: خدا ٤، ۱۵، ۱۳۸
باز: به ۱۱٤
باز: پیش ۸
باز: سویِ ۳٦، ۹۰، ۱۰۷، ۱٤۷، ۱۹۳، ۲۰۷
بازافتاد: نقض شد ۱۵٦
باز زدند: منع کردند ۷۲
باز کرد: بُرید ٦۲
بازکنید: بتراشید ۱۳۹
بازنگرید: بازنگریست ٤۳
بازنگریدن: بازنگریستن ۱۷٦
بأس: عذاب ۱۳۷، ۱۹۰
باشد: شاید ۱٦۷، ۱۸۵
بالا: بلندی ٤٦، ۱۸۵
بالا: قد ۳۳
بان: بیدمشک ۱۷۸
باهیبت: باشکوه ۲٦
باید: لازم است ۱۰۹، ۱۸۰، ۱۸۵
ببالیدن: بالیدن (بزرگ شدن) ۳۰
بتاختند: تار و مار کردند ۳
بَخ‌بَخ: به به ۳۰، ۳۳
بُختی: شترِ قویِ دوکوهانه ۳٤
بِخرَد: خردمند ٤۵، ۱٤٦، ۱٤۹، ۱۵۰
بخشش: تقسیم ٤۱، ۱۷٦
بخشش: قسمت (سرنوشت) ۱۳۷

واژه‌نامه

تاری: تاریک ۱۷۹
تافته: خشمگین ۱۳۰، ۱۷۷
تاق: جبّه ۱۹۱، ۱۹٦
تألُّف: پیوند ۱٤۹
تألُّف کرد: پیوند داد ٦٤
تای: تاقه ۱٤۳
تَبجیل: بزرگداشت ۱٤٥، ۱٤٦
تَبذیر: ولخرجی ۷٦، ۱٤۹
تَبَع: پی‌روان ۹۸
تجربت کرده: مجرّب ۱٥۸
تَخت: تخته (توپ) ۱۷۰
تُخم: نژاد ۱۸۳
تَذکیر: وعظ ٦۱
تَرجمان: مترجم ٤۳
تَرَنجبین: عُصاره‌ی خارشتر ۱۹۳
تَرویَه: هشتمِ ذی‌حجّه ۷۷
تَسبیح: نیایش ۱٤
تَشییع: بدرقه ۷۱
تَعَرُّف: شناسایی ۱۹٥
تعزیَت: سوگواری ۱۲۱
تفرقه: تقسیم ۸٥، ۹۳، ۱٥۲
تفرقه کرد: تقسیم کرد ۸٥
تفرقه کردند: تقسیم کردند ۹۳
تَقَرُّب: نزدیکی (مُجامعت) ۱٥
تَلبیَت: لبّیک‌گویی ۲۱
تَلَطُّف: مهربانی ۳٥، ٦٤
تَمام: کامل (بی‌نقص) ۱۸۳، ۲۰٦، ۲۰۸، ۲۱۲
تَمشیَت: سر و سامان‌دهی ۱۹۸، ۲۰۱
تَنَزُّه: هواخوری ۱۷۰، ۱۹۰
تَنگ: کمیاب ٦، ۲۰۰
تنی چند: چندِ تن ۲۰۲
توبَت: توبه ۱۳۲
تَهلیل: لا اِلٰهَ اِلّاالله ۸۲
تیزگونه: تند و تیز (عصبی) ۱٦۳
تیغ: شمشیر ۱۱٤، ۱۱۹
ثَری: خاک (زمین) ۲٦
ثَرید: ترید (سور دادن) ۲۲
ثَغر: سرحد (مرز) ۱۱۱، ۱۳۸
ثِقل و بُنه: بار و بُنه ۸۸، ۱۰٤، ۱۹٦
جابی: مأمورِ وصولِ مالیات ٤۹
جادو: جادوگر ۱۳، ۱٤

جادویی: جادوگری ۱، ۹، ۱۳، ۱٤
جاهلیّت: پیش از اسلام ۱۱، ۳۷، ٤٥، ۱۸۳
جایر: ستمکار ۲۰۰
جَبّار: خدا ۲۲
جِبایَت: خراج گرفتن ۸۳، ۱٥٤، ۱٥٦
جِبِلَّت: سرشت ۱٤
جَبین: پیشانی ۱٥، ۱٦، ۲۲، ۲٤، ۲۷، ۳۱
جَریده: تنها ۲۰۷
جَریده: دفترِ اسامی ۷٥
جَریده: زُبده ۲۰٥
جَزع: مُهره ۳٤
جُژ: خارپشت ٤٤
جِسر: پل ۷۷
جَعد و طُرّه: زلف (موی سر) ۱۳۹
جَفا گفت: دشنام داد ۱٥۳
جُل: پوشش ۳۰
جَلد: زیرک ۱٦۳، ۱۸۰
جَلدی: زیرکی ۱٦٦، ۱۹۷
جَمّازه: شترِ تیزرو (سوار) ۱۰۰، ۱۲٥، ۱۳۱، ۱٥٤، ۱۷۷، ۱۸۷، ۱۹٥
جِماع: زن ۱٦۳
جماعت: نماز جماعت ۱٦۰
جمله: همه ۱۰، ۱۲۹، ۱۳٥، ۲۱۱، ۲۱۳
جنازه: تابوت ۱۰۱
جَنیبَت: اسب یدک ۱٤٤، ۱۸٥
جوب: جوی ۱٤
جود: بخشندگی ۱٥۷
جوشنی‌سوار: سواره‌نظام جوشن‌پوش ۲۱۱
جوف: اندرون (شکم) ۳٥
جولاهه: بافنده (شَعرباف) ۱٤۸، ۱٦۷
جوهر: گوهر ۲۱۲
جَهان: جست و خیزکنان ۱۷۹
جهان پهلوان: سپه‌سالار اعظم ۳
جَهبَذ: گَهبَد (خزانه‌دار) ٤۹
چاشت: طعام ٥، ۹۹
چاشتگاه: صبح ۲۱۰، ۲۱۱
چشمدیدی: ریا (تظاهر) ٥٥
چَمش: چشم ۱۷۹
چندِ: اندازه‌ی ۲، ٦، ۱۳۸
چند: تا وقتی ٥٥
چند: چه مدت ۱۹۷

غُرّه: سپیدیِ پیشانی ١٤، ٢٣
غَزا: جنگ ٥١
غَزات: غزو (جنگیدن) ٧٤، ١٠٢، ١١٩، ١٢٠
غزا کرد: جنگید ٨١
غلام: پسر ١٩، ٣٥، ٣٦، ١٣٩
غلامی پانصد: پانصد غلام ١٨٥
غلامی صد و پنجاه: صد و پنجاه غلام ٢١٢
غَلَس: شبگیر (سحر) ٨٢
غِلَظ: زمختی ١١
غمی کرد: غمگین کرد (به ستوه آورد) ٥٢
غوغا: گروه آشوبگران ٦٩، ٧١، ٨٤، ٨٧، ٩٠، ٩١، ١٥٤، ١٥٩، ١٦٧، ١٧٢، ١٨١، ١٩٤، ١٩٨
فتوح: فتوحات ٣٨، ١٢٥، ١٣٨
فرا: به ٢١، ٣١، ٣٣، ٥٣، ٧٠، ١٠٢، ١٠٤، ١١٨، ١٤٢، ١٤٧، ١٦٧، ١٨١
فرا: پیش ٦٠، ٩٨، ١٥٠
فراخ: فراوان ١٦٠
فراخ معیشت: مرفّه ٧
فرادید: به دید (پدید) ٨، ١٣، ٤٣، ٦١، ٦٢
فراز: نزدیکِ ١٧٨
فراز آوردند: جمع کردند ١٤٩
فراز رسید: فرا رسید ١٩٩
فراهم: به هم ٤٩، ٥٢، ٥٧، ٦١، ٧١، ٨٣، ١١٧، ١٢٦، ١٣٢، ١٥٤
فراهم کرد: جمع کرد ٨٤
فراهم کردند: جمع کردند ٥٣
فَرَج: گشایش ١٥٩
فرشی‌دست: یک دست فرش ١٨٩
فرمان یافت: مُرد ٢، ٣، ١٣، ١٤، ٣٩، ٤٠، ٤٨، ٥١، ٥٥، ٥٩، ٦٣–٦٥، ٦٧، ٦٨، ٧٠، ٧١، ٧٧–٧٩، ٨١، ٨٤، ٨٥، ٨٧، ٩١، ٩٢، ٩٤–٩٧، ١٠١، ١٠٣–١٠٥، ١١٣، ١١٧، ١٢٠، ١٢١، ١٢٨، ١٣٠، ١٣٨، ١٣٩، ١٥٢، ١٦١، ١٦٨، ١٨٦، ١٩٠، ١٩١، ١٩٥، ٢٠١، ٢٠٢، ٢٠٦، ٢٠٧
فروخته: افروخته ١٩٦
فرود: فرودقلعه (قلعه‌ی زیرین) ٢٠٥
فرود قلعه: قلعه‌ی زیرین ٢١١
فرو کرده: خاموش شده ١٩
فرو گذاشته: رها کرده ٥٧
فرو گرفت: پیش گرفت ١٥٠، ٢٠٢، ٢٠٧
فرو گرفتند: پیش گرفتند ١٥٢، ١٧٤، ١٩٤، ١٩٩، ٢١٠
فرونهادند: پیمان بستند ١٨٩
فریشتگان: فرشتگان ١٥، ٢٧، ٣٢
فریشته: فرشته ١٥، ١٨، ٢١، ٣٢
فَریق: گروه ١٦٣
فریقَین: دو گروه ٩٣، ١٤٢، ١٤٨، ١٤٩، ١٦٧
فَریَه‌گران: دشنام‌دهندگان ١٩٨
فضیحت کردند: سپوختند (گاییدند) ١٦٣
فُقد: فقدان ١٤٩
فوج فوج: گروه گروه ١٣، ١٢٧
قَبضه: مشت ١٤
قَبله: مُهر ٣٠
قُبّه: بارگاه ١٥، ٧٢
قَرابَتان: خویشاوندان ١٠٤، ١٠٥، ١٤٤
قرار کرد: مستقر شد ١٢٦
قرار گرفت: مستقر شد ١٦٩
قرار نکرد: مستقر نشد ١٦٢
قِرانِ نَحسَین: تقارنِ دو ستاره‌ی نحس ٢٠٨، ٢١١
قَرپوس: کوهه‌ی زین ٣٨
قُرَشی: قریشی ٢١
قَصَبه: کرسیِ ولایت (پایتخت) ٦، ٤٢، ٤٣، ٥٥، ٥٨، ٥٩، ٦٩، ٧٠، ٧٤، ٨٢–٨٤، ٩٠، ١٠١، ١٠٤، ١٠٥، ١٥٨، ١٨١، ١٩٤، ١٩٥، ١٩٨، ١٩٩، ٢٠١، ٢٠٢
قَصر: کوتاه (شکسته) ٤٨
قضایِ حاجت: ادای حاجت ١٧٧
قَضیب: تازیانه ٥٣، ٥٨، ٧٣
قلعت: قلعه ١٢٦، ١٢٩
قَمع: سرکوب ١٩١
قوس: کمان ٢٣
قیام کرد: اقامت کرد ١١٩
کابین: مهریه ٢٢، ٦٥، ٨٥
کارزاری: جنگی ١٤٥
کارَک: کار ٣٦
کارکرد: کار ٢
کارنادیده: بی‌تجربه ١١٧
کافی: شایسته ١٥٧، ٢٠١
کالای: کالا ١٠١، ١٢٩، ٢٠٨، ٢١٠
کانا: نادان ١٤٣
کِباش: کَبشها (قوچها) ١٨
کَبش: قوچ ١٨
کدخدای: پیشکار ١٨٥
کدخدایی: پیشکاری ١٨٥، ١٩٧

کده: قلعه ۱۶۳، ۱۸۶، ۱۹۰، ۱۹۳، ۲۱۱
کَرَّت: بار (دفعه) ۲٤، ۹۵
کَرَّتِ اولا: بارِ اول ۵۹
کرد: ساخت ۱۰، ۱۱، ۱۰۳، ۱۵۱
کردن: ساختن ۱۰
کردند: ساختند ۵، ۱۰
کرده است: ساخته است ۵
کرده است: نوشته است ۱
کرده‌اند: ساخته‌اند ۱۵۲
کرده باشم: ساخته باشم ۱
کرده بود: ساخته بود ۱۱
کَرگ: کرگدن (پوست کرگدن) ۲۱۱
کَفک: کف ۱۷۸
کلیسیا: کلیسا ۱۹۹
کمتری: کمتر ۱۸٤
کنار: آغوش ۵۳، ۱۸۲
کنار گیرد: در آغوش کشد ۱٤
کُنام: آشیان ۱۰۷
کنداان: کاهنان (حکیمان) ۲۱
کَنده: خندق ۱۰۳، ۱۳۲، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱٦۲
کِنِشت: کَنیسه (معبد یهود) ۵۰
کُننده: سازنده ۲۵
کوتوال: نگهبان قلعه ۱٤۸، ۱۵٦، ۲۰۷
کوره: مَسیل ۹۸، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۹۹
کوش: کوشش ۱٤۹
کوشک: قصر ۱۳٦، ۱٤۰، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۸۵، ۱۸۹، ۱۹۵
کوکب: ستاره ۲۲، ۳۳
کوکبِ دُرّی: ستاره‌ی تابان ۳۳
کول: تالاب ۹۱
کُهّان: کاهنان ۲۵
کَهل: میانسال ۱۷
کَهَنه: کاهنان ۲۳، ۲٦
کَیل: پیمانه ۱۳، ۲۰۱
گبر: زردشتی ۱٦٤
گذارد: بگذراند ۱۷۸
گذاره آمدند: گذشتند ۲۱۲
گذاره آوردند: گذرانیدند ۲۱۲
گذاشتی: گذراندی (سپری کردی) ۱۸
گذشته شد: درگذشت ۱۰۹
گرفت: گرفتن ۱۷۸
گرفتسی: می‌گرفت ۱۷۸
گرم: شدید ۱۵۸
گُرم: صلابت ۱۹۲
گریز گرفت: فرار کرد ۱۲
گُستاخ: بی‌پرده (بدون شرم حضور) ۱۹٤
گستریده: گسترده ۱۷۸
گشاده‌دست: دست و دل باز ۲۰۱
گُوشت: گویش ۱۰۷
گیا: گیاه ۳۲
گیهان: کیهان (جهان) ۱۷۹
لُبّاده: قبای نمدی ۱۵٤
لَت: ضربه ۱۰۷
لَتره: پاره‌پاره ۱۰۷
لَختی: اندکی ۱۱۸، ۱۲٤
لشکرجای: پایگاه سپاه ۱٦۲، ۱٦۳، ۲۰۵
لشکری: سپاهی ۱٤۸، ۱۵۸، ۱٦۳، ۱۸۳
لِنگ: پا ۱۰۷
لِوا: رایت (دِرَفش) ۱۱۷، ۱۲۵، ۱۳۰، ۱۳٤، ۱۹۱
لؤلؤ: مروارید ۳۰
لون: گونه (نوع) ۷، ۳۳، ۷۰، ۱۵۹
لَهو: بازی (طرب) ۱۳٦، ۱٤۷–۱۵۰
ماحی: محوکننده (نابودکننده) ۳۰
مادَّت: مادّه (اصل) ۱۹٤
مانده‌ای: می‌ماندی ۵۳
ماننده: مانند ۳۰
ماهِ بر دو هفته: ماه شب چارده ۱۷۹
مئونات: رنجها ۱٤۹
مُتَمکِّن: جاگیر ۱۹٦
مُتَنَکِّر: ناشناس ۸۸، ۱۱۲، ۱۷۵
مَجوسی: زردشتی ۷۵
مُحابا: مراعات ۱۸۵، ۱۹٤، ۱۹۷
مُحاربه: جنگ ۱۱٦
مُحتَشم: با حشمت (بزرگ) ۲
مَحضَر: استشهاد ۱۹۰
مُخ: مغز (خلاصه) ۲۳
مُخالَطَت: آمیزش ۸۸
مَخذول: زبون ۷
مُداهَنَت: سستی ۱۳۱
مدینه: شهر ٤۲
مَذموم: سرخورده ۷
مُرتَفَع: گرانبها ۱۰۹
مرد: سپاهی (نفرات) ۱۲۲، ۱۵۱

مرد: مردان ۲۰۵، ۲۱۰، ۲۱۱
مردم: انسان ٦، ٨، ٥٤
مردی پانصد: پانصد مرد ١٦٣، ٢٠٨
مردی دوهزار: دوهزار مرد ١٩٨
مردی دویست: دویست مرد ٢١٢
مردی ده‌هزار: ده هزار مرد ١١٧
مردی سیصد: سیصد مرد ١٠٠، ٢١١
مردی سیصد دیگر: سیصد مرد دیگر ٢١١
مرگی: مرگ و میر ٩٣، ٩٥
مَزّاح: شوخ ١٧٧
مُزَوَّر: ساختگی ٦٩
مَساوی: بدی‌ها ٧٣
مُستَحِث: تحصیلدار ١٢١، ١٢٣
مُستَخرِج: حسابرس ٦٧، ١٣٧
مُستوحِش: وحشتزده ١١٨
مستوفی: محاسبِ عوایدِ مالیاتی ٤٩
مُستَوی: راست ١١
مُسَمّا: نامزد ٦٥، ١٢٦
مُشرِف: ناظرِ هزینه ٤٩
مُصادره: ضبطِ اموال ٧٥، ١٦١، ١٦٤، ٢٠٢
مطابقت: موافقت ١٥٣
مُطالبت: مطالبه ٦٧، ١٣٧، ١٤٧، ٢٠٠، ٢٠٩
مِطرَد: درفش ١٢٨
مُطَوِّعه: داوطلبان ٨٠
مَطهَره: آفتابه ٩٠
مَظالِم: مجلس رسیدگی به شکایات ١٠، ٥١، ١٤١، ١٤٢، ١٤٤، ١٦٣، ١٧٦
مَعاشِرُالنّاس: گروه مردم ٣٧
معاملت: معامله (عمل) ١٤٢، ٢١٠
مُعاهد: همپیمان ٥٠
مَعبدجا: عبادتگاه ١٣، ٥٠
مُعجَب: مغرور ١٦٤
مُعَوَّد: عادت شده ١٦٨
مُعین: یاری‌گر ١١٩
مِغفَر: زره‌ی زیرِ کلاه‌خود ٢١٢
مُغَلَّظه: مؤکَّد ٧٢، ١٦٠، ١٩٥
مَفاتیحِ اَصنام: کلیدداری بُتها ٢٢، ٢٣
مُفرَد: تنها ١٩٥
مُفَوَّض: واگذار ٤٩، ٦٦
مَقابِر: گورستان ١٩٠
مُقاتله: نبرد ٦

مُقام: اقامت ٨٣
مُقام نکردند: اقامت نکردند ٤٨
مقدّمه: طلایه (پیشتازان سپاه) ٤٩، ٦٣، ٧١، ١١٩، ١٢٦، ١٢٧، ١٣١، ١٣٤، ١٤٦، ١٤٧، ١٥٧، ١٩٦
مقصودِ: به قصدِ ١١٠
مُکابره: به زور بازو ١٨
مَکارِم: بزرگواری‌ها ١٩١
مُکاشفت: خصومت آشکار ٢٠٩
مکافات: پاداش ١٨٥
مُکرَه: با اکراه ١٣٦
مگر: شاید ١٥٧، ١٧٧
مَلجا: پناه‌گاه ١٠٨
مَلِکانه: شاهانه ١٧٨
ملوکان: ملوک ٢٩
مُنادا: ندا ٣٢
مُنادا کرد: ندا در داد ٦٥، ٧١، ١٣٤، ١٩٩
مُنادا کردند: ندا دادند (اعلام کردند) ١١٣، ١١٥
مُنادا کن: ندا بده (اعلام کن) ١١٣
مُنادا کنید: ندا دردهید ١٤١
مُنادا می‌کردند: ندا درمی‌دادند ٥١
مُنادی: نداکننده ٣١، ٣٢، ٣٦
مَناقِب: فضائل ٣٨، ١٢٠، ١٧٩
مَنِشت: منش ١٠٧
مَنکوس: نگونسار ٢٧، ٢٨
مَواشی: چارپایان ١٠٩
مَوالی: بندگان ١٦٣–١٦٦، ١٧٣
مَوالید: فرزندان ٣٠
موجود آمد: به دنیا آمد ١٥٠
موجود آمد: به وجود آمد ٢٢، ٢٨، ٦١
موجود آمدن: به وجود آمدن ٢٩
موجود آمده: به وجود آمده ٢٧
موجود آورد: به وجود آورد ١٤
موجود دارد: به وجود آورد ٢٠
موجود گشت: به دنیا آمد ١٢٤
مودَع: امانت ٢٥
موکِب: ملتزمین رکاب ١٤٤
مُوَکِّل: نگهبان ٢١، ١٥٧
مولا: بنده ٥٣، ٨٦، ١٤٥
مولای: مولا (بنده) ١٠٧
مِه: مِهتر (بزرگ) ١٧٩
مُهمَل فروگذاشت: رها کرد ١٧٣

واژه‌نامه

نامنامه

نامنامه

Persian Classical Prose-4

Târikh-i Sistân

A History of Sistân

written in the middle of the 5th century A. H.
(11th century A. D.)

edited by
Jaafar Modarress Sâdeghi

first edition 1994
2nd printing 2004



Tehran P.O.Box 14155-5541
E-mail:info@nashr-e-markaz.com

Printed in Iran

